

شماره ۳۴۹۰
چهارشنبه ۱۱ آبان ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

بهترین روز زندگی یک زن

عباس غزالی: همه چیزم خداست

از زندگی مشترکم راضی نیستم

با سوال های دخترم مشکل دارم

قذافی دیکتاتوری که برای همیشه رفت

روستای درازنو، جادوی آرامش ایران



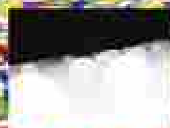
سرمربی تیم
والیبال کاله آمل:

نگذاریم والیبال بیش از این پولکی شود

فرزندان عزیزمان طاها و یاسین، تولدتان مبارک

تصویر سه بعدی







یاد و یادواره

عید سعید قربان

در دهم ماه ذیحجه حضرت ابراهیم(ع) به اجرای مأموریت الهی خویش یعنی قربانی کردن فرزندش اقدام کرد. حضرت ابراهیم چون در این آزمایش بزرگ ایمان سربلند شد، خدای سبحان ایشان را از طریق یکی از فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه خود از اجرای این کار منع کرد و در مقابل گوسفندی برای قربانی کردن نازل شد. این رویداد در تاریخ اسلام به عید قربان یا عید اَضحی مشهور است و مسلمانان جهان هر سال در این روز مراسم قربانی کردن را در هنگام حج بجای می‌آورند و این روز را به نام عید قربان بزرگ می‌دارند.

شهادت امام محمد باقر (ع)

در ۷ ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری «حضرت امام محمد باقر (ع)» امام پنجم مسلمانان و شیعیان جهان در ۵۷ سالگی به دستور «هُشام بن عَبدُالمَلِک» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهورند اما باقر العلوم یا شکافنده دانش‌ها مشهورترین لقب ایشان است. دوران امامت امام باقر(ع) از یک سو با اوج ستم امویان و انتقال حکومت به عباسیان همزمان بود؛ و از دیگر سو با عصر ترجمه و نشر اندیشه‌های منطقی، فلسفی و کلامی... به طوری که طیف مباحث اعتقادی و مبارزه فکری به خارج از مرزهای جغرافیایی نیز گسترش یافت. در دوران امامت امام باقر(ع) همچنین جعل حدیث و تحریف دین رواج بسیار یافته بود از این رو امام پنجم(ع) مراکزی برای حفظ و پایداری حقایق دین و گسترش علوم اسلامی ایجاد کردند و با تعلیم دانش پژوهان، علمای بسیاری برای تحقّق این هدف تربیت کردند.

سالروز تبعید حضرت امام (ره)

در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۴۳ هجری شمسی صدها کماندو و چترباز رژیم پهلوی ضمن یورش به منزل مسکونی حضرت امام خمینی(ره) در قم ایشان را بازداشت و به تهران منتقل کردند. رژیم پهلوی حضرت امام خمینی را به جرم پایداری و حمایت از استقلال و آزادی ملت مسلمان ایران به ترکیه تبعید کرد. پس از آنکه حضرت امام مخالفت خود را با اصلاحات ارضی پیشنهادی شاه ابراز کردند عید نوروز را عزای عمومی اعلام داشتند. زیرا اصلاحات ارضی که رژیم طاغوت مطرح کرده بود ساختار اقتصادی ایران را به گونه‌ای تغییر می‌داد که به نابودی کشاورزی ایران و وابستگی بیشتر کشور به بیگانه منجر می‌شد. همچنین این ایام مصادف بود با تحمیل انقلاب با اصطلاح سفید و احیای طرح کاپیتولاسیون که هیجان تازه‌ای در مردم پدید آورده بود. رژیم شاه که حضور حضرت امام(ره) را در ایران مخالف منافع و ادامه حیات خود می‌دید ایشان را دستگیر و به ترکیه تبعید کرد که اعتراضات شدید مردمی را به دنبال داشت.

روز دانش آموز

در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی تظاهرات اعتراض آمیز دانشجویان و دانش آموزان تهران در دانشگاه تهران و خیابانهای اطراف آن به دست عوامل رژیم طاغوت به خون کشیده شد. در این روز که با سالروز تبعید حضرت امام خمینی(ره) به ترکیه مقارن بود، اجتماع عظیمی از مردم به نشانه محکوم کردن این عمل ننگین در دانشگاه تهران گرد آمدند که با اوج گرفتن هیجانات مردم و فریاد مرگ بر شاه آنان عوامل شاه به حریم مقدس دانشگاه یورش بردند و بسیاری از جوانان دانشجو و دانش آموز را به شهادت رساندند. از این رو این روز در صفحات تاریخ انقلاب اسلامی به نام روز دانش آموز ثبت شد. در نخستین سالگرد روز دانش آموز، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام با برپا کردن تظاهرات باشکوهی لانه جاسوسی آمریکا را تسخیر کردند. رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی ضمن تحسین و تأیید این عمل شجاعانه فرمودند: «فتح لانه جاسوسی، انقلابی به مراتب عظیم‌تر از انقلاب اول بود.»

اعلام اسامی نخستین گروه واجدین شرایط برای راه یافتن به مرحله دوم قرعه کشی برای تعیین برندگان نخستین مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی (چهار مسابقه در چهار هفته)

شرح در صفحه ۵۶

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم **آقایان عزیز وفایی و مجتبی طیاری آشتیانی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت و آرزوی مغفرت برای روح تازه درگذشتگان، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی خواستاریم.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۹۰ - چهارشنبه ۱۱ آبان ۱۳۹۰
۵ ذی الحجه ۱۴۳۲ ۲ نوامبر ۲۰۱۱

مرد تیزهوش آن کس است که امروزش از دیروز ستوده‌تر باشد
● حضرت امیر (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

کارشناسانه و منطقی دخالت کنیم

بازار سکه و ارز در روزهای اخیر مجدداً دچار تلاطم شد و سکه حدود بیست هزار تومان بالا رفت. قیمت دلار هم هزار و سیصد تومان را پشت سر گذاشت. چنین نوسانهایی برای اقتصاد ایران عواقب خوبی به همراه ندارد. اگر یادتان باشد در یکی از یادداشتهای زمستان سال گذشته نوشته ام که دخالت بانک مرکزی در پایین نگه داشتن قیمت ارز، نه منطقی است و نه عملی... و اگر خود بانک مرکزی نرخ ارز را که در آن روزها تاکید بسیار داشت زیر هزار تومان نگه دارد، با تعدیلی قابل قبول اجازه می داد تا هزار و پانصد تومان افزایش پیدا کند و فروش رسمی ارز را نیز برای سال جاری به هزار و پانصد تومان می رساند، چند فایده بر آن مترتب بود:

نخستین فایده اینکه بخش تولید و صنعت کشور که شدیداً در محاصره واردات قرار گرفته و مزیت نسبی تولید خود را از دست داده است، نفسی تازه می کرد و واحدهای تولیدی جان می گرفتند و کالاهای خارجی گران می شدند و تولید کننده داخلی فرصت بهتری برای فروش کالاهایش می یافت. کارگران کمتری اخراج می شدند، واحدهای در معرض خطر می توانستند به ادامه حیات خود و حتی سودآوری و رشد و توسعه امیدوار شوند. دولت هم مجبور نبود ارز را که یک سرمایه ملی است، ارزان بفروشد. این کار هم از افزایش نقدینگی بخش خصوصی کم می کرد و هم به کمک بودجه دولت می آمد و هم از میزان کسری بودجه می کاست و هم برای بخش تولید و کشاورزی کشور مزیت نسبی فراهم می آورد. اما اصرار و دخالت بانک مرکزی و عدم توانایی اش در کنترل بازار ارز و طلا موجب شد که نوسانات مختلف ناشی از هجوم نقدینگی به این بخشها عده ای را یک شبه میلیونر و عده دیگری را یک شبه به خاک سیاه بنشاند.

این نوسانات که دیگر کارش به روز و هفته کشیده ثبات را در بازار از بین برده و بین نرخ رسمی و نرخ بازار آزاد تفاوتهای معناداری ایجاد کرده که فساد آور است. به این معنا که وقتی نرخ ارز رسمی هزار و صد تومان اعلام شود و در بازار آزاد هزار و سیصد تومان به فروش برسد، قاعدتاً به میزان دویست تومان به ازای هر دلار، رانت و سود نامشروع ایجاد می کند که این سود به جیب دلالان می رود. یعنی در حقیقت دولت سرمایه ملی را کمتر از هزار و صد تومان می فروشد و آنها که به این سرمایه دسترسی پیدا می کنند به آسانی از این مابه التفاوت به قدر هر دلار حداقل دویست تومان بهره مند می شوند.

جالب اینکه بازار با کشش تقاضا و به دلیل هجوم نقدینگی همچنان برای بالا بردن نرخ ارز و طلا اشتیاق نشان می دهد و بانک مرکزی نیز برای مقابله با این وضعیت از نفس افتاده و خود مسوولین اعلام می کنند که دیگر فروش ارز را در بانکها متوقف کرده اند. فروش سکه را نیز همینطور. این به خوبی بیانگر عدم توانایی دولت در مهار این دو بازار است. به اعتقاد من نیز دخالت مسوولان در این دو مورد منطقی نبوده است، به ویژه پایین نگه داشتن قیمت ارز لطمات فراوانی به بخش تولید زده است.

برخی خوانندگان شاید بنده را متهم به حمایت از گران فروشی کنند اما بد نیست بدانیم شما عزیزان باید بیش از من نگران بیکاری فرزندانتان باشید. دود سیاست های غلط اقتصادی به چشم من و شما می رود. تعطیلی واحدهای تولیدی و از بین رفتن فرصتهای شغلی موجب افزایش نرخ بیکاری می شود. گمان نکنیم که اگر در جامعه تورم بیست درصدی داشته باشیم و قیمت ارز را ثابت نگه داریم، به اقتصاد خودمان و جوانانمان خدمت کرده ایم. هر واحد تولیدی که از نفس بیفتد و نتواند به تولید خود ادامه دهد، دهها و شاید صدها فرصت شغلی را از بین می برد و به همین

نامه های بدون واسطه

سنت حسنه عید قربان

یکی از سنتهای خوب عید قربان این بوده است که حجاجی که در سالهای گذشته به سفر حج رفته اند در این روز به شکرانه تشرف خانه خدا گوسفندی قربانی و گوشت قربانی را بین نیازمندان تقسیم می کردند. در سالهای اخیر این سنت حسنه کمرنگ شده و حتی حاجیان عزیزی که تمکن مالی هم دارند کمتر به این سنت توجه می کنند در حالی که در گذشته اکثر حاجیان دست به چنین اقدامی می زدند.

چه خوب است که ما این سنت حسنه را در عید بزرگ قربان که عید تسلیم نفس لوامه در برابر نفس مطمئنه است احیا کنیم و با قربانی کردن و تقسیم آن بین نیازمندان، هم روح خود را جلا دهیم هم توشه ای برای آخرت خویش بسازیم و هم گوشتی در خورش چند نیازمند بیاندازیم.

مریم دانش اندوز- کرج

چرا اینجوری شده‌ایم؟

چرا ما آدمها اینهمه عوض شدیم؟ اینهمه پول پرست شده‌ایم؟ چرا از خدا نمی ترسیم؟ به خاطر کوچکترین مسأله به همدیگر می‌پریم و دست به خشونت می‌زنیم و در حرف زدن با همدیگر مراعات احترام را نمی کنیم؟ می گوییم دروغ بد است اما خودمان دروغ می گوییم. بی جهت قسم می‌خوریم آنهم قسم ناحق.

در کتاب سیره عملی اهل بیت تألیف آقای ارفع آمده که ائمه گفته‌اند زمانی می‌رسد که دین به دنیا فروخته شود و تعارفات دروغین در بین مردم فراوان شود و دلها سخت و چشمها خشک گردد...

راستی آیا این است مفهوم خلقت بشر؟ آیا انسانها باید خودشان را تا این درجه پایین بیاورند و سقوط کنند؟

محسن ذوالفقاری- ساوه

خلاصه چند نامه

بهداشت رعایت نمی‌شود

چندی پیش شاهد تخلیه مرغهای زنده در محل یک مرغ‌فروشی بودم باور کنید عدم مسایل بهداشتی آنقدر ناراحت کننده بود که باعث تأسف شد. لباسهای کثیف مغازه‌دار، خونابه‌های داخل ظرف و نداشتن دستکش و... به هر حال امید است مسؤولان بهداشتی در این گونه موارد حساسیت بیشتری در نظارت بر اماکن فروش مواد پروتئینی اعمال کنند.

حرمت رفتگران عزیز را نگه داریم

رفتار برخی از ما آدمها با کارگران و به ویژه کسانی که سخت‌ترین کارها را انجام می‌دهند گاهی بسیار ظالمانه است. چندی پیش از محله‌ای عبور می کردم یکباره دیدم که خانمی به یک رفتگر زحمتکش پرخاش می کند و با لحنی توهین آمیز دارد به او می گوید که چرا اینجا را تمیز نکرده‌ای؟ این آشغالها چیه؟... و مرتب سر او داد می‌زد. آن بنده خدا هم با لحنی که می‌خواست خشم آن خانم را کم کند می‌گفت اینجا را همین دیروز تمیز و مرتب کرده‌ام و همه زباله‌ها را هم بردم. من جدای اینجا باید دو سه محل دیگر را هم تمیز کنم مردم هم باید رعایت کنند و هر ساعت و هر دقیقه آشغال نریزند...

اما با این وجود باز هم خانم به او بد و بیراه می گفت. راستی چرا بعضی از ما مردم فکر می کنیم حق داریم با رفتگران زحمتکش مثل نوکرهایمان رفتار کنیم و حتی خیلی بدتر از نوکرهایمان؟

هیچ فکر کرده‌ایم که اگر این قشر زحمت کش نباشند چه به روز محل زندگی ما می آید؟ چقدر خوب است که قدر زحمات دیگران را بدانیم.

دوران بازنشستگی را تلخ نکنیم

دوران بازنشستگی در بسیاری از کشورهای پیشرفته، دورانی شیرین و آرامبخش برای افراد است اما در ایران خودمان بازنشستگی دوره سختی شده است. بی‌احترامی به بازنشستگان، بی‌توجهی به مطالبات این قشر، اجبار برای کار کردن در سنین پیری به دلیل درآمد کم آنان و همین طور بی‌توجهی به مشکلات درمانی این قشر و عدم پوشش صحیح بیمه‌ای آنان... همه و همه از جمله مسایلی است که بازنشستگی را به دوران سختی تبدیل کرده است. راستی چه کسی باید به درد دل آنها برسد؟

ذکریا آقابابایی- گرگان

خاطر است که فرزندان من و شما نمی توانند به موقع کار پیدا کنند چون دولت قادر نیست بار اشتغال کشور را به تنهایی به دوش بکشد. واحدهای تولیدی زیانده که با هجوم واردات کمرشان می شکند و قادر به دخل و خرج نیستند، نمی توانند با زیان دهی پیاپی همچنان کارخانه ها را سرپا نگه دارند و به اشتغال کمک کنند. سیاست تثبیت نرخ ارز بیش از هر چیز به واردات کمک کرده و به تولید داخلی صدمه زده است.

فقط همین را در نظر داشته باشید که ممکن است با گران شدن ارز، قیمت برخی کالاها افزایش پیدا کند و شما کالاهایی را گرانتر بخرید اما اگر یکی از فرزندان شما به سر کار برود، درآمدی که به خانواده اضافه می شود بسیار بیش از آن تورمی است که این افزایش قیمت به دنبال خواهد آورد. پس تمام تلاش سیاستگزاران باید این باشد که اشتغال بیشتری در کشور ایجاد کنند و به تولید ملی بیشتر اندیشه داشته باشند.

در ماههای اخیر به عینه دیدیم که دولت نتوانست نقش چندان مثبتی در بازار طلا و ارز داشته باشد. با وجود آنکه سکه های فراوانی به بازار ریخت و ارز فراوانی در اختیار مشتریان قرار داد اما نتیجه آن به کاهش قیمتهای سکه و ارز نینجامید. طبیعی هم هست. نقدینگی قابل توجهی که در جامعه وجود دارد به هر حال مسیر راه خود را باز می کند و زیر هر سنگ و پناهی که امنیت بیشتری داشته باشد پنهان می شود و جا خوش می کند.

ما اگر نتوانیم مسیر درستی برای هدایت این نقدینگی فراهم کنیم، او هر جا که دلش خواست می رود و با اقتصاد هر کاری که دلش خواست خواهد کرد. اگر دخالت های ما در بازارهای پولی و مالی، کارشناسی شده و از روی عقل و منطق باشد، قادر خواهیم بود تا بهترین مسیر را برای هدایت نقدینگی تعیین کنیم و سرمایه ها را به آن سمت هدایت نماییم اما دخالت های نابه جا و کارشناسی نشده موجب بروز نتایجی می شود که چندان خوشایند نیست و تلاشهایمان را به هدر می دهد. از جمله اصراری که دولت در سالهای اخیر برای پایین آوردن نرخ بهره بانکی داشت و عملاً پس از سه سال مقاومت و به بار آمدن نتایج تلخ و دشوار، سرانجام پذیرفت که نرخ بهره تا سه درصد افزایش پیدا کند و به همان مرزی برسد که بود. بی آنکه حال کسی بپرسد به چه دلیل با وجود همه تاکید کارشناسان، دولتیان برخواسته کارشناسی نشده خویش اصرار ورزیدند و خساراتی را به بار آوردند و حال چه شد که ناگزیر مجبور به بازگشت شدند؟! تاوان خسارات ایجاد شده را چه کسی خواهد پرداخت؟ آیا بهتر نیست که ما به نظرات دلسوزانه کارشناسان توجه کنیم و بازار پولی و مالی و بازار کار و سرمایه را به آرامش نسبی برسانیم تا در مسیر پرسنگلاخ و پرپیچ و خم نوسانات گوناگون فرسوده نشود و از نفس نیفتد؟! ■

گرفتار پای لنگ و بی پولی

غرض از نوشتن این نامه گرفتاری بزرگی است که گریبانگیرم شده و هر کاری کردم که بتوانم بدون درخواست از خوانندگان مجله محبوبم، مشکلم را حل کنم نتوانستم...

وضعیت از این قرار است که از ناحیه ساق پای چپ دچار مشکل معلولیت هستم و در اثر شکستگی ساق، پلاتین در پایم گذاشتند که متاسفانه با بدشانسی محض پایم کج جوش خورد و به پزشک که مراجعه کردم پیشنهاد شکستن دوباره پایم را مطرح کرد.

قاعدتاً اگر وضع مالی خوبی داشتم و پیش متخصص بهتر و یا بیمارستان مناسب تری می رفتم، با این مشکل روبرو نمی شدم. به هر حال فعلاً برای آنکه بتوانم سلامت خود را پیدا کنم، مجدداً باید عمل کنم. با اینکه زیر نظر بیمه روستایی هستم اما یک میلیون تومان پول باید از خودم بپردازم تا عمل انجام شود. با قرض و قوله توانستم سیصد هزار تومان تهیه کنم و دیگر عقلم به جایی نرسید. اگر هم مجبور نبودم این نامه را نمی نوشتم. از هموطنان عزیزم تقاضا دارم اگر می توانند، یاری ام کنند.

م م راد - خراسان رضوی

نخستین شعر ملی ایران

نخستین سرود ملی ایران مربوط به دوره قاجار است که موسیقی آن توسط موسیولومر، موسیقیدان نظامی فرانسوی اعزامی به ایران در دوره قاجار، تصنیف شده است.

این سرود در اصل برای پیانو نوشته شده و یک بار به هنگام ورود مظفرالدین شاه قاجار و در حضور وی در پاریس اجرا گردید.

اجرای آن توسط ارکستر ملل نخستین اجرای رسمی و ارکسترال آن است که به پیشنهاد رهبر کنونی ارکستر ترانه‌ای برای آن توسط بیژن ترقی سروده شد و به همراه خواننده اجرا گردید.

(لازم به ذکر است که این سرود در سالهای اخیر توسط سالار عقیلی بازخوانی و تا به حال بارها و بارها از صدا و سیما پخش شده است.)

شعر آن سرود ملی چنین بود:

نام جاوید ای وطن، صبح امید ای وطن
چهره کن در آسمان، همچو مهر جاودان
وطن ای هستی من، شور و سرمستی من
چهره کن در آسمان، همچو مهر جاودان
بشنو سوز سخنم، که هم آواز تو منم
همه جان و تنم، وطنم وطنم وطنم
بشنو سوز سخنم، که نواگر این چمنم
همه جان و تنم، وطنم وطنم وطنم
همه با یک نام و نشان، به تفاوت هر رنگ و زبان
همه شاد و خوش و نغمه‌زنان، ز صلابت ایران جوان
ز صلابت ایران جوان، ز صلابت ایران جوان

سجاد قاضی شهرضا - شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تبریک فراوان به خاطر فرا رسیدن عید بزرگ و فرخنده «قربان» و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** عباس توکلی شهمیرزادی - قائمشهر**

نامه جدیدی از شما به دستم رسید ولی اینقدر با عجله و درهم نوشته شده بود که از اصل مشکل چیز زیادی سر درنیاوردم. به هر حال اگر در نامه جدید (که ترجیح می دهم آن را برایم فاکس کنید) توضیحات بهتری ارائه کنید، ممنون می شوم. موفق باشید.

*** عباس بهبهانی - برازجان**

من هم با شما موافقم. به فردی که یک ساعت در هفته کار می کند، آنهم در مشاغل معمولی نمی توان شاغل گفت. قاعدتاً دستمزد یک ساعت کار آن بنده خدا حتی کفاف زندگی یک روزش را هم نمی دهد. البته دو سه نکته در نامه شما بود که ترجیح می دهم جداگانه آنرا در بخش نامه های بی واسطه و به اختصار مطرح سازم. موفق باشید.

*** سیدجمال اعتصامی - اصفهان**

گمان می کنم نامه ارسالی شما را چاپ شده است. به هر حال مطمئن باشید که بنده به هیچ نامه ای بی توجهی نخواهم کرد و شخصاً همه نامه ها را مطالعه و به آنها جواب می دهم. سربلند باشید.

*** محمد احمدوند - ملایر**

از شما استاد محترم دانشگاه یکی دو مقاله به دستم رسیده است که فکر می کنم یکی از آنها را چاپ کرده ام و دو مقاله «قوانین طبیعت» و «کاغذبازی» نیز در فرصت های آینده به چاپ سپرده می شود. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم. سرافراز باشید.

*** و.ر - ؟؟؟**

فکر می کنم نامه شما در بخش نامه های بی واسطه در یکی دو هفته قبل چاپ شده است. به هر حال امیدوارم که مشکل شما حل شده باشد. اگر همچنان کار بر همان مدار می چرخد، می توانید مجدداً با مجله تماس بگیرید.

*** قنبر یوسفی - آمل**

نامبرها و مطالب و طنزهای خوب شما به دستم می رسد. از همکاری فعالانه و شایسته شما با مجله خودتان سپاسگزارم. مقاله اخیرتان را هم در نوبت چاپ گذاشته ام. سرافراز باشید.

*** حسینعلی دین محمدی - خدابنده**

نامه شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. انشاءالله در یکی از شماره های آینده به دست چاپ سپرده خواهد شد. سرافراز باشید.

پرهیزکارترین مردم، کسی است که بگوید «حق» را ولو در سود و زیان خود... •حضرت محمد(ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

قذافی، دیکتاتوری که برای همیشه رفت

* لیبی باید خود را برای انتقال مسالمت آمیز قدرت به حکومت انتخابی آماده سازد.

۹ ماه پس از آغاز بهار عربی از **تونس** و سپری شدن ۷ ماه از قیامی که در یک پادگان نظامی در شهر بندری **بن غازی** لیبی شروع شد، **سرگرد قذافی** که خود را سرهنگ نامیده بود جان خود را از دست می‌دهد تا این کشور از سوی شورای انتقالی کشوری آزاد و رها از دست دیکتاتور اعلام شود.

ولی با توجه به وضعیت سیاسی و اجتماعی لیبی و حتی دیگر کشورهای عرب که انقلاب و بهار را تجربه می‌کنند می‌توان صراحتاً اعلام کرد که تا آزادی کامل و دیکتاتورزدایی در جهان عرب و خاورمیانه باید راه دراز و طولانی طی شود زیرا هنوز حوادث ناگواری را در یمن، بحرین، سوریه و... شاهدیم که دورنمای بهار عربی را خونین و تا حدودی تیره و تار ساخته است.

قذافی پس از صدام دومین رهبر جهان عرب در قرن جدید است که جان خود را در رویارویی با مردم از دست داده و مرگش با استقبال نه تنها مردم کشورش بلکه دیگر جهانیان مواجه می‌شود.

نگاهی به تاریخ جهان گویای این واقعیت است که دیکتاتورها و ظالمان هیچ گاه نتوانسته‌اند طوفان مردم را مهار کرده و آن را برای همیشه خاموش سازند. اگر هم در مقاطعی به زور سرنیزه و یا فریب مردم قادر به آرام کردن قیام و طغیان آنها شده‌اند ولی در نهایت این دیکتاتورها بوده‌اند که عقب رانده شده‌اند.

در بهار عرب که وارد دهمین ماه خود شده و راه درازی برای تحقق و خواسته‌هایش دارد دو واقعیت اثبات گردید که عبارت بودند از:

۱ـ قدرت مردم که همچون سدی مهار نشدنی قادر است هر مانعی را از سر راه برداشته و نابود سازد. به همین دلیل حکومت‌ها اگر می‌خواهند پایدار مانده و به بقای خود ادامه دهند نیاز است رابطه معقول و قابل قبولی با مردم برقرار کرده و به خواسته‌های آنها احترام بگذارند. احترام متقابل و حرکت در چارچوب قانون بهترین ضامن تقویت و استمرار حکومت‌ها می‌باشد که از دیرباز تجربه شده است. به گفته پیامبر گرامی اسلام(ص)، **با کفر می‌توان حکومت کرد ولی با ظلم نه.**

۲ـ دیکتاتورها و مستبدها هر قدر هم که قدرتمند و سفاک باشند باز هم نمی‌توانند برای همیشه ملت‌ها را آرام نگه داشته و مطیع خود سازند.

زیرا هر نسل و گروهی دارای برداشت‌ها، تفکرات و دیدگاه‌های متفاوتی نسبت به نسل پیشین است که می‌تواند نفی نظریات نسل‌های قبلی را در پی داشته باشد. به همین دلیل دیکتاتور و یا مستبدی که دچار



تحجر و خودمحوری شده قادر به برآوردن خواسته‌های همه نسل‌ها نیست و از آنجا که این عده تمایلی به اصلاحات و رفرم ندارد همواره در مسیری قرار می‌گیرد که به رویارویی با مردم و در نهایت نابودی و سقوط خودشان منجر می‌شود.

تجربه‌ای که در بهار عربی به خوبی اثبات گردیده و قابل انکار نیست.

با توجه به وضعیتی که برای **صدام** و یا **قذافی** پیش آمد این سوال مطرح شده که به چه دلیل این افراد در کشور خود باقی مانده و با مرگ مواجه شدند در حالی که می‌توانستند در گوشه‌ای از این جهان پهناور پنهان گردیده و در خفا زندگی کنند؟ به همین دلیل عده‌ای عنوان می‌کنند که این افراد، شجاع بوده و حاضر شدند با هر مشکل و خطری دست و پنجه نرم کنند ولی از کشورشان خارج نشوند.

ولی باید موارد زیر را نیز در نظر گرفت.

۱ـ این دیکتاتورها از سوی دادگاه لاهه تحت پیگرد قرار داشته و در صورت سفر به هر کشوری با فشار این دادگاه و افکار عمومی مواجه شده و ناگزیر بازداشت و راهی زندان می‌شدند. در این رابطه می‌توان به جنایتکاران جنگی صرب و دیگران که توسط این دادگاه بازداشت، محاکمه و زندانی شدند اشاره کرد.

۲ـ تجربه نشان داده که کشورها معمولاً از پذیرش چنین افرادی خودداری می‌کنند زیرا اگر چه ممکن است این دیکتاتورها بخشی از ثروت‌های غارت کرده را به این کشورها منتقل سازند ولی فشار جامعه جهانی و افکار عمومی را نمی‌توان نادیده گرفت.

ممکن است عنوان شود چرا **بن علی** که به عربستان پناهنده شد با چنین موج مخالفی از سوی مردم تونس مواجه نگردید؟

بن علی پس از چند روز مقاومت به صورت مسالمت آمیز از تونس خارج و راهی عربستان گردید. او حتی در کشورش به اعدام محکوم نشد و حتی در صورتی هم که در تونس می‌ماند در نهایت به سرنوشت مبارک دچار می‌شد. ضمناً او از سوی دادگاه جنایتکاران جنگی تحت پیگرد قرار نگرفته بود.

برخی از دیکتاتورها که تصور می‌کنند با قتل عام مردم و سرکوب شدید قادرند قدرت را حفظ کرده و مانع پیروزی مردم شوند دست به هر جنایتی زده و با ایجاد رعب و وحشت سعی می‌کنند مانع گسترش اعتراضات شوند. ولی زمانی که موج به راه افتاد نمی‌توان آن را مهار یا متوقف ساخت. آنچه در لیبی به وقوع پیوست این گونه بود. زیرا در اولین روزهایی که قیام در بن غازی آغاز و هنوز فراگیر نشده بود **رجب طیب اردوغان** نخست‌وزیر ترکیه از سرهنگ قذافی دعوت کرد به خواسته مردم تن داده و راهی این کشور شود. ولی او بر خواسته خود پافشاری کرده و تصور نمود با به راه انداختن حمام خون و قتل عام مردم می‌تواند قدرت را حفظ کرده و مانع پیروزی آنها شود.

دوران قذافی

با مرگ قذافی و اعلام آزادی سرزمین لیبی از سوی شورای انقلابی، دوران او پس از بیش از ۴ دهه خاتمه یافت. او که در اوج **ناصریسم** با کودتا قدرت را در دست گرفته و نظام پادشاهی لیبی را سرنگون کرده بود در شرایطی با مرگ روبرو شد که آثار ناصریسم در حال نابودی کامل در جهان عرب بوده و رژیم‌های دیگری هم که از ناصر تأثیر گرفته و یا مولود دوران جنگ با **اسراییل** بودند در حال فروپاشی هستند در این میان فقط رژیم‌های **بشار اسد** در سوریه و **علی عبدالله صالح** در یمن در حال مقاومت و ایستادگی بوده ولی نمی‌توان بقای آنها را تضمین کرد. زیرا شواهد امر گویای این واقعیت است که با مرگ قذافی، فشارها به این رژیم‌ها افزایش یافته و زمینه برای به قدرت رسیدن مردم مهیا خواهد شد.

سرهنگ قذافی در سال ۱۹۶۹ که با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفت سرگرد بود ولی از آن پس خود را سرهنگ نامیده و اجازه نداد هیچ کس دیگری در ارتش این کشور درجه سرهنگی بگیرد.

لیبی در سال ۱۹۵۱ با حکومت سلطنتی و پادشاهی **ملک ادریس اول** به استقلال دست می‌یابد. با کشف نفت در سال ۱۹۵۹ در طرابلس و سیرنائیک بر اهمیت این کشور شمال آفریقا که اکثر آن را صحرا تشکیل می‌دهد افزوده می‌شود. لیبی با ۱۷۵۹۵۴۰ کیلومتر مربع مساحت در کنار مدیترانه و در همسایگی **مصر، سودان، چاد، نیجر، الجزایر و تونس** قرار گرفته و قسمت اعظم آن را بیابان پوشانده ولی با وجود وسعت زیاد دارای جمعیت اندکی بود. قذافی پس از در دست گرفتن قدرت نام کشورش را به جماهیر عربی سوسیالیستی خلق لیبی تغییر داده و کتاب سبز را که نوشته خودش بود

به‌عنوان قانون اساسی و دستورالعمل اجرایی و حکومتی به اجرا می‌گذارد. قذافی در سال ۱۹۶۹ مجلسین را منحل و کنگره عمومی خلق را جایگزین آن نمود. در همان سال نیز قانون اساسی لیبی تدوین می‌شود که در سال ۱۹۷۷ با اصلاحاتی مواجه می‌شود، ولی محور اصلی تمامی قوانین این کشور **کتاب سبز** بوده است.

قذافی پس از کودتا پست‌های نخست‌وزیری و وزارت دفاع را نیز عهده‌دار شده و **سرگرد جلود** را معاون خود معرفی می‌کند که او را هم پس از چند سال برکنار نموده و خود و خانواده‌اش به طور کامل قدرت را در دست می‌گیرند.

او در طول سال‌هایی که قدرت را در دست داشته در ۳ زمینه فعالیت‌های گسترده‌ای نموده که عبارتند از:

۱ـ **حمایت از تروریسم** که به صورت‌های مختلف دیده شده است که از آن جمله می‌توان به ترور **فتحی شقاقی** از رهبران فلسطین و **امام موسی صدر** اشاره کرد. از شاخص‌ترین اقدامات تروریستی که به دستور قذافی صورت گرفت حمله تروریست‌ها به رهبری **کارلوس** معروف به **شغال** به نشست وزرای نفت اوپک در سال ۱۹۷۵ بود که به گروگانگیری وزیر نفت عربستان و وزیر دارایی ایران انجامید، بمب‌گذاری در هواپیمای مسافربری آمریکا که بر فراز لاکربی اسکاتلند منفجر شد و انفجار کلوپ شبانه در برلین نیز از آن جمله است.

۲ـ جنگ و دخالت در امور کشورهای همسایه که بارزترینش را در چاد شاهد بودیم. قذافی سعی داشت از این طریق خواسته‌های خود را به کشورهای همسایه تحمیل کرده و یا کسانی را که مایل بود به قدرت برساند، به همین دلیل با اعزام مزدور و سلاح و حتی نیروی نظامی که تعدادی از آنها در جریان جنگ داخلی چاد دستگیر شدند درصدد تحمیل خواسته‌های خود بر این کشورها برآمد. در نهایت نیز با منحل ساختن سازمان وحدت آفریقا و تبدیل آن به اتحادیه آفریقایی که از اتحادیه اروپا الگو گرفته بود خود را پادشاه قاره سیاه نامیده و می‌خواست با دلارهای نفتی بر این قاره حکومت کند.

۳ـ تلاش برای وحدت با کشورها و خروج از انزوا، زیرا سیاستی که قذافی در پیش گرفته بود او را در جهان منزوی ساخته و از اعتبارش کاسته بود. او ابتدا دست دوستی به سوی **عبدالناصر** و **مصر** دراز کرد اما موفقیتی در این زمینه به دست نیاورد. او حتی بارها خواستار وحدت با ایران شد که مورد توجه قرار نگرفت. به این ترتیب او موفقیت چندانی برای تحقق خواسته‌ها و اهدافش بدست نیاورد و اگرچه در سال‌های اخیر پس از پذیرفتن مسؤولیت انفجار هواپیمای مسافربری آمریکا بر فراز لاکربی و بمب‌گذاری در کلوپ شبانه برلین با پرداخت غرامت به بازماندگان قربانیان درصدد ترمیم رابطه خود با غرب برآمده و به موفقیت‌هایی هم رسید اما در نهایت این تلاش‌ها نیز نتوانست او را از مرگ و سقوط برهاند.

دوران قذافی که بیش از ۴ دهه طول کشید دو ویژگی داشت که عبارت بودند از:

۱ـ قذافی با دلارهای نفتی سعی کرد لیبی را که دارای بافت قبیله‌ای است به یک کشور تبدیل کند. او دست به اقدامات و فعالیت‌های عمرانی زده و ثبات اقتصادی را در کشورش حاکم ساخت به طوری که این کشور از نظر درآمد سرانه رشد کرد. ولی پول و دلارهای باد آورده که بخش عمده آن صرف ایجاد، نوسازی و تقویت ارتش و نیروهای امنیتی شد نتوانست حکومت او را از گزند حوادث حفظ کند.

۲ـ او که از طریق کتاب سبز بر لیبی حکومت می‌کرد اجازه شکل‌گیری و فعالیت نهادهای مدنی مثل احزاب و نشریات و رسانه‌های مستقل را نداده و به شدت آنها را سرکوب کرد. او حتی دست به ترور مخالفانش در آن سوی مرزها زد که از آن جمله می‌توان به ترور **منصور الکیخا** وزیر پیشین خارجه اشاره کرد.

فقدان نهادهای مدنی و تنفس مردم لیبی در محیط دموکراتیک در بافت قبیله‌ای از مشکلاتی است که در مسیر این کشور برای دستیابی به دموکراسی و شهروندمداری قرار دارد. خصوصاً پس از حوادث خونین شهر سرت و مرگ قذافی که حکایت از اختلاف سلیقه‌ها در شورای انتقالی دارد.

البته پس از هر انقلابی و یا در جریان انقلاب‌های خونین که با فروپاشی حکومت‌ها همراه هستند وقوع و بروز چنین حوادثی عادی به نظر می‌رسد ولی آنچه در این میان باید به آن پرداخته شود بحثی است که مدتی است در برخی رسانه‌ها خصوصاً رسانه‌های ایران درباره دلایل مرگ قذافی عنوان می‌شود. تعدادی از این رسانه‌ها که غرب و ناتو را عامل مرگ قذافی می‌دانند مدعی هستند که در صورت دستگیری و حضور او در دادگاه، ماهیت غرب و ارتباط سرهنگ با غربی‌ها آشکار و پرده از روی این روابط برداشته می‌شد در حالی که نمی‌توان به این مسایل چندان استناد کرد زیرا هم مردم لیبی و هم جهانیان به چگونگی روابط سیاسی، اقتصادی و نفتی قذافی با کشورها واقف هستند و این مسایل چندان پوشیده نبوده و به راحتی قابل رصد کردن می‌باشند. لذا زنده ماندن قذافی هم می‌توانست انقلاب نوپای لیبی را با خطرات جدیدی مواجه ساخته و حامیان و دوستانش را برای بازگشت او به قدرت امیدوار سازد و همان گونه که **ناپلئون** از تبعیدگاه خود گریخته و دست به تشکیل حکومت صد روزه زد.

انتقامجویی اگر چه چندان پسندیده نیست اما در انقلابات خونین امری غیرقابل اجتناب است. آن هم در جامعه‌ای بدوی و قبیله‌ای نظیر لیبی که سال‌ها با تبعیض و نابرابری مواجه بوده است.

در عراق، صدام توسط آمریکایی‌ها بازداشت گردیده و پس از محاکمه اعدام شد در حالی که در لیبی مردم مسلحی که دوستان و خانواده خود را در طول ۷ ماه جنگ و نبرد از دست داده بودند اقدام به دستگیری سرهنگ کردند، لذا با توجه به تمامی مسایل می‌توان به توجیه این اقدام آنها پرداخت. لذا اگر قرار است از سوی برخی از تحلیل‌گران داخلی فتوایی صادر شود بهتر است تمامی جوانب به دقت مورد نقد و بررسی قرار گرفته و پس از آن، اظهار نظر شود. ■

ایران و جهان

* رییس جمهوری در گفتگو با سی‌ان‌ان در ایران هیچ کس تحت عنوان زندانی سیاسی وجود ندارد.
* کاترین اشتون آمادگی گروه ۱+۵ را برای انجام مذاکرات هسته‌ای با ایران بدون هیچ پیش شرطی اعلام کرد.
* رییس مجلس بر اصلاح قانون اساسی تأکید کرد.
* طبق آمار گمرک ۱۴۰۰ تن برنج داخلی از مبادی رسمی همچنین برنج وارداتی با برند ایرانی از مبادی غیررسمی به کشورهای حوزه خلیج فارس صادر شده که گفته می‌شود این مسأله می‌تواند بازار صادراتی برنج ایران را تهدید کند.
* دفتر مطالعات سیاسی وزارت امور خارجه، همایش ملی روابط ایران و اروپا را برگزار کرد.
* رییس اتاق بازرگانی و صنایع ایران بر اصلاح قانون هدفمندی یارانه‌ها تأکید کرد
* ایران اعلام کرد که نبض بازار سوخت و قیر شرق آسیا در دست این کشور است.
* ۷ درصد بزرگسالان کشور قند دارند.
* در سال گذشته ۱۳/۵ میلیارد دلار کالای قاچاق وارد کشور شد.
* به گفته وزیر شهرسازی، ساخت مسکن مهر با نرخ بیش از متری ۳۱۰ هزار تومان تخلف است.
* حبیب‌الله عسگراولادی و علی‌اکبر کساییان به‌عنوان رییس و دبیر هیأت منصفه مطبوعات برگزیده شدند.
* سلطان بن عبدالعزیز ولیعهد عربستان در بیمارستانی در نیویورک درگذشت.
* اوباما دستور خروج کامل نظامیان آمریکایی را از عراق صادر کرد.
* یک هیأت حزب‌الله لبنان در مسکو با مقامات پارلمان روسیه دیدار کرد.
* رهبران احزاب سیاسی مصر خواستار تأخیر دو هفته‌ای انتخابات پارلمانی شدند.
* حزب النهضه تونس در اولین انتخابات این کشور پس از سقوط بن علی پیروز شد.
* یک زوج به اتهام جاسوسی برای روسیه در آلمان دستگیر شدند.
* شورای امنیت سازمان ملل خواستار کناره‌گیری علی عبدالله صالح از قدرت شد.
* گورباچف، استفاده از سلاح برای به زیر آوردن دیکتاتورها را موجب افزایش تنش و بحران در جهان دانست.
* زلزله ۷/۳ ریشتری شرق ترکیه را لرزاند.
* کریستینا کرشنر یکبار دیگر به ریاست جمهوری آرژانتین برگزیده شد.
* رهبران دو بخش ترک و یونانی قبرس ملاقات کردند.
* سران حماس و فتح در قاهره دیدار می‌کنند.

در هر لقمه طعامی و شربت آبی از این دنیا گلو گیری و گره در گلو افتادنی است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

مراسم اعلام یک واژه

بهترین نماد نظام بانکداری اسلامی با این تصمیم جدید بانک مرکزی در آستانه سقوط قرار گرفته است.

برخی واژه‌ها در برخی زمانها بسیار مظلوم‌اند. جان ندارند و الا شاید فراوان اعتراض می کردند. در دوران ما یکی از این واژه‌های مظلوم «قرض الحسنه» است. یک عمل پسندیده که بارها در تعالیم اسلامی توصیه شده و هر انسان اخلاق‌مداری هم آن را می‌پسندد. اینکه به نیازمندان قرض داده شود بی آنکه در برابر این قرض دادن اقتصادی هیچ انتظار و مطالبه‌ای در قرض دهنده ایجاد شود.

این رفتار در جامعه ایران هم بی تردید مرسوم و متداول بود و قرض الحسنه روزگار خوشی داشت تا روزی که بانکها فهمیدند می توانند این شکل از قرارداد مالی را نیز در فهرست قراردادهای مالی خود قرار دهند و به این ترتیب سرمایه‌های کوچک مردم را به صندوقهای خود هدایت کنند. به این ترتیب افتتاح حساب قرض الحسنه در بانکها آغاز شد.

مردم سرمایه‌های معمولاً کوچک خود را به قصد کمک رسانی به دیگرانی که نیازمند وامهای قرض الحسنه بودند در اختیار بانکها گذاشتند، بدون آنکه بانکها هیچ سودی به این پولها پرداخت

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کنند. آنها که برای سپرده گذاری در بانکها به جای سپرده گذاری در حسابهای کوتاه مدت یا بلند مدت، حساب قرض الحسنه انتخاب می کردند نیز در حقیقت از سود پول خود می گذشتند تا شاید آنها که به این پولها نیازمندترند لبخندی به چهره آورند. اتفاق دوم اما زمانی افتاد که بانکها به این نتیجه رسیدند که پولهای حسابهای قرض الحسنه را می توانند در راههای دیگری جز قرض دادن بدون سود به مردم هم به کار برند و به این ترتیب به سودآوری فراوانی برای بانک دست یابند. در حالی که آیین‌نامه‌ها می گفت، پولهایی که در حسابهای قرض الحسنه مردم جمع می‌شوند باید تنها به همین مصرف برسد و دیگران با ساده‌ترین شرایط بتوانند از این حسابها وام قرض الحسنه آسان دریافت کنند. بانکها اما هر روز که گذشت شرایط دادن وامهای قرض الحسنه را سخت‌تر و مقدارش را کمتر کردند تا آنجا که گرفتن وام قرض الحسنه بدون بهره برای مراجعان عادی بانکها به رویایی تبدیل شد که بسیار سخت و به ندرت به واقعیت تبدیل می گردید.

به این ترتیب بانکها موفق شدند طی چند سال خروجی این حسابها را بسیار تنگ کنند و اکثر این سرمایه‌ها را نزد خود نگاه دارند و شروع به سرمایه گذاری کلان با این نقدینگی فراوان نمودند. سرمایه گذاری که تمام سود آن به جیب بانکها برمی گشت و سپرده گذاران بی خبر از آنچه پشت باجه‌های بانکها می گذرد هیچ سهمی از آنچه توسط پولهای ایشان به چنگ می آمد نداشتند.



ماجرا از اینجا به بعد وارد بخش هیجان آور خود شد، آنجا که بانکها به این نتیجه رسیدند که باید ورودی این حسابهای جادویی را نیز بسیار بزرگتر از آنچه بود کنند و از زمانی که تبلیغات تلویزیونی در ایران اوج گرفت، این برنامه‌ریزی بانکها هم به انجام رسید. حجم وسیعی از تبلیغات بانکی به تشویق سرمایه گذاران برای افتتاح حسابهای قرض الحسنه اختصاص پیدا کرد. تا هر چه بیشتر این سرمایه‌های بی دردسر در اختیار بانکها قرار گیرد و آنها نیز مشغول توسعه فعالیتهای سودآور خود باشند.

تبلیغات با سرعت فراوان سیر صعودی به خود گرفت و رقابت بانکها با یکدیگر برای تصاحب بازار سرمایه در بخش افتتاح حسابهای قرض الحسنه به آنجا رسید که بانکها جایزه‌هایی باور نکردنی برای قرعه کشی حسابهای قرض الحسنه کنار گذاشتند و با تحریک مردم برای رسیدن به این جوایز بزرگ، آنها را هر چه بیشتر تشویق به سرمایه گذاری در حسابهای قرض الحسنه کردند. هر چند در اثر پاره‌ای اعتراضات به این شکل رفتار بانکها با حسابهای قرض الحسنه در

شستشوی واژه‌ها

وزیر اقتصاد در جلسه معارفه مدیر عامل جدید بانک ملی جمله‌ای گفت که شاید نمایندگان را در انجام استیضاح وی به اطمینان رساند.

وزیر اقتصاد توسط مجلس به استیضاح کشیده شد. استیضاحی که شاید جملات وزیر در جلسه معارفه مدیر عامل جدید بانک ملی، در جدی‌تر شدن نمایندگان مجلس بر اجرای آن بی اثر نبود. وزیر اقتصاد در این جلسه از دستگاه قضایی خواست تا به اتفاقاتی که در تعدادی از بانکهای زیر نظر وزارت اقتصاد روی داده است، عنوان اختلاس ندهند و اگر قرار است در این باره خبری گفته شود تنها از واژه «سوءاستفاده در نظام بانکی» استفاده شود! در پی این ماجرا هم دهها تن بازداشت شده‌اند. در میان بالا مرتبه‌ترین مقامات بانکهای دولتی و خصوصی، از دهها تن بازجویی به عمل آمده و هنوز مسایل جدیدی در مورد این پرونده برای دستگاه قضایی روشن می‌شود، داستان کل کشور، ناظر مستقیم پیگیری این پرونده قرار گرفته، شبهه دخالت برخی جریانات سیاسی در این اتفاق مطرح شده و مدیر عامل



«سایپا» یک واژه پر التهاب

رییس هیأت تحقیق از این گروه صنعتی، تخلفات در این گروه را معادل ماجرای اختلاس بانکی اخیر می‌داند.

مجلس شورای اسلامی به دنبال شایعاتی که در مورد عملکرد شرکت سایپا در ذهن نمایندگان ایجاد شده بود موافقت کرد تا هیأتی با عنوان تحقیق و تفحص از شرکت سایپا تشکیل شود و اتفاقاتی که در این شرکت بزرگ و تأثیر گذار در اقتصاد ایران در حال روی دادن است را بررسی کرده و گزارش دهد. رییس این هیأت چند روز قبل اخباری از این تحقیق را منتشر کرد که جای بررسی فراوان دارد. کسی که ظاهراً بارها تحت فشار قرار گرفته تا از بیان یافته‌های این تحقیق خودداری کند از تابعیت دوگانه (ایرانی و خارجی) برخی مدیران ارشد سایپا خبر داده و می گوید تعداد فراوانی از اقوام درجه اول یک جریان سیاسی از جمله دختران



تبلیغاتشـــان چند جمله درباره برکات و خیرات و پاداشـــهای معنوی این افتتاح حســـابهای قرض‌الحســـنه هم می گفتند تا دیگـــر کســـی اعتراضی هم نکند. جوایزی کـــه از چند میلیون آغاز شـــده بود بـــه میلیاردها تومان در تبلیغات رســـید. یک بانـــک به ارتفاع قله دماوند، هزار تومانی جایزه می‌داد و بانک دیگـــر حقوق ماهیانه‌ای بیشـــتر از ۵۰۰ هـــزار تومان تا پایان عمر را به شـــرکت کنندگان وعده می‌داد. تا ســـرانجام بانک مرکـــزی طی یک تصمیم قاطع جوایز این حســـابها را حداکثر ۲۵ میلیون تومان تعیین کرد و باعث شـــد به یکباره تب تبلیغ این حســـابها فروکش کند. گام عجیب بعدی درباره این واژه مظلوم زمانی برداشـــته شد که در پی حوادث ناخوشایند اخیر در نظام بانکی و درگیر شـــدن چند بانک بزرگ در یک اتهام بســـیار بزرگ‌تر، بانک مرکزی برای آنکـــه نظام کنترل بانکها را قوی‌تر و ســـخت‌تر کند به بانکها اعلام کرده که حســـابهای قرض‌الحســـنه از این پس نمی‌توانند از قرعه‌کشـــی و اهدای جوایز بهره‌مند شـــوند! تصمیمی که با عملکرد همین بانک تا چند ســـال قبل هیچ تطابقی ندارد. به این ترتیب آنها که سالها بـــه این فرهنگ عادت کرده بودند که تنها برای شـــرکت در قرعه‌کشی‌ها، حساب قرض‌الحسنه باز کنند، ناگهان حسابها را خواهند بســـت و بانکهایی که پیش از این با نقدینگی فراوان در بخش قرض‌الحســـنه حاضر به دادن این وامها به مردمان عـــادی نبودند از امروز به بعد با بهانه خالی بودن حســـابهای قرض‌الحسنه بانک، به نیازمندان وام قرض‌الحسنه نخواهند داد و به این ترتیب شـــاید واژه مظلوم قرض‌الحسنه چند سال دیگر به کلی از سیســـتم بانکداری مارخت بربندد و شـــاید در این صورت از مظلومیت به در آید و حداقل دیگر کسی نتواند از آن سوءاستفاده کند.

■

سابق بزرگ‌ترین بانک خاورمیانه که یکی از متهمین این پرونده اســـت با اســـتفاده از تابعیت خارجی که داشته به کانادا رفته و در خیابانی خانه خریده که چند تن از مشهورترین خوانندگان ثروتمنـــد جهـــان در آن خیابان خانه دارند، آنگاه وزیر اقتصاد به جای اســـتفاده از جملاتی که سرشـــار از شرمساری از وقوع این اتفاق بزرگ در بدنه اقتصادی کشـــور اســـت به دســـتگاه قضایی که علی‌القاعده عناوین مجرمانه را بسیار بهتر از یک متخصص اقتصاد می‌داند، توصیه می کند که از واژه اختلاس در این مورد استفاده نگردد. شاید استیضاح این مقام مسؤول کمترین اتفاقی بود که باید در پاسخ به چنین موضع گیریهای عجیبی، از سوی نمایندگان مردم داده می‌شد.

■

و پســـران آنهـــا در بخش مدیریت گروه ســـایپا به کار گرفته شـــده‌اند. رییس هیأت تحقیق معتقد است که در این شرکت حدود ده هزار میلیارد تومان گردش مالی ســـالانه وجود دارد کـــه هیـــچ نظارت دقیقی بر آن انجام نمی‌شـــود و به این نتیجه می‌رســـد که اگر ماجرای گروه خودروسازی سایپا از اختلاس سه هزار میلیارد تومانی در نظام بانکی بزرگ‌تر نباشد، کوچکتر هم نیســـت!... بر اســـاس این اطلاعات ۲ مدیر ارشد این گروه صنعتی نیز بازداشـــت و ســـپس با قرار وثیقه آزاد شده‌اند و به این ترتیب در روزهای آینده نام ســـایپا بســـیار بیشـــتر از این روزها شنیده خواهد شد.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

قطـــره قبلی و قبلی‌تر جابه‌جا چاپ شـــده بودند ضمنا بخشـــی از قطره دوم که به جای قطـــره اول چاپ شـــده بود، بـــه دلیل کمبود مکان چاپ نشـــده بود. در قطره این شـــماره، نخست، چیزی را که چاپ نشده بود، به شما نثار می‌کنم، ســـپس به برخی از پرســـش‌های خوانندگان قطره‌شـــناس و دانشـــمند پاسخ می‌دهم.

وفای به عهد

در قطره پیش پیمان بستم که یأجوجی‌های اطلاعیـــه تأمیـــن اجتماعی را بررســـی کنم. نخســـت چند ســـطر از اطلاعیه رابنگرید تا یادتان بیاید چند چندیم:

«۲- شـــرایط اختصاصـــی بکارگیری نیرو:

۲/۲- شرایط سنی و مقطع تحصیلی و معدل کل نیروهای مورد نیاز به شـــرح ذیل تعیین می‌گردد:

۳- توضیحـــات: ۳/۱- با عنایت به قانون اصـــلاح حداکثر ســـن داوطلبان اســـتخدام، مـــدت حضور داوطلبانـــه در جبهه‌های نبرد حـــق علیـــه باطل به میـــزان حضور در جبهه و همچنین مدت زمان بســـتری شـــدن و یا استراحت پزشکی رزمندگان داوطلب در اثر مجروحیت در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به میزان مدت بســـتری، مدت اســـارت در مورد داوطلبانی که در طول جنگ تحمیلی به اسارت دشمن بعثی و یا گروه‌های ضدانقلاب درآمده‌اند به میزان مدت اسارت... تا میزان ۵ ســـال در صـــورت ارائه گواهـــی از مراجع ذیصلاح به حداکثر شـــرط ســـنی مندرج در این آگهی قابل افزایش خواهد بود.»

بررسی:

در «بـــکار گیری»، «به» باید جدا نوشـــته شـــود زیرا این فعل ســـه جزئی اســـت و «به» فقط به فعل یک جزئی می‌چســـبد (بفروشـــم، تا بخرم و بخورم).

«بـــه شـــرح ذیل تعیین می‌گـــردد» غلط اســـت زیرا امروز می‌گوییم (به شـــرح زیر تعیین می‌شود) ضمن این که اگر درست بنویســـیم، لازم نیســـت ســـراغ ذیل و زیر و تعیین و... برویم:

«شـــرایط ســـنی و مقطع تحصیلی و معدل کل نیروهـــای اســـتخدامی:» بعد از دو نقطه، شرایط را می‌نویسیم.

«با عنایت» قدیمی اســـت و منسوخ شده است و به جایش می‌گوییم: «با توجه»

در ادامـــه ایـــن اطلاعیه، این کلمات را دو بار نوشته است: «مدت حضور در جبهه... به میزان حضور در جبهه، مدت زمان بســـتری شـــدن... بـــه میـــزان مدت بستری، مدت اسارت... به میزان مدت اسارت»

وقتی می‌نویســـد «مدت اسارت»، به این معنی اســـت که بگوید «به مدت اســـارت» و نباید مردم را گیج بپندارد و هر سه مدت را دو بار تکرار کند تا به قول معاصران شیرفهم شود. قدما می گفتند خر فهم. قدیمی بودند و مجلس‌شان بی‌ریا بود. تو خود حدیث مفصل بخوان از این «قطره»

پرسش:

دوست نازنینم احمد اسکویی، دیپلم ردیِ چهارده سال پیش، فرمود:

«هنگامی که کسی به جای حرفی که در دل دارد، حرف دیگری بزند، آیا دارد گیج‌انگاری می‌کند؟ مثال: به جای این که بگوید لطفا تلفن رو قطع کن، می‌گوید: تلفن سوخت! سه ساعته داری فک میزنی!»

پاسخ:

احمدِ اسکویی مهربان!

نظرت کاملاً درست است.

زبانشناســـی روانشـــناختی معتقد اســـت زبان کســـانی که منظورهای خود را اینگونه به دیگران انتقال می‌دهند، گرفتار **تربیت والد منتقد** اســـت. یعنی همان گونه حرف می‌زنند کـــه پـــدر یا مادر یا مربی آنها با آنان ســـخن گفته است. مثلاً پسری با اشتهایی پر و پیمان در حال خوردن آش رشـــته اســـت. پدرش می‌گوید: **کاسه رو سوراخ کن نخ ازش رد کن بنـــداز گردنـــت!...** یعنی طوری غذا می‌خوری که انگار خره از خورجینی که گردنشه کاه و یونجـــه می‌خوره... بی گمان این پدر امروزی، هنگامی که پســـر دیروزی بوده، پدرش چنین چیزی به اوگفته است.

مثال آخر: کتری دارد می‌جوشـــد. زن به جـــای این که بگویـــد: آب جوش اومد. چایی دم می کنی؟ می گوید: کتری ترکید! یا کتری داره تو سر خودش میزنه یا انگار پسر اوتول خانـــه کـــه به فکر پول قبض گاز نیســـت. این کتری از صب تا شب هی یه قل دو قل بازی می کنه...

ادامه دارد

حضرت امام حسن(ع) • با کسی مصاحبت کن، که در روز سخت، یاور تو باشد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای درازنو
جادوی آرامش ایران



دهکده ییلاقی درازنو در جنوب شهرستان کردکوی ودر محدوده ملک سورم سرا (بالاجاده فعلی) واقع شده است که در طول قرنها مورد استفاده خانواده‌های زیادی از ساکنین بالاجاده وبه صورت پراکنده از روستاهای همجوار بوده است که با احداث جاده‌ای در این دهکده علاقمندان زیادی از شهرستان کردکوی، گرگان وحتی سایر مناطق کشور از آن دیدن می کنند.

این دهکده ییلاقی به دلیل داشتن چشم‌اندازهای زیبا ومشرف به تمامی نقاط جلگه‌ای از جمله کردکوی، گرگان، خلیج گرگان، میانکاله، بندر ترکمن و سایر روستاها، طبیعت زیبا، برخورداری از آب وهوای مناسب ونزدیکی به کردکوی از مناطق جالب و منحصر به فردی است که با دایر کردن امکانات توریستی در خود منطقه، به طور حتم یکی از مهمترین مراکز توریستی کشور خواهد شد.

مهمترین واصلی ترین محل آسایش در زمان فراغت مردم شهرستان، منطقه ییلاقی درازنو از ملک بالاجاده است که در جنوب ارتفاعات البرز و در غرب دکالی واقع است. درازنو به سبب مرتفع بودن هوایی خنک و مطبوع و آبی سالم و گوارا دارد و از دوره‌های قدیم مورد توجه اهالی بالاجاده بوده است.

برای رسیدن به درازنو باید بعد از عبور از پارک جنگلی امام رضا(ع) و گذشتن از جاده هزارپیچ به ارتفاعات سر به فلک کشیده‌ای رسید که به آن درازنو می گویند. بعد از رسیدن به ارتفاعات به تابلویی برخورد می کنیم که شما را به سمت درازنو هدایت می کند. روستای اول بعد از جنگل مرس چشمه است که نباید آن را با درازنو اشتباه گرفت. درازنو روستایی است که ۲ کیلومتر جلوتر در دشتی بزرگ و زیبا و پای کوهی فراخ قرار دارد. درازنو قدمتی چند صد ساله دارد. قدمتی که بر کسی پیدا نیست اما شواهد حاکی از آن است که در ابتدا محل چرای دام عده‌ای از بالاجاده‌ایها بوده که طوایف زیادی را شامل می‌شدند. اما به مرور زمان مردم آنجا را برای ییلاق خود پسندیدند وحتی تا چند دهه مشغول به کشاورزی و کشت و زرع شدند. کم کم وبه مرور زمان شکل روستایی ییلاقی به خود گرفت وحتی ساکنان آن در سالهای قبل مسجد و حمام در آن بنا کردند که خرابه‌های آن همچنان باقی است.

آب درازنو از چشمه‌ای از دل کوه بیرون می آید و به سمت دره در شمال می رود. مهمترین سوغات درازنو نان شیرمال آن است که بسیار خوشمزه است. به نظر می رسد که سبب خوشمزگی نان، آب چشمه درازنو می باشد.

سوخت مردم هیزم است که از اطرف درازنو تهیه می‌شود ولی امروزه از نفت و گاز هم استفاده می کنند.

سرگرمی مردم، بازی خرخزانی ووالیبال است.

هوای درازنو بیشتر مه و شبهای آن بسیار سرد است و بدون پتو و بالاپوش نمی توان خوابید.

مکانهای دیدنی درازنو

درازنو به علت واقع شدن در ارتفاعات البرز (۲۷۰۰ متر بالاتر از سطح دریای آزاد)، چشم انداز شگفت‌انگیزی به خلیج گرگان دارد به طوری که بیش از ۱۱ شهر وصدها روستای استانهای مازندران و گلستان از آنجا دیده می‌شود. از جاذبه‌های دیدنی می‌توان به هزار منزل که مدفن ۲ تن از امام زادگان و محل زیارت است، اشاره کرد. همچنین از آنجا می‌توان کوههای سر به فلک کشیده البرز را به نظاره نشست. وجود دو غار طبیعی به نامهای گنج خانه وانبار حسن خان از جاذبه‌های منحصر به فردی است که به زیبایی‌های درازنو افزوده است. گشت و گذار در دل جنگلهای شمال و گردش بر فراز قله دکالی وتفریح و شکار در قسمت جنوبی دکالی از دیگر جاذبه‌های گردشگری و طبیعت گردی در درازنو است. چشمه رزو در شرق روستای درازنو از دیگر جاذبه‌های دیدنی است که هر ساله به خاطر آب سرد و گوارای آن هزاران نفر از آن دیدن می کنند.

درازنو به سبب مرتفع بودن هوایی خنک و مطبوع و آبی سالم و گوارا دارد و از دوره‌های قدیم مورد توجه اهالی بالاجاده بوده است

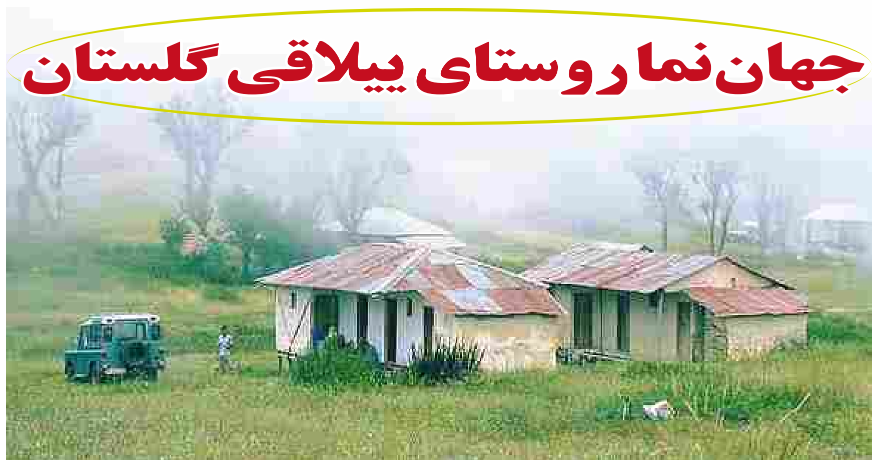
به گفته محلی‌ها آب رزو برای درمان دردهای کلیه و مفاصل و پوست خاصیت درمانی دارد. در چند سال اخیر یکی از جاذبه‌های دیگری که عده زیادی را به درازنو علاقمند کرده است، پرواز چتربازها از دیده‌بان تکه است به طوری که هر ساله در ایامی که هوا مساعد است چتربازانی از سایر نقاط کشور برای پرواز به این نقطه آمده واز ارتفاع ۲۷۰۰ متری به سمت خلیج گرگان و شهر کردکوی به پرواز در می آیند. **به گفته آنان تا به حال در هیچ نقطه‌ای چنین مکانی را که همزمان سه نوع منطقه آب و هوایی را پشت سر بگذراند، ندیده‌اند و پرواز بر فراز جنگلهای شمال را از زیباترین پروازهای خود نام می‌برند. به هر حال درازنو را باید از نزدیک دید و این امر امکان ندارد مگر با گذاشتن وقت کافی تا بتوان در آن به گشت و گذار و شکار پرداخت.**

اینک درازنو با احداث جاده‌ای که برای دسترسی به آن احداث شده به یکی از مراکز تفریحی و گردشگری کشور تبدیل شده است به طوری که حتی توریستهای دیگر کشورها نیز هر ساله از آن دیدن می کنند. اینک درازنو با بیش از ۲۰۰ خانوار به عنوان یکی از روستاهای هدف گردشگری شناخته شده است که زمزمه‌های احداث تله کابین از دریا (جزیره آشوراده) به آنجا به گوش می‌رسد. با اجرا شدن این امر قیمت زمین و وضع زندگی مردم بهبود چشمگیری خواهد داشت و حتی مشاغل پر درآمدی هم ایجاد خواهد شد.

شهرستان کردکوی با یک بخش مرکزی و سه دهستان بیش از ۷۰ هزار نفر جمعیت دارد و کشاورزی در اقتصاد این شهرستان نقش عمده‌ای دارا است. کردکوی در غرب استان گلستان با مساحتی حدود ۸۱۵ کیلومتر مربع از شمال به بندر ترکمن، از غرب به بندرگز، از شرق به گرگان و از جنوب به استان سمنان محدود است. ■



جهان‌نما روستای ییلاقی گلستان



جهان‌نما، روستایی است از توابع بخش مرکزی شهرستان کردکوی در استان گلستان که مانند روستای درازنو یکی دیگر از مراکز تفرجی این شهرستان است که از نظر تردد و دسترسی در یک مسیر واقع شده‌اند.

منطقه حفاظت شده «جهان نما» در استان گلستان با چشم‌اندازهای زیبا و در عین حال ناشناخته می‌تواند در همه فصول پذیرای ایرانگردان و گردشگران باشد.

وجود دهکده‌های ییلاقی قدیمی، آثار تاریخی و باستانی، وضعیت جغرافیایی و آب و هوایی، وجود کوه، رودخانه، چشمه، انواع وحوش و پرندگان کمیاب و نوع پوشش گیاهی از جمله جاذبه‌های این منطقه است.

این منطقه به دلیل شرایط خاص دارای حیات وحش غنی شامل گونه‌های کمیاب و در معرض خطر است که برخی گونه‌های مهم آن خرس قهوه‌ای، روباه، شوکا، خوک وحشی، گربه جنگلی، سیاه گوش و پلنگ است.

پرندگان بومی و مهاجر این منطقه نیز از دیگر زیباییهای موجود در منطقه است که از جمله انواع دلیجه، عقاب، سارگیه، قرقی، کبک، تیهو، بلدرچین، قرقاول، کرکس، هما، کبوتر جنگلی، شاهین، فاخته و توکا را می‌توان نام برد.

از سوی دیگر بر اساس آمارهای ارایه شده متوسط بارندگی در منطقه جهان‌نما حدود ۴۴۰ میلی‌متر اعلام شده است. **بر این اساس زمستان این منطقه سرد و در تابستان هوای مطبوع و خنکی دارد و وجود مه در فصول مختلف به خصوص تابستان یکی از عوامل تلطیف هوای آن است.**

تابستانهای روستای جهان‌نما به همان اندازه شلوغ و پر رونق است که زمستانهایش خالی از سکنه می‌شود! روستایی که با آب و هوای خنک و دلنشینی که دارد، لقب روستای ییلاقی گلستان را گرفته و درست به همین دلیل است که با سرمای استخوان سوز زمستانی‌اش، جمعیت را در فصل سرما از خود بیرون می‌راند.





بام جهان‌نما را باید در ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر کردکوی و ۸۵ کیلومتری گرگان دید. جایی درست در دامنه کوه جهان‌نما که ۳هزار و ۸۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و **این به معنی آن است که قدم زدن در جهان نما، درست مثل قدم زدن در پشت بام گلستان خواهد بود!**

■

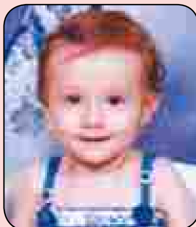
شکوفه‌های زندگی



کیارش اشراقی



مارینا محمودی



تینا عبدالوند



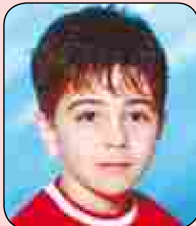
رومینا بنایی



سامیار بنایی



محمدتیام ملک زاده



امیررضا عصمتی



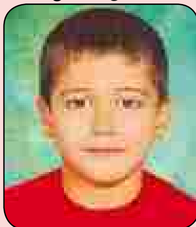
شراره کریمی



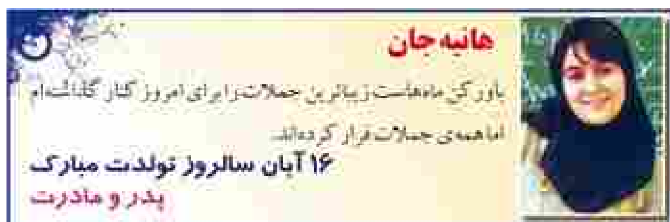
نازنین عصمتی



نازنین جاویدنیا



شانیتا(علی) باجلان



گرانبهاترین اندیشه‌ها اندیشه درباره زندگی است، نه مرگ
●اسپینوزا

خوشحال کردن یک کودک و مشاهده لبخند حاکی از رضایت و شادمانی در او احساسی وصف‌ناپذیر ایجاد می‌کند.

مادر همه هدیه‌ها

واقعه‌ای برای خاطره‌ها

جشـن‌های تولد به ویژه برای کودکان بسیار خاطره‌انگیز و زیباست. نیازی هم نیست که یک میهمانی پرزرق و برق و پرخرج برگزار شود. بلکه تنها کافی است که اعضای خانواده و یکی دو دوست به گرد یکدیگر جمع شـوند و این تفکر را به ذهن کودک القاء کنند که به دنیا آمدن او یک اتفاق زیباست. این لحظات در ذهن کودک باقی می‌ماند و حتی به سال‌های بعدی زندگی و بزرگسالی هم منتقل می‌شود و به یاد آوردن آن همیشـه باعث ایجاد آرامش در او شـده و به خاطره‌ای خوش تبدیل می‌شـود. حال جای آن دارد که به دو قصه واقعی از دو تولد بپردازیم و به تلاش‌هایی که برای شاد کردن دو کودک صورت گرفته است.

از چرخی به چرخ دیگر

رایلی با آن که ۱۰ سال بیشتر نداشت اما از زمانی که خود را شـناخت، شـیفته دوچرخه بود. او به همه گفته بود که بزرگترین آرزویش داشتن یک دوچرخه اسـت. البتـه پدرش بـه او قول داده بود که علیرغم مشکلات مالی و فقری که دارد در یکی از جشن‌های تولـد او دوچرخـه‌ای را به عنوان هدیه تولد برایش تهیـه می کنـد. رایلی برای رسـیدن به چنین روزی دقیقه شـماری می‌کرد اما یک سانحه اسفناک همه چیز را بر هم ریخت، به گونه‌ای که حتی برای رایلی هم فکر دوچرخه به یک ذهنیت دردناک تبدیل شد. جریان از این قرار بود، در حالی که رایلی تازه گام به ۷ سـالگی گذاشـته بود، او و پدرش برای یک خرید معمولی سوار بر ماشین کهنه پدرش عازم فروشگاه شده بودند. اما در هنگام بازگشت دچار حادثه شده و در تصادف شدیدی که با یک اتومبیل دیگر اتفاق افتاد پدرش در دم جان باخت و رایلی هم با آسیب دیدگی‌های بسیار شدید مواجه شد که بدترین آنها فلج شدن کامل از ناحیه کمر به پایین بود.

زندگی افسرده

پـس از آن تنهـا این مادر بود و رایلی که به یک زندگی رنگ‌باخته و افسـرده ادامه دادند. وقتی پدر رایلی زنده بود، اگر چه آنها ثروتی نداشـته و حتی برعکس برای گذران امور زندگی دارای مشـکلات فراوانی بودند، اما حضور پدرش سـبب می‌شـد تا روحیه شـاد و خندان داشـته باشـند. او هرگز اجازه نمی‌داد تا همسر و فرزندش خود را غم زده و افسرده حس کنند. اما پس از مرگ پدر و فلج شـدن رایلی دیگر از آن فضای شاد خبری نبود. مادرش باید برای درآمد بخور و نمیری کار می‌کرد و در نتیجه رایلی از صبح تا عصر را در یک موسسه بهزیستی می‌گذراند. در آنجا کودکانی که دچار مشـکلات جسـمانی یا مغزی بودند هم تمرینات جسمانی انجام داده و هم کلاس‌های درسی برای آنها برگزار می‌شد. اما برای رایلی هر روز از هنگامی آغاز می‌شد که مادرش پس از کار روزانه به دنبال او به موسسه بهزیستی آمده و هر دو به خانه می‌رفتند. در این میان سالروزهای تولد بـرای رایلـی از همه دردناک‌تر بود، چرا که خاطرات پیشـین را به یاد می‌آورد که چگونه پدر و مادرش با هر مکافاتی که شـده برای او جشـنی را راه‌اندازی می‌کردند و کودکان همسایه و دوستان رایلی را هم دعـوت می‌کردنـد. در این بیـن از همه دردناک‌تر بـرای رایلـی قول پدرش بود که می‌خواسـت تا در یکی از جشـن تولدها دوچرخه‌ای برایش تهیه کند. البته از علاقه رایلی به دوچرخه کم نشـده بود. اما او متوجه این نکته شـده بود که دیگر هرگز قادر به دوچرخه‌سواری نیست و این بیشتر آزارش می‌داد. تا اینکه دهمین سالروز تولدش رسید.

محموله ویژه

درست یک روز قبل از سالروز تولد رایلی مادرش از یک مطلب هیجان‌انگیز به او خبر داد. او در روزنامه خوانده بود که مدیر و صاحب یکی از فروشگاه‌های مشـهور موفق به طراحی دوچرخه‌ای برای کودکان فلج شـده پس رایلی و مادرش با کنجکاوی فراوان بر آن شـدند تا فقط برای تماشـا خود را به فروشگاه مذکور برسـانند. آنگاه در فروشـگاه شروع به بازدید از دوچرخه‌های زیبا و رنگارنگ کردند و زمانی که چشـم رایلـی و مادرش به اتیکـت قیمت آنها افتاد (۴۰۰۰ دلار) از بازدیـد بقیـه دوچرخه‌ها هم صرف نظـر کـرده و بـا عجله به خانه بازگشـتند و این در حالی بود که سـکوت غم‌انگیز همیشـگی باز هم بین آنها حکمفرما شـد. و اکنون دیگر رایلی از این نکته مطمئن شـده بود کـه او هرگز صاحب دوچرخه‌ای نخواهد شد.

فردای آن شب مادر رایلی سعی کرد تا حداقل جشـن تولدی مناسـب برای پسـرش برگزار کند. او خـودش یـک کیـک پرتقالی پخـت و از برخی از دوسـتان رایلی در مرکز بهزیسـتی هم دعوت کرد تا در جشـن شـرکت کنند. در این میان در حالی که رایلی و مادرش و میهمانان و کسان آنها هر کدام در گوشه‌ای نشسته بودند و در انتظار آن بودند که رایلی شـمع‌های تولدش را خامـوش کند. ناگهان صدای زنگ در شـنیده شـد. مادر رایلی که انتظار میهمان دیگری را نمی‌کشـید با تعجب درب خانه را گشـود و مأمور پسـت ویژه را مشـاهده کرد که جعبه‌ای بـزرگ را در حالـی که در کاغذ کادو پیچیده شـده بود، به آنها تحویل داد و روی جعبه کارت تبریکی قرار داشت که در آن نوشته شده بود «رایلی تولدت مبارک» رایلی و مادرش با عجله در حالی که سایرین هم با اعجاب خیره شـده بودند کاغذ کادو و سـپس جعبه را باز کردند. در درون این محموله بزرگ یک دوچرخه بسیار زیبا با رنگ‌های درخشان قرار داشت و از همه مهمتر دوچرخه ویژه کودکان مبتلا به فلج بـود. آنـگاه درون جعبه نامه کوتاهی بدین مضمون نوشته شده بود: «رایلی عزیزم نام من «هال هانی‌من» است و صاحب فروشگاه دوچرخه و همچنین مخترع دوچرخه ویژه کودکان با مشکلات جسمانی و مغزی هسـتم. تو و مادرت دیروز که به فروشـگاه ما آمده بودید. من واکنش هر دوی شـما را پس از آنکه از

قیمت دوچرخه آگاه شدید، مشاهده کردم و پس از آن از طریق تماس اینترنتی با موسسات بهزیستی سرانجام تصویر و هویت تو را بدست آوردم. آنگاه طی یک تماس تلفنی مفصل با معلم و مربی خودت از همه سرگذشت تو آگاه شدم، به ویژه سانحه‌ای که برای پدرت و خودت رخ داده بود و همچنین علاقه تو به دوچرخه و قولی که پدرت به تو داده بود.

پس از آن بود که من در ذهن به این نتیجه رسیدم که اگر تو استحقاق این دوچرخه را نداشته باشی، پس هیچ کس دیگر هم چنین حقی نخواهد داشت. بنابراین با خوشحالی و مسرت و از جان و دل ضمن تبریک برای دهمین سال تولدت این دوچرخه را به تو هدیه می‌دهم و امیدوارم که سال‌های سال هر جا که باشی خوشحال و خوشبخت باشی...»

اشک از گونه‌ها و چشمان همه حاضرین سرازیر شده بود، گویی یک بار دیگر همه شاهد معجزه‌ای از جانب خداوند بودند. اما رایلی حتی یک لحظه هم صبر نکرد و همانجا سوار بر دوچرخه شد و قدری هم ناشیانه به این طرف و آن طرف رفت و باعث درهم ریختن میهمانی شد، اما دیگر سکوت حکمفرما نمی‌شد، بلکه همهمه و شادی بود که در یک جشن تولد شاد برقرار بود. در این میان رایلی یک لحظه هم در ذهن خود از لبخند پدرش غافل نمی‌شد. او می‌دانست که پدرش از نقطه‌ای نامعلوم شاهد همه ماجراست و بسیار خوشحال است از اینکه سرانجام قولی را که به پسرش داده بود، انجام شده و پدرش سرانجام آرامش لازم را به دست آورده است.

یک نکته:

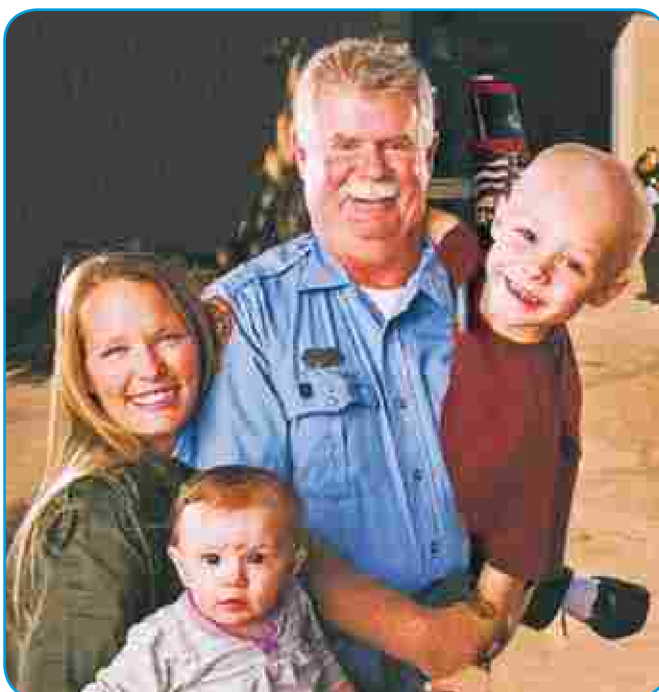
پس از آن شب آقای هانی‌من و خانواده‌اش دوست خانوادگی رایلی و مادرش شدند و او مانند یک پدر دلسوز روی وضعیت زندگی و سلامتی رایلی نظارت می‌کرد.

آتش در جشن تولد

ستوان بابی کوال پس از پایان کار روزانه به فروشگاه رفته بود تا چند آیتمی را که همسرش طی تماس تلفنی از او خواسته بود در سر راه خود به خانه خریداری کند. او یک مأمور آتش‌نشانی بسیار وظیفه‌شناس بود و پس از یک شیفت ۴۸ ساعته آماده رفتن به خانه بود تا شبی آرام را در کنار خانواده سر کند. اما زهی خیال باطل، چرا که در حال انتخاب آیتم‌ها در فروشگاه بود که تلفن پیام‌گیر او به صدا درآمد. پیام حاوی خبری از یک آتش‌سوزی عمده بود که در یک خانه مسکونی رخ داده بود. آنگاه نکته‌ای که ستوان را وحشت‌زده کرد درپیام ظاهر شد. در واقع در آن خانه یک جشن تولد برگزار شده بود و مشتی کودک ۵ و ۶ ساله در آن شرکت داشتند و مشخص نبود که چه تعدادی از کودکان هنوز در میان شعله‌های آتش قرار داشتند. زمانی که ستوان پیام را دریافت کرد دیگر لحظه‌ای درنگ نکرد و سوار بر اتومبیل شد و خود را به خانه مذکور رساند. خوشبختانه اتومبیل بزرگ آتش‌نشانی قبلاً سر رسیده و عملیات کنترل آتش آغاز شده بود. ستوان به سرعت لباس و کلاه ایمنی را بر سر گذاشت.

بی‌درنگ هدایت عملیات را در دست گرفت، چرا که او نیاز مبرمی به سرعت در عملیات احساس می‌کرد. در ابتدا به آمارگیری در مورد تعداد ساکنین خانه، تعداد مدعوین و همچنین کودکان پرداخت و متوجه شد که خوشبختانه همه کودکان و بزرگسالان با آسیب‌دیدگی‌های بسیار سطحی و ساده بیرون آورده شدند، به غیر از یک مورد که اتفاقاً مربوط به میزبان می‌شد.

میزبان جشن تولد خود مادر و دو فرزند کوچک به نام کیم بود که شوهرش را دو سال پیشتر پس از یک بیماری طولانی از دست داده بود. کیم سعی



کرده بود تا به تنهایی دختر ۲ ساله و پسر ۵ ساله‌اش را اداره کند. او برای اینکه آنها به دلیل خاطرات پدرشان و از دست دادن او دچار افسردگی نشوند، سعی کرده بود تا محیطی شاد و خندان برای آنها به وجود آورد. کیم روزها در یک فروشگاه شاغل بود، ضمن آنکه در هنگام کار فرزندانش را به یک مهد مطمئن می‌سپرد و پس از پایان کار روزانه به دنبال کودکانش می‌رفت و همگی عازم خانه می‌شدند. در این میان پسرک ۵ ساله که جوجو نام داشت درباره پدرش از مادر بسیار می‌پرسید، او درباره پدرش بسیار کنجکاو بود اما پاسخ قانع کننده‌ای دریافت نمی‌کرد. دراین میان کیم سعی کرد تا با برگزاری جشن‌های تولد که بسیار مورد علاقه بچه‌ها بود شادی و شعف را پس از مرگ پدر به آنها بازگرداند و سرانجام در یکی از همین جشن‌ها بود که حادثه آتش‌سوزی اتفاق افتاد.

در آن شب ستوان کوال زمانی که خود را به کیم رساند متوجه نگاه وحشت‌زده او شد و آنگاه کیم در حالی که بغض و گریه اجازه نمی‌داد که به درستی صحبت کند، به ستوان کوال گفت:«پسر ۵ ساله‌ام جوجو هنوز در خانه است...» از این خبر بدتر برای ستوان امکان‌پذیر نبود. سرکشی شعله‌ها به میزانی رسیده بود که امکان اینکه کسی سالم در آن باقی مانده باشد به‌غایت ناچیز بود. چرا که این تنها شعله‌های سرکش نبود که وضعیت را برای یک انسان غیرممکن می‌ساخت، بلکه دود سیاه و غلیظ هم می‌توانست به آسانی به درون ریه‌های یک کودک ۵ ساله نفوذ کرده و او را دچار خفگی کند.

وضعیت به قدری خطرناک بود که ستوان کوال به عنوان فرمانده گروه جرأت نمی‌کرد تا از مأموران خود بخواهد تا زندگی خود را به خاطر نجات جان یک کودک به خطر اندازند. بنابراین یک نگاه دیگر به چهره التماس‌آمیز کیم و اشک‌های او برای ستوان کافی بود تا تصمیم خود را بگیرد. کیم در حالی که بازوی ستوان را محکم گرفته بود گفت:«به خاطر خدا فرزندم را نجات دهید، من می‌دانم که او اکنون وحشت‌زده است و نمی‌داند که به کجا برود... جوجو امانت شوهرم در نزد من است. شوهرم به قدری به این پسر علاقه‌مند بود که او را در هنگام مرگ به دست من سپرد و مصراً از من خواست تا اجازه ندهم مویی از سر این کودک کم شود. اگر جوجو از بین برود من دیگر نمی‌توانم حتی به قبر شوهرم نگاه کنم... به خاطر خدا او را نجات دهید... او تنهای تنهاست...» اما حتی قبل از این صحبت‌ها هم ستوان تصمیم خود را گرفته بود او خودش یک تنه داوطلب شد که به داخل خانه برود در حالی که همه همکارانش ملتمسانه او را بر حذر می‌کردند و در حالی که با اشاره دست از همه در سالن خداحافظی می‌کرد راه خانه را در پیش گرفت. او به کمک جزئیاتی که کیم از وضعیت داخل خانه برایش شرح داده بود سعی کرد تا راه خود را پیدا کند. کیم به او گفته بود که جوجو در هنگام بازی قایم‌باشک و هنگامی که از چیزی ترسیده باشد خود را در پستوی کوچک خانه که پنجره ای هم ندارد پنهان می‌کند. بنابراین هدف ستوان به محض ورود به خانه این بود که خود را به پستو برساند او می‌دانست که اگر جوجو طعمه شعله‌ها نشده باشد، قطعاً در درون پستو است. اما زنده یا مرده بودنش را نمی‌دانست. بنابراین با

بقیه در صفحه ۵۶

پول باید متعلق به انسان باشد نه آدم متعلق به پول

• مثل هندی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

منجی عشق



براساس سرگذشت: عسل - تهران

نامش «عسل» بود. خانم گردان می گفت «چند مرتبه زنگ زده و شما نبودی؟»

از همکارم که مسؤول روابط عمومی مجله است خواستم که به این قبیل از خوانندگان توضیح بدهد که «دوشنبه‌ها بین ساعت ۲ تا ۶ عصر حتماً پای تلفن «۲۹۹۹۹۳۴۳۵» نشسته و پاسخگوی خواننده‌ها هستم» خانم گردان پیغام را داده بود و او هم خواهش کرده بود که استثناً ـ چون دوشنبه‌ها دانشگاه دارد ـ سه شنبه عصر در همان ساعت زنگ می‌زند. قبول کردم و اولین سه شنبه که فرا رسید زنگ زد. دختر جوان که خیلی هم خوش سر و زبان بود، همین که «الو» را از زبانم شنید، ابتدا «سلام» کرد و بدون اینکه منتظر «علیک» باشد ادامه داد: «اگر من این همه وقت که به شما زنگ می‌زدم، با دختر رییس جمهور تماس گرفته بودم، حتماً موفق می‌شدم با او حرف بزنم. مگه ما از کره مریخ آمدیم که حق نداریم با شما صحبت کنیم؟!

همینطور پشت سر هم می گفت تا در جوابش گفتم: «معلومه خیلی خوشحالی که اینقدر سرحالی؟!»

سکوت عمیقی کرد و چند ثانیه بعد پرسید:

ـ شما در مورد همه آدم‌های داستان زندگیتون اینطوری قضاوت می کنین؟

صادقانه اعتراف می کنم که کم آوردم... طوری به موقع جواب می‌داد که نتوانی روی حرفت بایستی! پس جا خالی دادم و گفتم: حالا در خدمت شما هستم... امر تون رو بفرمایین...

آه عمیقی کشید و گفت که می‌خواهد داستان زندگیش را تعریف کند.

از او خواستم ابتدا خلاصه زندگینامه‌اش را برایم توضیح بدهد که همین کار را کرد و گفتم: «غیر از دو روز اول هفته، یکی از بعدازظهرها تشریف بیارین دفتر مجله...»

فکری کرد و گفت: «صبحها نمیشه...؟» گفتم نه و ادامه داد: «باشه... اگر من آخر ترم افتادم مقصر شمایین!» و بعد قرار شد بعدازظهر سه شنبه به دفتر مجله بیاید...

***

قد بلندی داشت و سبزه رو بود.... قبل از اینکه زیبایی صورتش به چشم بیاید، معصومیت چهره‌اش توجهت را جلب می کرد، در چشمان مشکی‌اش نگاهی نافذ وجود داشت و در عمق نگاهش چیزی که بیشتر شبیه ترس بود تا غصه!

دقیقه‌ای نشست و نفس تازه کرد و بی مقدمه گفت:

به نظر من بیچاره‌ترین دخترهای دنیا، دختران این سرزمین هستند که با شنیدن اولین «دوستت دارم» عاشق می‌شن! و شیادترین و نامردترین مردان عالم، اون دسته از مردهایی هستند که از این صداقت سوءاستفاده می کنند.

عسل اینها را گفت و به آرامی و شمرده شروع به گفتن کرد...

***

همه چیز با یک تلفن اشتباه شروع شد، غروب بود و توی خونه نشسته بودم که زنگ موبایلم به صدا درآمد، نگاهی به ساعت انداختم. قرار بود پسر عمه‌ای که دو سال از من بزرگتر بود و عین خواهر و برادر همدیگر را دوست داشتیم راس ساعت ۶ تلفن بزند و بگوید برای آماده شدنم جهت شرکت در کنکور، کدام کلاس را انتخاب کنم. «وحید» که «بچه درسخوان» فامیل بود و سال دوم رشته پزشکی دانشگاه تهران درس می‌خواند، از همان کودکی جای خالی خواهرش را با من پر کرده بود، من هم با اینکه دو برادر داشتم، اما «مهربانی برادرانه» را از «وحید» بیشتر دیده بودم. با شوق گوشی را برداشتم و گفتم: «به این می گن یک آقای جنتلمن که سر ساعتی که قول می‌ده زنگ می‌زنه!»

آن سوی خط چند لحظه سکوت شنیدم و سپس گفت: «سلام» صدایش آنقدر شبیه پسر عمه‌ام بود که با همان لحن همیشگی‌ام سر به سرش گذاشتم:

ـ سلام به روی ماهت... به چشمون سیاهت...

این بار که صحبت کرد متوجه اشتباهم شدم، مخصوصاً که گفت: شاید من یک جنتلمن نباشم و چشمانم سیاه نباشه... اما مطمئنم که خوش شانس‌ترین آدم کره زمینم که وقتی شماره را اشتباه می گیرم، اینطوری ازم استقبال می‌شه!

وقتی فهمیدم اشتباه کردم گفتم: «خیلی معذرت می‌خوام... اشتباه گرفته بودم» و بی معطلی تلفن را قطع کردم. از خودم تعجب کردم که چرا حتی به شماره‌ای که روی صفحه موبایلم افتاده بود دقت نکرده‌ام و... در همین فکر بودم که دوباره تلفن زنگ زد. همان شماره بود، ابتدا می‌خواستم جواب ندهم، اما فکر کردم می‌توانم او را قانع کنم که مزاحمم نشود. همین را هم گفتم اما پاسخ داد: «باور کنین من مزاحم نیستم، ولی می‌خوام یکدقیقه با شما...» نگذاشتم ادامه بدهد و تماس را قطع کردم و او دوباره زنگ زد، سه باره و... پنج باره و...، اگر منتظر تلفن وحید نبودم حتماً موبایلم را خاموش می کردم، اما او هم ول کن نبود و تا ساعت ۱۱ شب یکریز زنگ می‌زد. آخر سر هم این sms را برایم ارسال کرد: «به شما قول میدم اگر فقط ۳ دقیقه حرفهام‌رو گوش کنید، دیگه مزاحم نخواهم شد!»

با خودم فکر کردم شاید راست بگوید ولذا مرتبه بعد که زنگ زد گوشی را برداشتم و او بلافاصله گفت: «منو تو خرج انداختین... نذر کرده بودم که اگر جواب بدهید گوسفند قربونی کنم!» بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و او هم به ادامه گفت: من نمی‌دونم شما به تقدیر اعتقاد دارین یا نه؟ اما چه اتفاقی باید بیفتد که من شماره‌ای را که روزی ده بار باهاش حرف می‌زنم اشتباهی بگیرم و شما هم صدای منو با کسی که اینقدر دوستش دارین اشتباه بگیرید و...

نمی‌دانم چرا آن حرف را زدم؟ اما گفتم: «نه آقای محترم... من منتظر تماس داداشم بودم» او هم خندید و گفت: «اینطوری بیشتر خوشحال شدم... باور کنین من در اوج افسردگی بودم که شما با اون حرفهاتون منو به شوق آوردین و...» آنقدر قشنگ حرف زد و آنقدر از تقدیر و سرنوشت گفت تا وقتی به خود آمدم دیدم ساعت ۲ نیمه شب است و خداحافظی کردم، اما ته دلم احساس قشنگی داشتم!

فردا صبح همین که از خواب بیدار شدم او زنگ زد و من به این نیت که واقعاً از او خواهش کنم دیگر مزاحم نشود گوشی را برداشتم و او باز هم همان حرفهای دیشب را تکرار کرد... همان حرفهای قشنگ را به زبان آورد... همان حرفهایی که می‌تواند هر دختر نوزده ساله‌ای را اسیر کند!

نمی‌دانم چه مرگم شده بود؟ اما او هر بار زنگ می‌زد گوشی را برمی‌داشتم و جواب می‌دادم و... تا سرانجام قانعم کرد که همدیگر را ببینیم!

۱۰ صبح بود که روی نیمکت پارک کنار هم نشستیم. جوان خوش قیافه‌ای نبود، اما قشنگ حرف می‌زد. می گفت که به من عادت کرده و اگر یکشب صدایم را نشنود دچار افسردگی می‌شود و...

اینطوری بود که به او عادت کردم، ابتدا به شنیدن صدایش و بعد هم به دیدنش! این را یادم رفت بگویم که در همان دیدار اول و بلافاصله بعد از سلام علیک گفتنش: «مهران امیدوارم باور کنی که تو اولین پسری

هستی که من...» اما مهران نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: لازم نیست بگی... اگه می‌بینی منم اینطوری عاشقت شدم علتش همینه که گفتی!

احساس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده، مگر برای یک دختر نوزده ساله که در عمرش با یک پسر حرف هم نزده، جمله‌ای از این قشنگتر می‌تواند وجود داشته باشد؟ واوهم که انگار متوجه شده بود هر بار «دوستت دارم» را به زبان می‌آورد چه آتشی به جان من می‌اندازد، خیلی زود حرفی را به زبان آورد که تشنه شنیدنش بودم.

«عسل من با مادرم در مورد تو صحبت کردم و قرار شده باهات هماهنگ کنم که یکروز ببینتت...»!

واین همان شعله‌ای بود که به جانم افتاد، «مهران علناً داشت از من خواستگاری می‌کرد»! من هم اولین مجال را پیدا کردم و به دیدن مادرش رفتم. پدرش نیز در خانه بود و هردویشان مرا گرم و صمیمی تحویل گرفتند، به گونه‌ای که دیگر برایم جای هیچ تردیدی باقی نماند که به زودی عروس این خانواده خواهم شد. تااینکه متوجه حقیقت تلخی شدم!

***

چند مرتبه‌ای که با مهران بیرون رفتم، متوجه شدم که گاهی اوقات خیلی خواب آلود است! بعضی وقتها بی‌حوصله و کسل بود، اما همین که به دستشویی می‌رفت و برمی‌گشت سرحال و قبراق می‌شد و شوخی می‌کرد و می‌خندید و... تا اینکه یکروز وقتی می‌خواست سیگارش را از جیبش بیرون بیاورد بسته‌ای از جیبش افتاد که بدنم یخ کرد، مهران مواد مصرف می‌کرد!

احساس کردم دنیا روی سرم خراب شده است! باورم نمی‌شد کسی که قرار است مرد زندگیم شود معتاد باشد! وقتی همین را به او گفتم با اعتماد به نفس کامل خندید و گفت: دختر تو دیوونه‌ای؟ من معتاد باشم؟ باور کن فقط تفریحی می‌کشم!

راست می‌گویند که عشق انسان را کور می‌کند! چرا که من هم کور شده بودم و هم احمق! انگار دوست داشتم حرفش را باور کنم، با این حال یکروز که خودش خانه نبود به مادرش زنگ زدم و ماجرا را پرسیدم، اما او بر خلاف پسرش واقعیت را گفت: «آره عسل جان... مهران چند وقته گرفتار شیشه و کراک و... کوفت و زهرمار شده... ولی خودش به ما گفته می‌خواهد به کمک عشق تو، اعتیاد را ترک کنه!

آن روز هم غصه خوردم و هم دچار نوعی خوشحالی شدم، از اینکه مهران دچار اعتیاد بود اشک می‌ریختم، اما وقتی از مادرش ـ و بعد از زبان خود مهران ـ شنیدم که به انگیزه عشق من می‌خواهد اعتیاد را ترک کند به خود بالیدم و احساس خوشحالی کردم و با خود گفتم: «حالا این وظیفه توئه که عشقت رانجات بدی... تو می‌تونی عسل... مهران آنقدر دوستت داره که هر کاری توازش بخوای انجام میده... عسل اگر می‌خوای خوشبخت بشی باید آستین همت رو بالا بزنی و از مهران مراقبت کنی...!»

این را هم بگویم که آنچه باعث شد در این تصمیم خطرناک جدی شوم، حرفها و واکنش‌های خانواده‌اش بود هر وقت با مادر مهران حرف می‌زدم او تشویقم می‌کرد و به گونه‌ای خوشحالی‌اش را نشان می‌داد که بیش از پیش باورم می‌شد که عروس این خانواده هستم! کار به جایی رسیده بود که پدرش نیز به من تلفن می‌زد و می‌گفت:

«عسل جان الان مهران با دو تا از رفیقاش توی اتاق نشسته و من می‌ترسم پسرم (که گفته به خاطر عسل اعتیاد را کنار می‌گذارم) دوباره فریب رفقای نابابش را بخوره و برگرده طرف مواد... او فقط موقعی که تو بهش تلفن بزنی از این اتاق لعنتی میاد بیرون...»

و من که باور کرده بودم «منجی عشق» هستم، شب و روز و وقت و بی‌وقت مراقب مهران بودم. هر وقت تلفن می‌زد که «دلم برات تنگ شده» کلاس کنکور را نادیده می‌گرفتم و به دیدارش می‌رفتم. حتی برایم اهمیت نداشت که پدر و مادرم به رفتارم مشکوک شده‌اند و... تااینکه یک روز مهران بهم تلفن زد و گفت: «مادر و پدرم امروز همه فامیل رو دعوت کردن به باغ عمه‌ام خودشان هم از صبح رفتند آنجا، چون می‌خوان تو رو به عنوان عروسشون معرفی کنند!»

خدایا چقدر من احمق بودم؟ خدایا تو فقط می‌دانی که من در آن لحظه به هر چیزی فکر می‌کردم غیر از فاجعه‌ای که در راه بود...

آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. خود را سوار بر ابرها و در اوج آسمان می‌دیدم. شیرین‌ترین روز زندگیم بود و خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌دانستم... از ظهر که مهران این خبر را بهم داده بود روی پا بند نبودم. مدام جلوی آینه می‌ایستادم و خود را برانداز می‌کردم، هر چه لباس در خانه داشتم بر تنم امتحان کردم تا زیباتر از همیشه شوم. قرار بود ساعت ۳ بعدازظهر آژانس بیاید دنبالم و راهی باغ عمه‌اش شوم. ساعت حدود ۱ بعدازظهر بود که موبایل مهران را گرفتم شاید با صحبت کردن با او کمی از اضطرابم کم کنم... اما مثل خیلی از اوقات که موبایل‌اش در خانه‌شان آنتن نمی‌داد، دوباره «نوریسپانس...» را شنیدم و با این امید که «مهران» هنوز در خانه باشد، شماره منزلشان را گرفتم و هنوز صدای بوق اول نیامده بود که صدای مهران را شنیدم که انگار داشت با یکنفر داخل خانه حرف می‌زد، اما همین که گفتم «الو» چند لحظه سکوت برقرار شد و بلافاصله تماس قطع شد! تعجب کردم و دوباره شماره خانه را گرفتم و پس از چند بار بوق خوردن خود مهران گوشی را برداشت: سلام عروس خانم... چه عجب یادی از ما کردی...؟

خندیدم و کمی شوخی کردیم و سپس پرسیدم:

ـ ببینم مهران... چند لحظه قبل که به خونه‌تون تلفن زدم مامان گوشی را برداشت؟

مهران تعجب کرد و پاسخ داد: «مامان...؟ نه... مامان الان تو باغ منتظر ته!»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ولی من صدای مامان را شنیدم!»

این بار مهران با قاطعیت گفت: «یعنی فکر می‌کنی من بهت دروغ می‌گم؟ اصلاً چند لحظه قبل تلفن خونه زنگ نخورد...؟ شاید خط روی خط افتاده و یک زن جواب تلفن رو داده که صداش شبیه مامان بوده؟»

می‌دانم حرفم را باور نمی‌کنید، اما باور کنید من در آن لحظه حتی یک ثانیه هم به مغزم خطور نکرد که مهران دارد دروغ می‌گوید؟ اصلاً برایم معنی نداشت که «مادر شوهرم» نخواهد صدای مرا بشنود؟ به همین خاطر از مهران عذرخواهی کردم، «نه... کی گفتم تو دروغ می‌گی... حتماً تلفن خط رو خط افتاده، مثل همان شبی که خدا تو را به من داد»!

چند دقیقه‌ای با هم گپ زدیم و خداحافظی و... ساعت ۳ بعدازظهر بود که جلوی در باغ (که آدرسش را گرفته بودم) از آژانس پیاده شدم. وقتی سر و صدای ضبط و آهنگ را از داخل باغ شنیدم ذوق کردم و پول آژانس را دادم و زنگ زدم که مهران در را باز کرد. چشمانش آنقدر قرمز بود که باید می‌فهمیدم خیلی مواد مصرف کرده، اما قبل از اینکه حرفی بزنم با عجله گفت: زود باش عروس خانم که همه منتظرت هستند...

خندیدم و همراهش داخل باغ شدم و به پیشنهاد او، از قسمت پشت عمارت وارد شدم تا راحت‌تر بتوانم لباس عوض کنم. همین کار را کردم و با اینکه صدای موزیک در و دیوار را می‌لرزاند، اما من صدای طپش قلبم را می‌شنیدم. سپس در حالی که سخت هیجان‌زده شده بودم از اتاق بیرون آمدم و داخل پذیرایی شدم و... اما هیچکس آنجا نبود! تصور کردم میهمانها داخل باغ نشسته‌اند، اما آنجا هم پرنده پر نمی‌زد!

همینطور گیج و منگ اطراف را نگاه می‌کردم که صدای مهران را از پشت سرم شنیدم:

ـ دنبال کسی می‌گردی؟ کسی اینجا نیست...! تا حالا اسم مهمونی دو نفره به گوشت خورده؟ وقتی مهران به سویم آمد و در چشمانش جنون را دیدم، معنی حرفش را فهمیدم و آن موقع بود که فهمیدم چه دامی سر راهم پهن کرده...! التماس کردم، اشک ریختم، به پایش افتادم و... اما او که نشئه‌تر از همیشه بود و مغزش کار نمی‌کرد قهقهای جنون‌آمیز سر داد و به طرفم حمله کرد.

من که خود را از دست رفته می‌دیدم سعی کردم از خود دفاع کنم، با تمام وجود فریاد کشیدم، به او کشیده زدم، مشت به صورتش کوبیدم، چنگ به گونه‌هایش کشیدم و... اما مهران وقتی صورت خونی‌اش را دید گفت: من به اندازه کافی دیوونه هستم... کاری نکن که خفه ات کنم اینجا صدات به گوش هیچکس نمی‌رسه!»

و آن وقت بود که خرد شدم... از پا در آمدم... نابود شدم و... اما یک چیز را می‌دانستم، که فریادهایم لااقل یک شنونده دارد و با تمام وجودم ضجه زدم: «خدا...» اما افسوس که مهران آن لحظه خدا را هم نمی‌شناخت!

***

چند ساعت بعد وقتی مهران نزدیک خانه‌مان پیاده‌ام کرد و رفت، احساس می‌کردم در و دیوار دارند نگاهم می‌کنند. داخل خانه که شدم حتی خجالت می‌کشیدم به پدر و مادر و برادرانم نگاه کنم، آنچه که بیشتر آزارم می‌داد این بود که خانواده‌ام آنقدر به من اعتماد داشتند که حتی نپرسیدند «کجا بودی؟»

اواخر شب بود که شماره تلفن خانه مهران را گرفتم و خوشبختانه همان کسی گوشی را برداشت که آرزو

بقیه در صفحه ۵۷

حتی یک سکه هم خرج نکن



مرد ثروتمندی از دنیا رفت وتمام ثروت خود را به تنها پسرش که هیچ فن و مهارتی نمی‌دانست به ارث گذاشت.

این پسر جوان که خام و ناپخته بود مغرور از ثروت باد آورده پدر در دهکده قدم می‌زد وبه جوانان و پیران دهکده فخر می‌فروخت.

روزی استاد و چندین نفر ازشاگردانش مشغول درست کردن حمام دهکده بودند.

چند نفری مخزن آب گرم را درست می کردندو عده‌ای مجرای فاضلاب و خلاصه هر کدام به کاری مشغول بودند.

پسر پولدار از آنجا می گذشت. باغرور نگاهی به شاگردان مدرسه که جوان و هم سن و سالش بودند انداخت و باخنده‌ای تمسخر آمیز گفت:می‌بینم که به خاطر رضای خدا و مجانی این همه زحمت می کشید و آخر سر هم همان آش مدرسه نصیبتان می‌شود. من آنقدر ثروت دارم که می‌توانم تاپایان کار هر دقیقه یک سکه جلوی شما بیاندازم و اصلا هم فقیر نشوم!

استاد که آنجا بود بلافاصله گفت: برعکس ای جوان به تو پیشنهاد می کنم که از همین الان درزندگی به شدت خسیس شو و حتی یک سکه ات را خرج نکن. ثروتی که شانسی نصیبت شده دیگر به سراغت نمی آید بنابراین اگر خسیس نباشی و با وسواس پولت را خرج نکنی دیری نمی گذرد که سکه‌هایت تمام می‌شوند و مجبور می‌شوی برای سیر کردن شکم خودت کاری انجام دهی.

چون کاری بلد نیستی و هنری نداری و به درد کسی نمی‌خوری هیچکس به تو کار نمی‌دهد و آن موقع حتی نمی‌توانی پول لازم برای خرید یک کاسه آش را بدست آوری.

بنابراین پیشنهاد می کنم همین الان زودتر به خانه‌ات برو و به شدت مواظب سکه‌هایت باشد که اگر یک دانه از آنها کم شود دیگر نمی‌توانی آن را به دست آوری! آیا تا به حال به این فکر نکرده‌ای که چرا پولدارهایی مانند تو که ثروت باد آورده نصیبشان شده اینقدر خسیس‌اند؟

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دختر فداکار

همسرم با صدای بلندی گفت: تا کی می‌خوای سر تو توی اون روزنامه فرو کنی؟ میشه بیای و به دختر جونت بگی غذاشو بخوره؟

روزنامه را به کناری انداختم و بسوی آنها رفتم. تنها دخترم آوا به نظر وحشت زده می‌آمد. اشک در چشمهایش پر شده بود. ظرفی پر از شیر برنج در مقابلش قرار داشت. آوا دختری زیبا و برای سن خود بسیار باهوش بود. گلویم را صاف کردم و ظرف را برداشتم و گفتم:

چرا چند تا قاشق گنده نمی‌خوری؟

فقط به خاطر بابای عزیزم.

آوا کمی نرمش نشان داد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: باشه بابا، می‌خورم، نه فقط چند قاشق، همه شو می‌خورم. ولی شما باید...

آوا مکث کرد:

بابا، اگر من تمام این شیر برنج‌رو بخورم، هرچی خواستم قبول می کنی؟



دست کوچک دخترم‌را که به طرف من دراز شده بود گرفتم و گفتم:

قول می‌دم... بعد باهاش دست دادم و تعهد کردم.

ناگهان مضطرب شدم. گفتم، آوا، عزیزم، ولی نباید برای خریدن کامپیوتر یا یک چیز گران‌قیمت دیگه اصرار کنی... بابا از اینجور پول‌ها نداره. باشه؟

نه بابا. من هیچ چیز گران‌قیمتی نمی‌خوام. و با حالتی دردناک تمام شیربرنج‌رو فرو داد. در سکوت از دست همسرم و مادرم که بچه‌را وادار به خوردن چیزی که دوست نداشت کرده بودند عصبانی بودم.

همه ما به او توجه کرده بودیم. آوا گفت، من می‌خوام سر مو تیغ بندازم. همین یکشنبه. وقتی غذا تمام شد آوا نزد من آمد. انتظار در چشمانش موج می‌زد. تقاضای او همین بود.

همسرم جیغ زد و گفت: وحشتناکه. یک دختر بچه سر شو تیغ بندازه؟ غیر ممکنه. نه در خانواده ما. و مادرم با صدای گوشخراشش گفت، فرهنگ ما با این برنامه‌های تلویزیونی داره کاملا نابود می‌شه.

گفتم، آوا، عزیزم، چرا یک چیز دیگه نمی‌خوای؟ ما از دیدن سر تیغ خورده تو غمگین می‌شیم خواهش می‌کنم، عزیزم، چرا سعی نمی کنی احساس مارو بفهمی؟

سعی کردم از او خواهش کنم. آوا گفت، بابا، دیدی که خوردن اون شیربرنج چقدر برای من سخت بود؟

آوا اشک می‌ریخت. و شما به من قول دادی تا هرچی می‌خوام بهم بدی. حالا می‌خوای بزنی زیر قولت؟

حالا نوبت من بود تا خودم‌رو نشون بدم. گفتم: مرده و قولش. مادر و همسرم با هم فریاد زدند که، مگر دیوانه شدی؟

آوا، آرزوی تو برآورده میشه.

آوا با سر تراشیده شده صورتی گرد و چشمهای درشت زیبایی پیدا کرده بود. صبح روز دوشنبه آوا رو به مدرسه بردم. دیدن دختر من با موی تراشیده در میون بقیه شاگردها تماشایی بود. آوا. بسوی من برگشت و برایم دست تکان داد. من هم دستی تکان دادم و لبخند زدم.

در همین لحظه پسری از یک اتومبیل بیرون آمد و با صدای بلند آوا را صدا کرد و گفت، آوا، صبر کن تا من بیام. چیزی که باعث حیرت من شد دیدن سر بدون موی آن پسر بود. با خودم فکر کردم، پس موضوع اینه.

خانمی که از آن اتومبیل بیرون آمده بود بدون آنکه خودش‌رو معرفی کنه گفت، دختر شما، آوا، واقعاً فوق العاده ست. و در ادامه گفت، پسری که داره با دختر شما میره پسر منه. اون سرطان خون داره. زن مکث کرد تا صدای هق‌هق خودش‌رو خفه کنه. در تمام ماه گذشته هریش نتونست به مدرسه بیاد. بر اثر عوارض جانبی شیمی‌درمانی تمام موهاشو از دست داده. نمی‌خواست به مدرسه برگرده. آخه می‌ترسید هم کلاسی‌هاش بدون اینکه قصدی داشته باشن . مسخره‌ش کنن.

آوا هفته پیش اون‌رو دید و بهش قول داد که ترتیب مسئله اذیت کردن بچه‌هارو بده. اما، حتی فکرشو هم نمی کردم که اون موهای زیباشو فدای پسر من کنه. آقا، شما و همسرتون از بنده‌های محبوب خداوند هستین که دختری با چنین روح بزرگی دارین.

سر جام خشک شده بودم و... شروع کردم به گریستن. فرشته کوچولوی من، تو به من درس دادی که فهمیدم عشق واقعی یعنی چی؟

خوشبخت ترین مردم در روی این کره خاکی کسانی نیستن که آنجور که می‌خوان زندگی می کنن. آنها کسانی هستن که خواسته‌های خودشون‌رو به خاطر کسانی که دوستشون دارن تغییر می‌دن.

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

تأخیر در پرداخت حقوق

کارکنان جهاد کشاورزی پس از سی سال خدمت در روستاها برای دریافت حقوق بازنشستگی خود با مشکل مواجهند! متأسفانه سازمان جهاد کشاورزی استان خوزستان نسبت به رفع مشکلات بازنشستگان خود بی‌تفاوت است. زمانی حقوق این کارکنان از طریق صندوق بازنشستگی تهران بیست و پنجم هر ماه پرداخت می‌شد. اما حالا که پرداخت حقوق به سازمان جهاد کشاورزی استان‌ها انتقال یافته است. بازنشستگان این سازمان حقوق را با تأخیر دریافت می کنند.

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

قدردانی و تکریم از پلیس

مردم از نیروی انتظامی امنیت می‌خواهند و این بستگی به رؤسا، معاونان و مأموران کلانتری‌ها دارد که چگونه احساس مسئولیت می کنند. اما باید پرسید افرادی که به کلانتری‌ها مراجعه می کنند، آیا از نحوه رسیدگی به کارشان و نوع برخورد پلیس و تکریم ارباب رجوع راضی هستند. یا ضعف در پاسخگویی و رفع مشکلات موجب دلسردی آنان می‌شود؟ خوشبختانه عده‌ای از مردم که به کلانتری ۱۲۱ سلیمانیه مراجعه می کنند از نحوه برخورد و تکریم ارباب رجوع و خلوص نیتی که در راه‌اندازی کار مردم است. ابراز رضایت می کنند. همچنین مأموران پرتلاش این کلانتری توانسته‌اند در حوزه استحفاظی خود و در کلانتری ۱۲۱ از رهنمودهای رئیس کلانتری برای تکریم ارباب رجوع بهره گیرند و مراجعان را از خود راضی و خشنود نگه دارند. همان طوری که مشکلات و ضعف‌های برخی مسوولان را چاپ می کنید، امیدوارم مراتب قدردانی از تلاشگران نیروی انتظامی را هم چاپ کنید.

علی اکبری

محل زاد و ولد موش و گربه

در شهر ۱۳۰ هزار نفری گچساران زمین و مغازه‌های بسیاری در نقاط مختلف شهر وجود دارد که به علت اختلاف بین مالک و مستأجر سالهاست که همچنان بلاتکلیف مانده‌اند و همین امر مشکلاتی برای مسؤولین ذیربط شهرستان و استان بوجود آورده است که نمونه آن قطعه زمین ۱۰۰۰متری است که بعد از جنگ تحمیلی در فلکه قدس ایستگاه کارکنان به صورت گلفروشی درآمد و اکنون مدت ۹ سال است که گلفروشی تعطیل و محل مناسبی شده برای زاد و ولد موش و گربه‌ها که بارها اعتراض ساندویچ‌فروشی کنار گلفروشی را در پی داشته است. مغازه‌ای در ایستگاه تلخاب شیرین ابتدای خیابان عمران، نیز دچار همین وضعیت است شایسته است. مسؤولین دلسوز برای حل مشکل اقدام کنند.

گچساران علی‌اکبر افتخاری مجله اطلاعات هفتگی

اختلاس و نبود حمایت از کشاورز

امام جمعه آبدان گفت: سال‌های سال هزاران میلیارد تومان در دست عده‌ای بوده است. آن وقت کشاورز زحمتکش ما باید برای دریافت یک وام که حق او هم هست، حمایت نشود.

به گزارش خبرنگار ما از آبدان: حجـةالاسلام والمسلمین محمد حمیدی‌نژاد در جمع مردم این شهر به موضوع اختلاس در سیستم بانکی کشور اشاره کرد و گفت: علیرغم تأکیدات مقام معظم رهبری درباره رسیدگی به مفسدان اقتصادی و ترحم نشان ندادن به آنها، شاهد اهمال مسؤولین و نبود رضایت مردم از آنها هستیم.

رضا محمدی آبدان

سطل‌های زباله رنگارنگ

شهرداری و شورای شهر قائم‌شهر در اقدامی جالب اقدام به نصب سطل زباله با رنگ‌های متنوع در سطح شهر کرده است.



اهالی شهر امیدوارند این اقدام در خیابان‌های اصلی شهر نیز صورت پذیرد. ان شاءالله این فرهنگ در جامعه ما جا خواهد افتاد که مردم زباله‌هایشان را در سطل زباله مخصوص بریزند!

مسعود ذوالفقاری

سرمایه‌گذاری بدون اشتغال‌زایی

هنگام بازدید از بنادر خوزستان مسؤولان اعلام کردند، نسبت به جذب ۵ شرکت خارجی در منطقه ویژه اقتصادی بندر امام خمینی(ره) اقدام شده است. به عنوان نمونه در ترمینال غلات خلیج فارس ۳۰۰ میلیارد تومان طی ۴ سال سرمایه‌گذاری ، اما ۵۰ نفر مشغول به کار شده‌اند. نکته مهم و قابل توجهه این است که با توجه به حجم کلان سرمایه‌گذاری باید طرح‌هایی معرفی و انتخاب شوند که بیشترین اشتغالزایی را داشته باشند. چون به گفته استاندار خوزستان دولت بالاترین میزان سرمایه‌گذاری را در خوزستان داشته اما رقم اشتغالزایی پایین بوده است و این مورد گله و اعتراض نمایندگان و استاندار است. اگر همین رویه را سرمایه‌گذاران خارجی تکرار کنند، عملاً شاهد اتفاق خاصی نخواهیم بود و این نکته‌ای است که باید مد نظر ستاد سرمایه‌گذاری استان قرار گیرد.

شهرام حیدری

کلمات اهل غربت

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

هر کس بر در این سرای آید!

شیخ ابوالحسن خرقانی از عرفای معروف، بر در خانقاهش چنین نوشته بود:

ـ هر کس بر در این سرای آید نانش دهید و از ایمانش مپرسید، چه آن که به نزد خدای تعالی به جان ارزد، بر در سرای ابوالحسن به نان ارزد!

خرقه پوش گزیده خرقان
بر در خانقه نوشته عیان
هر که افتد به کوی ما گذرش
گر بود حاجتی به ما حضرش
بدهید ای معاشران نانش
کس نپرسد ز کفر و ایمانش
آن که نزد خدا به جان ارزد
در بَر بوالحسن به نان ارزد!

سخت‌ترین چیزها

سه تن از حکیمان در مجلس انوشیروان نشسته بودند، فیلسوفی رومی، حکیمی هندی و بزرگمهر، وزیر حکیم ایرانی. سخن به آنجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست؟ رومی گفت:«پیری و سستی، با ناداری و تنگ‌دستی».

هندی گفت:«تن بیمار با اندوه بسیار»

بزرگمهر گفت:«نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل»

همه گفته بزرگمهر را پذیرفتند.

منبع: بهارستان ص ۵۴

عابد و گنهکار

دو مرد وارد مسجد شدند، یکی از آنها عابد و دیگری گنهکار بود. این دو، وقتی از مسجد بیرون آمدند، مرد گنهکار، مومن راستین، ولی مرد عابد فاسق و گنهکار خارج شد.

علت هم این بود وقتی عابد وارد مسجد شد به عبادت خود می‌بالید و در اندیشه‌ی خود به عبادتش مغرور شد، ولی مرد گنهکار در فکر پشیمانی از گناه و طلب آمرزش از خداوند بود.

منبع: داستان‌های اصول کافی، ج ۲، ص ۲۶۰

ریزش گناهان

ابوعثمان، از سلمان فارسی نقل می کند که:

زیر درختی، نزد پیامبر نشسته بودم. حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد: با این تکان تمام برگ‌های درخت فرو ریخت، سپس فرمود: ای سلمان! سوال نکردی چرا این کار را انجام دادم!

عرض کردم: منظورت از این کار چه بود!

حضرت فرمود: وقتی مسلمان وضویش را به خوبی گرفت، سپس نمازهای پنجگانه را به جا آورد، گناهان او فرو می‌ریزد، همچنان که برگ‌های این درخت فرو ریخت.

منبع: داستان‌های بحارالانوار، ج ۴، ص ۱۹

قدرت و تحمل اگر با هم نسبت معکوس دارند، قدرت اشخاص که زیادی می‌شود تحمل آنها کم می‌شود

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

«نادیا السکاف» یکی از روزنامه‌نگاران و نویسندگان مشهور یمنی است که این مقاله را اختصاصاً برای نیوزویک نوشته است

رویایی برای دخترم

اوضاع نابسامان

در یمن جنگ، درگیری، خون و آتش همچنان ادامه دارد و به ویژه درگیری میان رژیم کنونی یمن و اکثریتی که خواهان ایجاد تغییراتی هستند، کار را برای مردم بسیار مشکل ساخته است. در این میان یک بانوی روزنامه‌نگار یمنی به نام «نادیا» از سویی مشغله خود و از جانب دیگر زندگی شخصی خودش را به شکل آزاردهنده‌ای تحت تأثیر درگیری‌ها در یمن یافته است. او که یک گزارشگر کار کشته هم به شمار می‌رود شرحی از اوضاع در یمن و وضعیت شخصی خودش ارائه داده که بسیار خواندنی است.



نخستین فکر

متفکرین و فلاسفه همواره به ما گفته‌اند که نخستین فکری که پس از بیدار شدن در صبح در ذهن آدمی شکل می‌گیرد تکلیف هر آنچه را که در آن روز می‌گذرد تعیین می‌کند. من هم به محض آن که در صبحدم از خواب بیدار می‌شوم، دو سوال در ذهن دارم. این دو پرسش عبارتند از:

آیا صدای انفجار و آتش توپخانه را می‌شنوم؟!

و دیگر اینکه در آن روز ما برق داریم؟!

و معمولاً پاسخ به این دو پرسش هم به ترتیب بله و نه می‌باشد. ما اکنون دیگر عادت کرده‌ایم به این که به نوعی برای روز خود بدون داشتن برق برنامه‌ریزی کنیم. ضمن آن که به این مهم هم عادت کرده‌ایم که قطعاً در قسمتی از شهر تظاهر کنندگان و مأموران دولتی با یکدیگر برخورد کرده‌اند و مردمانی مانند شخص خود من که شاغل هستیم به یک وضعیت دیگر هم عادت کرده‌ایم و آن هم گذشتن از ایستگاه‌های بازرسی متعدد بر سر راه خودمان به محل کار است.

در این گونه موانع معمولاً یک سرباز و یا افسر در حالی که لوله اسلحه خود را مستقیماً به سوی ما گرفته (که خود باعث ایجاد رعب و وحشت می‌شود) شروع به تجسس می‌کند. اول از اتومبیل، صندوق عقب و زیر صندلی‌ها آغاز می‌کند تا سرانجام نوبت به کیف‌ها و جیب‌ها می‌رسد و آنگاه مانند اینکه یک لطف بسیار بزرگی کرده باشد، اجازه حرکت می‌دهد. حال می‌توان مجسم کرد که اگر چنین وضعیتی در حدود ۱۰ تا ۱۵ بار در روز اتفاق بیفتد، چه شرایط عصبی برای ما ایجاد می‌کند. البته اینکه من یک بانوی یمنی هستم برای من چندان هم بد نیست چرا که معمولاً مأموران بر این باور هستند که زنان از عهده کارهای خطرناک برنمی‌آیند. من در شش سال گذشته مسؤولیت مهمی را در بخش گزارشگری یکی از روزنامه‌های مهم بر عهده داشته‌ام. البته پیشرفت در کار آن هم در مشغله‌ای که مردان معمولاً خود را بسیار برتر و بالاتر می‌دانند می‌تواند به شکل شکنجه‌آوری مشکل باشد. اما من سرانجام تمامی مشکلات را پشت سر گذاشتم و در پایان به شرایطی رسیدم که مردان شاغل در روزنامه ما هم برای من ارزش و احترام قایل می‌شوند. تازه داشتم فکر می‌کردم که دوران سخت را پشت سر گذاشته و حالا می‌توانم با خیال راحت به انجام وظایفم بپردازم که بدترین کابوس‌هایی که هرگز تصور آن را هم نمی‌کردم فرا رسید. زمانی که جان مردم اهمیت خود را از دست می‌دهد و اشخاص به راحتی آب خوردن هدف گلوله قرار می‌گیرند و آن زمانی بود که انقلاب در یمن آغاز شد و من تازه متوجه شدم که دوران دشوار یعنی چه؟ و به چه چیز باید فاجعه گفت.

سرشماری

ما در محیط کار خود در روزنامه سعی بسیار کردیم که بی‌طرفی خود را حفظ کنیم. هر چند که ما نسبت به مخالفین و مشکلاتی که آنها به صورت روزمره با آن مواجه بودند، طبیعتاً احساس دلسوزی بیشتری داشتیم. اما رسالت ما به عنوان روزنامه‌نگار به ما دیکته می‌کند که باید همانگونه که می‌خواهیم از مسایل و مشکلات مخالفین باخبر باشیم، حرف و سخن دولتی‌ها را هم «اگر حرفی برای گفتن داشته باشند» گزارش کنیم. و اتفاقاً اتخاذ چنین سیاستی بوده که تا کنون باعث بقای ما شده است.

اما رسالت و وظیفه ما به عنوان روزنامه‌نگار و در محیط کار تنها یک سوی ماجراست و سوی دیگر این است که ما هم مانند مردم عادی زندگی داریم و نسبت به کسان خود به ویژه کودکان و خردسالان وظایفی داریم که مهمترین آنها حمایت از آنهاست و این که مطمئن شویم آنها امنیت دارند و می‌توانند این دوران را زنده و سالم پشت سر بگذارند. چرا که به آینده آنها اعتقاد داریم و همین اندیشه وضعیت را برای ما بسیار مشکل می‌سازد.

باور کنید هر روزی که به دفتر کارم وارد می‌شوم نخستین عملی که ما در آنجا انجام می‌دهیم، یک سرشماری است که از زنده ماندن همه همکاران از شب قبل تا صبح باخبر شویم.

معمولاً هم این سرشماری به شکل اضطراب‌آوری به پایان می‌رسد، چرا که همواره متوجه می‌شویم که یک یا دو غایب داریم. و حالا سوال‌های بعدی شروع می‌شود: «آیا آنها زنده هستند؟ آیا هدف گلوله‌های سرگردان قرار گرفته‌اند که در یمن یک اتفاق عادی تلقی می‌شود و بعد هم آیا آنها بازداشت شده‌اند و آیا اکنون زیر شکنجه قرار دارند، آیا اهل خانواده زنان و فرزندان آنها هیچ اطلاعی از جریان دارند؟» در واقع معمولاً هم این اهالی خانواده‌های غایبین هستند که با ما تماس می‌گیرند و ما را در قبال جان آنها مسؤول می‌پندارند. تازه این ابتدای روز و شروع کار می‌باشد و بعد خبرها می‌رسد. گزارش‌هایی از درگیری‌ها در نقاط مختلف شهر آن هم در حالی که ما صدای گلوله‌ها و انفجارها را می‌شنویم.

قسمت فاجعه‌بار برای ما هنگامی است که خبر مربوط به تلفات به دستمان می‌رسد. معمولاً در میان نام‌ها کسانی هستند که ما به نوعی آنها را می‌شناختیم و یا کسانی را می‌شناختیم که با آنها آشنا بودند. ما سعی می‌کنیم تا همه درگیری‌ها را گزارش کنیم، اما برخی اوقات ورود به منطقه بسیار خطرناک است و خطرات جانی همه را تهدید می‌کند

و ما به فرستادگان خود به ویژه عکاس هـا التماس می کنیم که مراقب باشـند و قهرمان بازی درنیاورنـد. اما معمولاً آنها هم به قدری هیجان‌زده می‌شـوند که فرامـوش می کنند گلوله‌ها اسباب بازی نیستند.



درگیری با قوای دولتی

امایکی‌ازناراحت‌کننده‌ترین تجربه‌ها برای ما هنگامی است کـه ما را هم بـا همه مصونیتی کـه داریم بازداشـت می کنند. معمولاً یک افسر امنیتی وظیفه بازجویـی از ما را بر عهده دارد و در نـگاه او مـا قبل از هر چیز و قبل از آن که حتی نخسـتین پرسـش مطرح شود گناهکاریم و بر علیه دولت خرابکاری می کنیم. یک بار که مرا در هنگام تهیه گزارشـی از تظاهرات در جنوب شـهر بازداشـت کرده‌بودند، ابتدا مرا چند ساعتی در یک اتاق خالی که تنها چهاردیوار داشت نگه داشته بودند. من در آن لحظات تنها نگران خودم نبودم، بلکه نگران شوهر و دختر خردسالم بودم که بدون تردید آنها از غیبت من بسیار مضطرب شده بودند. من با شناختی که از شوهرم داشتم می‌دانستم که او در آن لحظات در دفتر روزنامه داد و فریاد راه انداخته بود و همه را مسؤول می‌دانست.

در هر حال پس از چند ساعت یک افسر امنیتی وارد اتاق شد و ابتدا مرا متهم کرد که تظاهر کنندگان و شورشـیان را مانند قهرمان جلوه می‌دهم. اما من پاسـخ دادم که ما بی‌طرف هسـتیم و همه چیز را گزارش می کنیم. آنگاه به او گفتم که طبیعی اسـت زمانی که خبرنگار ما مشاهده می کند که یک سرباز مسلح نوجوانی ۱۵ ساله را هدف گلوله قرار می‌دهد، برای او حس بی‌طرفی و درک منطق آن سرباز بسیار مشکل می‌شود. خلاصه بازجویی که روی من صورت گرفت چند سـاعتی به طول انجامید و سـرانجام هم پـس از آن کـه نـه او مرا قانـع کرد و نه من او را، با پـر کـردن یک فرم تعهدنامه مرا آزاد کردند و این نمادی از تمامی اختلاف‌ها می‌باشـد که اسـاس آن عدم درک طرفین از یکدیگر است.

رواج تهدید

تهدید شدن توسط مراجع مختلف دولتی به یک امر عادی برای ما تبدیل شده است. روزی نمی‌شود کـه بـا تمـاس تلفنی و یا احضار ما به وزارت امنیت، فـرد فـرد کارکنان روزنامه و خود روزنامه را تهدید نکنند. این تهدیدها از بسـته شـدن روزنامه شروع می‌شود، و آهسته آهسته به تهدید برای بازداشت، تهدید به آتش زدن و حتی تهدید به مرگ می‌رسد. در ابتدا این اتفاق ما را بسـیار هراسـناک می کرد، امـا اکنون دیگر همـه ما عادت کرده‌ایم و تهدیدها چنـدان واهمـه‌ای ایجاد نمی کنند. اگر چه از نظر ما تهدیدها کاملاً جدی محسـوب می‌شـود و به ناچار برخـی اوقـات مـا به نوعی اسـباب رضایت آنها را فراهم می کنیم.

یکـی از مـوارد مورد علاقه افسـران امنیتی این است که عکس آنها روی صفحه اول روزنامه ظاهر شود آن هم در حین فرمان دادن و یا در حین انجام مأموریـت. در واقع وقتی قول چاپ تصویرشـان را می‌دهیم نه تنها خودشان دیگر تهدید نمی کنند، بلکه برای مدتی تهدیدهای دیگران را هم خنثی می کنند. ایـن نکته هم قابل ذکر اسـت کـه روزنامه‌نگاران و فعالان بسـیاری تا کنون مورد حمله قرار گرفته‌اند. همین چندی پیش بود که یکی از عکاسـان مجلات با اصابت گلوله‌ای به قتل رسید. در هر حال تهدیدها به صورت روزانه به سـوی ما سـرازیر می‌شوند. به شـکل تماس شـخصی، تماس تلفنی، پیام و حتی با استفاده از اینترنت.

اما ما تا کنون بسیار خوش‌شانس بوده‌ایم که این تهدیدها به از دسـت دادن جان همکاران ما منجر نشـده اسـت. یکی از بدترین اخبار برای ما مفقود شـدن یک خبرنگار تلویزیونی بود که او را از داخل اتومبیل خودش بیرون کشیده و ربوده بودند و پس از چند هفته جسـد او را پیدا کرده بودند. این اتفاق تأثیر بسیاری روی اعصاب ما گذاشت.

زندگی خانوادگی

من به عنوان یک همسر یمنی سعی بسیار کرده‌ام کـه وظایـف خـود را انجام دهم و کار و مشـغله‌ام باعث نشـود که در انجام وظایفم سـهل‌انگاری کنم. خوشـبختانه شـوهر خوب و فهیمی دارم. او اسـتاد دانشگاه است و مرا کاملاً درک می کند. اما تعصب ویژه مردان یمنی در او هم یافت می‌شود. برای مثال اگر من کمی دیر کنم، به شـدت ناراحت می‌شـود. و در زمان‌هایی هم که بازداشـت می‌شـوم به دفتر روزنامـه مـی‌رود و آنجـا را واقعاً بـه هم می‌ریزد. بخـش عمـده این علاقه مـن به زندگی خانوادگی و همچنین تعصب و نگرانی شـوهرم به تک فرزند ما بـاز می‌گـردد. ما یک دختر به نام «آیه» داریم که او چشم و چراغ ما و همه امید ما برای آینده اسـت. او تنها ۵ سـال دارد و خوشبختانه هنـوز از درگیری‌ها و جنگ و جدال‌هـا چیزی نمی‌داند. مـا همه سـاله در پایان ماه مبـارک رمضان عید فطر را جشـن می گیریم و «آیه»را در روز عیـد بـه منطقه‌ای می‌بریـم کـه آتش‌بـازی انجـام می‌گیرد. او شـیفته آتش‌بـازی اسـت و حتـی زمان‌هایی که در خانه بازی می کنـد سـعی می کند تا از صـدای آتـش‌بازی و ترقه تقلید کند. نخستین باری که درگیری‌ها به ما نزدیک شـد و صدای تیراندازی و انفجـار کامـلاً به گوش می‌رسـید دخترمان بر این تصور بود که عید آمده و آتش‌بازی انجام می‌شـود و بـه مـا اصـرار می کرد که با او بـرای دیدن آتش بـازی از خانـه بیـرون برویم. اما من و شـوهرم در حالی که اشـک چشـمانمان را فرا گرفته بود هر چه در درون تـلاش کردیـم که به او واقعیت را بگوییم که این آتش‌بازی نیست، بلکه قتل‌عام انسان‌هاست، امـا احسـاس می کردیم که اگر حقیقـت را بگوییم دنیای شـیرین و کودکانه او را بر هم می‌زنیم و این بـرای مـا غیرممکن بود. حتی روزهایی که به خاطر درگیری‌ها او را به کودکسـتانش نمی‌رسـانیم برای ما بسـیار مشـکل اسـت که دلیل آن را به او توضیح دهیـم. و تنهـا به او می گوییم که مربی یا خانم معلم بیمار است و کلاس تشکیل نمی‌شود.

یکی از مهمترین وظایف ما به عنوان پدر و مادر این اسـت که کودکان خود را از هر گونه آسـیب و اذیت و آزار مصون بداریم و سلامت و امنیت آنها را حفـظ کنیـم. اما روزی نمی‌گـذرد که من به این موضوع فکر نکنم که آیا می‌توانیم دنیا را برای آیه بدون خطر سازیم؟

همچنـان کـه من برای یمنـی بهتر و امن‌تر هر روز فکر می‌کنم این شـک و تردید در من به وجود می‌آید که شاید در زمان ما این صلح و امنیت اتفاق نیفتد و سرانجام متوجه می‌شوم که من برای همین دو منظـور زندگـی می‌کنم، که زندگی و دنیا را برای دخترم امن‌تر کنم و در آرزوی یمنی با فردای بهتر و آرامش بیشتر تلاش کنم و هر روز هنگام غروب که در گوشه‌ای در آشپزخانه می‌نشینم و با یک فنجان چای در دسـت غرق در افکار خود می‌شـوم ناگهان این صدای انفجار و تیراندازی‌ها است که رشته افکار من را پاره می کند و ناگهان صدای شاد دخترم آیه را می‌شنوم در حالی که دوان‌دوان به سوی آشپزخانه می‌آیـد و بـه محض اینکه مرا مشـاهده می کند، با خوشـحالی و شـعف زائدالوصفی می گوید:«مامان... مامان... عید آمده... آتش‌بازی شروع شده...» ■

بامشاوران مجله

روانشناس بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

از زندگی مشترکم راضی نیستم

*دختری ۲۳ ساله هستم، یک سالی است که ازدواج کرده‌ام، متأسفانه در این مدت که از زندگی مشترکمان می گذرد به هیچ وجه احساس رضایت ندارم و هر روز هم که می گذرد از تشکیل این زندگی پشیمان تر می شوم

**** مهمترین علت نارضایتی خود را در چه موضوعی می دانید؟**

*همسرم اهل کار و کاسبی نیست، هیچ تلاشی برای کسب درآمد نمی کند به همین علت هم شرایط برای من بسیار دشوار شده است.

**** تا به امروز با توجه به بیکاری همسرتان چگونه مسایل و نیازهای مادی خانواده را برطرف می کردید؟**

*پدر همسرم به ما کمک می کردند و اگر هم نیازی داشتیم او بر آورده می کرد.

**** پس چطور تا به حال احساس نارضایتی نمی کردید؟**

*همیشه فکر می کردم مشکلات حل و زندگی رو به راه می‌شود، اما حالا به این نتیجه رسیده‌ام که همسرم انسان بی تعهدی است، به تازگی متوجه شده‌ام با توجه به شرایط سخت زندگی او برای خود یک خط گوشی تلفن همراه تهیه کرده، اما برای اینکه من متوجه نشوم تلفن خود را به منزل نمی آورد و حالا اینطور رفتارهای او آنقدر زیاد شده که دیگر احساس می کنم به بن‌بست رسیده‌ام.

**** گاهی اوقات این خود ما هستیم که با انتخاب‌های عجولانه و بدون تفکر سرنوشت و آینده خود را دچار بحران می کنیم.**

با اینکه به عنوان یک روان‌شناس همیشه سعی کرده‌ام به مراجعین محترم بیاموزم که نباید افسوس گذشته را خورد و باید سعی کنیم شرایط موجود را اصلاح کنیم، اما شاید مشکل شما بهانه‌ای باشد که از طریق آن این پیغام را به تمام دختران و پسرانی که در شرف ازدواج هستند بدهم، که چرا بعد از ازدواج به یاد راه‌حل مشکلات خود می‌افتند و هنگامی که به بن‌بست می‌رسید و احساس می کنید که دیگر به انتها رسیده‌اید، کاش قبل از ازدواج و تشکیل زندگی مشترک همه چیز را اینقدر عاشقانه و احساسی و بدون تفکر نگاه نکنیم، برای رسیدن به یک انتخاب درست



راهکارهای زیادی وجود دارد، اگر کمی از عاطفه خود بکاهیم و بهایی هم به عقل و منطق بدهیم.

به هر حال باید بگویم شما بعد از تشکیل زندگی مشترک رفتار منطقی و عاقلانه‌ای از خود بروز نداده‌اید. صبر و تحمل، گذشت و فداکاری در زندگی بسیار ارزشمند است، اما هر چیز اگر در حد و اندازه خود به کار گرفته شود، کاربرد صحیح خود را به ما نشان می‌دهد و هر گاه حد و حدودها رعایت نشود شاید با صبر و بردباری خود نه تنها گامی در جهت بهبودی زندگی و خودمان بر نمی داریم بلکه شاید طرف مقابلمان را هم بی توجه و بی مسؤولیت تر کرده باشیم.

در مورد همسر شما هم باید بگویم شاید او هنوز به کسب هویت مستقلی که ما برای ازدواج به آن بسیار بهاء می‌دهیم نرسیده است. او حتی به اولین و مهمترین مسؤولیت یک مرد که همان مدیریت و پیدا کردن شغل و راهی برای کسب درآمد و گذران امورات زندگی است هم به هیچ وجه واقف نیست.

رفتار او نشأت گرفته از تربیت خانوادگی غلط و شاید بهاء دادنهای بیش از حد به یک فرزند باشد. پدر همسر شما با بر آورده کردن نیازهای مادی شما و همسرتان مطمئناً قصد کمک و دلسوزی داشته‌اند. اما این خود یکی از اشتباه‌ترین راهکارهایی است که وجود دارد تمام این مسائل (گذشت‌ها و فداکاری‌های بی‌حساب شما و کمک‌های مادی پدر همسرتان) همه دست به دست هم داده‌اند تا از همسر شما یک انسان بی‌قید و بی‌توجهی بسازد، او هیچ نیازی با توجه به محیط احساس نکرده تا خود را از این بحران نجات بدهد و سر و سامانی به این زندگی ببخشد.

سعی کنید مشکلاتتان را با همسر و خانواده او در میان بگذارید. شاید خانواده با توجه به داشتن تجارب بیشتر بتوانند راهی جلوی پای شما بگذارند.

البته در صورت امکان بهتر است همسرتان برای بررسی بیشتر به یک روان‌شناس مراجعه و با استفاده از راهکارهای شناخت درمانی تغییراتی در طرز تفکر و باورهای غلطشان بدهند. ■

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

شوهرم سر ساعتهای مشخص با تلفن حرف می‌زند

*دختری ۲۳ ساله هستم و حدود یک سال است ازدواج کرده‌ام. از همان ابتدا شوهرم بیکار بود، اما خرجی کمی به من می‌داد، ولی تازگی‌ها همین خرجی را نیز نمی‌دهد. از طرف دیگر سر ساعتهای مشخصی از خانه بیرون می‌رود و چند بار دیدم که با موبایل حرف می‌زند. وقتی از او پرسیدم که موبایل برای چه کسی است، گفت:

برای دوستش است ولی هنگامی که شماره موبایل را با یکی از دوستانم در مخابرات چک کردم، فهمیدم موبایل به نام پدر شوهرم است و هر روز هم مبلغی شارژ به آن ریخته می‌شود، و حالا من مطمئن هستم که با کسی تلفنی حرف می‌زند و خیلی ناراحتم.

**** خانه‌ی پدری شما چه وضعیتی دارد؟**

*پدرم معتاد است و وضعیت خیلی بدی در خانه‌ی پدری داشتم و از اینکه اینجا هستم، حتی با این شرایط راضی ترم. ولی از طرف دیگر وضعیت مالی‌مان خیلی بد است و حتی چیزی برای خوردن ندارم.

**** حالا فکر می کنید تلفنی با چه کسی حرف می‌زند؟**

*دقیقاً نمی‌دانم، ولی قبلاً با یک خانم موادفروش دوست بوده است و حدس می‌زنم که آن خانم باشد.

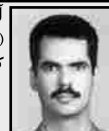
**** خواهر عزیزم متأسفانه ازدواج شما از آن دسته از ازدواج‌های نادرست است که راه‌حل منطقی نمی‌توان درباره آن داد. شما برای فرار از منزل پدری به شرایط بدتری روی آورده‌ید.**

*در حالی که ازدواج تنها مرحله‌ای از زندگی است که ما با اراده و مسؤولیت کامل خود قدم به آن می‌گذاریم و آن را انتخاب می کنیم. اما شما از چاله در آمدید و به چاه افتادید و می‌بایست قبل از ازدواج درباره وضعیت شغلی همسرتان و خانواده‌او، دوستان و غیره آگاهی کامل پیدا می کردید و با توجه به همه اینها تصمیم به ازدواج می گرفتید.

**** در حال حاضر هم من قادر نیستم توصیه خیلی کاربردی برای زندگی شما بکنم، به این علت که وضعیت شما بسیار پیچیده است و بیرون آمدن از آن بسیار مشکل.**

*فقط از شما خواهش می کنم به «خودسازی»

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی



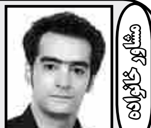
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



مشغول شوید. از خود یک انسان قوی بسازید که بتواند روی پای خودش بایستد. اگر می‌توانید حتماً سر کار بروید و استقلال مالی پیدا کنید، چرا که مطمئن باشید به شوهر شما امیدی نیست و فردی که تا ۳۰ سالگی بیکار و بی‌مسؤولیت زندگی کرده، در ادامه هم همین طور خواهد بود. بهتر است کار مناسبی پیدا کنید و از این درگیری‌های ذهنی کاذب مانند تلفن حرف زدن و... که برای خود ساخته‌اید خلاص شوید و به دنبال اهداف دیگری در زندگی خود باشید.

حتی اگر شوهر شما مخالفت کرد باز هم حالت منفعل به خود نگیرید و برای رسیدن به هدفتان تلاش کنید. تا بعد از بدست آوردن استقلال مالی بتوانید تصمیم اساسی برای زندگی خود بگیرید و از این محیط‌های آلوده و پرخیانت خارج شوید و آینده‌ای روشن را برای خود بسازید. ■

مشاور خانواده



آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

با سوال‌های دخترم مشکل دارم

* دخترم ۸ سال دارد و کلاس دوم دبستان است. چند ماهی است که سوالاتی از من می‌کند که مرا می‌ترساند.

**** چه سوالی؟**

* سوال‌های جنسی از من می‌پرسد!

**** حالا چرا این سوال‌ها شما را می‌ترساند.**

* این سوالات متناسب سن او نیست. نمی‌دانم اینها را از کجا شنیده که از من می‌پرسد.

**** می‌توانید یک نمونه از سوالاتی که از شما می‌پرسد را بگویید؟**

* مثلاً چند روز پیش می‌پرسید چرا شما دیگر من را شب‌ها توی اتاقتان راه نمی‌دهید و یا چرا درب اتاقتان را می‌بندید!

**** شما به او چه جوابی دادید؟**

* تا این را پرسید سعی کردم حواسش را پرت کنم و از جواب دادن امتناع کردم. در کل زمانی که او سوالاتی از این قبیل می‌پرسد سردر گم می‌شوم. واقعاً نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم و به طور کلی پاسخ او را بدهم! یا ندهم!

**** از چه زمانی محل خواب دخترتان را از خودتان جدا کردید؟**

* از سال گذشته.

**** یکی از مشکلات همه والدین این است که زمان نامناسبی را برای جدا کردن اتاق خواب فرزندشان انتخاب می‌کنند. جدا کردن اتاق خواب دخترتان سال‌ها پیش باید صورت می‌گرفت.**

از حدوداً ۳ تا ۴ سالگی. از این سنین به بعد تمام کودکان باید درون اتاق خودشان بخوابند.

مقداری از محتوای سوال فرزندتان به این موضوع برمی‌گردد که او پیش خودش فکر می‌کند چرا تا به



حال پیش شما می‌خوابیده، ولی الان چنین اجازه‌ای ندارد. کودکان از حدود ۳ سالگی به تفاوت‌های جنسیتی واقف می‌شوند یعنی می‌فهمند که پسر یا دختر هستند، و در سال‌های بعد متعاقباً سوالاتی در این باره برایشان ایجاد می‌شود.

در ابتدا این کنجکاوی‌ها در درون ذهن آنها قرار دارد و کمتر جنبه بیرونی می‌یابد، اما وقتی سن آنها افزایش می‌یابد در بیرون از ذهنشان به دنبال سوالاتشان می‌گردند. این سوالات برای دخترها کمی زودتر از پسرها ایجاد می‌شود.

تمامی والدین فکر می‌کنند با امتناع کردن از پاسخ دادن می‌توانند ذهن او را برای تکرار چنین سوالاتی منحرف سازند، اما شک نداشته باشید سوال در جای خودش باقی می‌ماند و او همواره به دنبال پاسخی برای پرسش‌های خویش است. همانگونه که برای والدین هم در سال‌های کودکی و نوجوانی چنین مسائلی مطرح بود و در جستجوی پاسخی برای آنها بودند.

پس به جای امتناع از جواب دادن به او، پاسخی در حد و اندازه سن و فهم او بدهید.

نظر شما را به دو مورد جلب می‌کنم:

اول اینکه: دادن اطلاعات زیاد به کودکان به منزله یک تروما «آسیب» برای آنها محسوب می‌شود و می‌تواند به سلامت روانی آنها آسیب بزند.

ودوم: پاسخ ندادن کنجکاوی‌های او را افزایش می‌دهد. او در هر صورت به دنبال پاسخ سوالش می‌گردد بنابراین بهتر است به جای اینکه به همکلاسی‌هایش، افراد غریبه، اینترنت و... مراجعه کند شما پاسخی در حد و اندازه سن و سوال و درک و فهم او بدهید. ■

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

* چنانچه پدر یا مادری که حضانت طفل بر عهده وی است به بیماری لاعلاج و واگیردار دچار شود حق حضانت ساقط می‌شود مگر اینکه شخص بتواند در این خصوص پرستار بگیرد.

* اگر کسی که حضانت طفل به عهده اوست پس از اتمام زمان حق حضانت از دادن طفل به شخصی که قانوناً حق مطالبه دارد خودداری کند برابر قانون به مجازات ۳ تا ۶ ماه حبس و یا جزای نقدی از یک میلیون و پانصد هزار تا سه میلیون ریال محکوم خواهد شد.

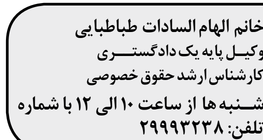
* شوهر مکلف به پرداخت نفقه است و نفقه شامل تأمین هزینه زندگی که شامل خانه، اثاثیه منزل، غذا ولباس و دارو و درمان از زمان عقد دائم بر عهده شوهر است.

* تمکین به معنای اطاعت زن از شوهر در ادای وظایف زوجیت، حسن معاشرت و سکونت در منزل شوهر است.

* به زنی که از همسرش در مفهوم خاص و عام تمکین نکند ناشزه می‌گویند و این زن مستحق نفقه نیست.

* زن باید در منزلی که شوهر تعیین می‌کند سکنی کند مگر آنکه هنگام عقد اختیار تعیین منزل به زن داده شود.

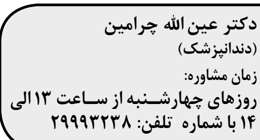
مشاور حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاور دندانپزشکی





دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده و روان شناسی



*دکتر بهمن بهروزی
زمان مشاوره: روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

اخلاق، بهترین و عالی ترین سرمایه است
● ساموئل اسمایلز

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

«اسامی مستعار است»



یک پیغام مهم برای شما که جوان هستید

صدایش گرفته بود از لحن کشدار صحبت کردنش، می‌شد حدس زد سال‌های طولانی به شدت گرفتار اعتیاد بوده، پرسیدم:

* هنوز هم مصرف می کنی؟

با صدایی تودماغی گفت:

ـ نه! اما قرص... مصرف می کنم. همین باعث می‌شود صبح‌ها تا چند ساعت صدایم گرفته باشد. در طول روز چندین لیوان چای و آب می‌خورم و به تدریج بهتر می‌شوم.

گفتم:

* با این وضعیت می‌توانی نیم ساعت اینجا باشی تا با هم صحبت کنیم؟

لبخند که زد، ردیف دندان‌های نامرتب و کدر و تیره رنگش، نمایان شد و در جوابم گفت:

ـ بله، می‌توانم. مشکلی ندارم. شما بپرسید من هم جواب می‌دهم.

پرسیدم:

* چند سال داری و چه مدت است که اینجا هستی؟

سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

ـ این آدمی که امروز مثل پیرمردها شده، یک روز برای خودش یلی بود، ورزش می کرد. زیبایی اندام کار می کرد و ۸۵ کیلو وزن داشت. من که ۵۰ـ۶۰ ساله به نظر می‌رسم، فقط چهل سال دارم و تا الان ۹ سال از ۱۸ سال حبسم را تحمل کرده‌ام.

پرسیدم:

* چقدر درس خواندی؟

ـ کم! تا اول راهنمایی بیشتر نخواندم.

* چرا؟ درس خواندن را دوست نداشتی.

غمی به چشمانش دوید و گفت:

ـ نه! بحث دوست داشتن نیست. پول نداشتیم. پدر و مادرم اهل یکی از استان‌های مرزی کشور بودند که نمی‌دانم چرا ناگهان به سرشان زد به تهران بیایند. وقتی آمدند تازه فهمیدند که پدرم به خاطر امرار معاش چاره‌ای ندارد جز آنکه آبدارچی شود و به این ترتیب او در یکی از بیمارستان‌های تهران آبدارچی و در یکی از مناطق جنوب شرقی تهران هم ساکن شد. خداوند به او اگر چه پول و ثروت نداد در عوض شش فرزند پشت سر هم هدیه داد که من چهارمین آنها بودم. البته تنها خواهرم همان زمان که بچه بود، فوت کرد ما پنج برادر ماندیم تا روزگار برای هر کدامان سرنوشتی خاص رقم زد و شاید بدترین آنها قسمت من شد.

هشت ساله بودم که از محل قدیمی‌مان اسباب کشی کردیم و به محدوده جاده مخصوص کرج نقل مکان کردیم. همان موقع‌ها بود که فهمیدم وضع مالی‌مان خیلی خوب نیست. برای درک فقر لازم نیست بزرگ شوی تا بفهمی فقیری. همین که چند بار در همان عالم کودکی چیزی بخواهی و در جوابت بگویند «بعداً» و بدانی که این «بعد» هیچ وقت نمی آید معنای فقر و نداری را می فهمی.

برای همین است که بچه‌های فقیر زود «بزرگ» می‌شوند!

کار کردن را خیلی زود شروع کردم. تابستان‌ها این طرف و آن طرف شاگردی و پادویی می کردم تا خرج تحصیل‌ام را در بیاورم. چند سالی که کار کردم، خوب کار کردن و فرز بودن را یاد گرفتم و خب کم کم درآمدم هم بیشتر شد. لذت کار کردن و پول درآوردن و کمک خرج خانواده بودن آنقدر بود که ترجیح بدهم درسم را شبانه بخوانم. اما چندی که گذشت کلاً درس را کنار گذاشتم و فقط کار می کردم، خلاصه تا موقع خدمت فقط کار کردم. موقع سربازی هم رفتم خدمت. بعد از خدمت وقتم را تلف نکردم، زدم به کار. طوری که توانستم برای خودم مغازه‌ای دست و پا کنم و به جای شاگردی برای دیگران خودم صاحب کار باشم. از این بابت خوشحال بودم، اما غافل بودم که اگر حواسم را جمع نکنم، ممکن است یک شبه همه چیز را از دست بدهم!

اتفاقی که در عین ناباوری‌ام افتاد و یک نفر کلاهبردار از راه رسید و به راحتی آب خوردن کلاهم را برداشت و من ناچار شدم همه چیز را بفروشم و بدهی مردم را بدهم و خودم با سرزمین بخورم!

شرایط خیلی بدی پیدا کردم، هم از نظر مالی و هم از نظر روحی. همان سال‌ها بود که مواد را شروع کردم. آن هم خیلی اتفاقی!

آن روز رفته بودم پارک، تا کمی هوا بخورم و فکر کنم که باید چه کنم، که یکی از ساقی‌های پارک مرا دید و مثل اینکه از حال و روزم فهمیده باشد که گرفتارم آمد کنارم نشست و سیگاری تعارف کرد و گفت بکش! خیلی خوب است. پرسیدم چیست؟ گفت بکش! می فهمی. فکرت باز می شود. من هم گرفتم و کشیدم. آن هم فقط از روی کنجکاوی. که حالم خیلی بد شد. اما ماجرا به اینجا ختم نشد.

به نظر خودم برای رهایی از تمام فکر و خیال‌ها باید به چیزی متوسل می شدم و آن مواد بود. با حشیش و تریاک شروع کردم. البته ناگفته نماند قبل از آن گاهی اوقات به صورت تفریحی نوشابه الکلی مصرف می کردم، اما مواد مصرف نمی کردم، ولی بعد از آن جریانات، مصرف مواد هم به بدبختی‌هایم اضافه شد و مثل همه، پس از مدتی از یک مصرف کننده تفریحی به یک معتاد تبدیل شدم.

هر چه داشتم و نداشتم به باد دادم، طوری که دیگر هیچ پولی برایم نماند. خانواده‌ام هم وضع درست و حسابی نداشتند تا بخواهند به من کمک کنند. اگر هم داشتند پولی نمی دادند چرا که می دانستند بلافاصله می‌روم دنبال مواد. شرایط خیلی بدی داشتم و از آنجا که اصلاً تحمل خماری را نداشتم ناچار شدم و زدم به سیم آخر و رفتم دزدی!

اولین سرقتی که کردم از یک تراشکاری بود، آنقدر خمار بودم که دخل طرف را یکجا خالی کردم. دومین سرقتم از یک پارچه فروشی بود و تمام پول نقد مغازه را برداشتم و به این ترتیب از سر صدقه مواد، دزد هم شدم. البته این مسأله مختص من نیست متأسفانه اکثر کسانی که به اعتیاد روی می آورند، آخر و عاقبت بهتری ندارند.

کار به جایی رسید که یک شب از روی خماری رفتم سراغ یک بقالی و تا چشمم به دریل صاحب مغازه افتاد آن را برداشتم و تا صبح چشم بر هم نگذاشتم و به این امید که صبح دریل را بفروشم و مواد بخرم.

اما روز بعد وقتی برای فروش آن رفتم، هیچ کس دریل را نخرید ناچار شدم معامله پاپای کنم و دریل را در عوض ۲۰ گرم تریاک به موادفروش محل بدهم

و تازه وقتی مواد را کشیدم و سر حال شدم فهمیدم که چه کرده‌ام. اما هیچ وقت بعد این فهمیدن‌ها، فکر نکردم یعنی فکر آدم دست خودش نیست. حکم، حکم مواد است و بس!

چند سالی وضع به همین منوال بود و ماحصل آن شد چهار تا سابقه سرقت و جعل و مواد.

بالاخره یک روز مادرم طاقتش تمام شد و مرا با خودش برد مشهد و در حرم امام رضا(ع) مرا توبه داد و از آن به بعد سرقت را برای همیشه کنار گذاشتم، اما مواد را نتوانستم. سال ۷۹ مادرم به خیال آنکه شاید اگر ازدواج کنم، مواد را ترک می‌کنم برایم زن گرفت. اما، این راهکارش جواب نداد و من نه تنها ترک نکردم که برای تأمین خرج و مخارج خودم و خانواده و اعتیادم به فروشندگی مواد روی آوردم. چون نمی‌خواستم دزدی کنم!

کار فروش را با تریاک و حشیش شروع کردم، اوایل چون فروشنده‌ها مرا نمی‌شناختند جنس هم به من کم می‌دادند خصوصاً چون پول نداشتم اعتماد نمی‌کردند، اما کم کم که زمان گذشت و کاسب‌های سنگین مرا شناختند اعتماد کردند و جنس با وزن بالا می‌دادند. من دیدم با این وضع دست تنها نمی‌توانم کار کنم و به یک نفر نیاز دارم. دوستی داشتم به نام مهران سالها با هم رفیق بودیم. او خیلی زودتر از من ازدواج کرده و دو تا بچه داشت اما وضع مالی‌اش اصلاً خوب نبود. ورد دست پدرش کار می‌کرد و دست و بالشان همیشه تنگ بود. تصمیم گرفتم او را پیش خودم بیاورم هم کمک من باشد و هم از آن وضع بدنجات پیدا کند. مهران آمد و با هم کار را شروع کردیم.

خیلی زود توانستم برایش یک واحد آپارتمان بخرم و شرایط زندگی‌اش را تغییر دهم. اما بعد از مدتی فهمیدم مهران به بار ناخنک می‌زند دست کجی می‌کند!

مدتی از این جریان گذشت تا اینکه یکی از فروشندگان یک بار سنگین برایم فرستاد. این بار از مرز می‌آمد حدود چهل کیلو حشیش بود من مهران را فرستادم تا بار را تحویل بگیرد. مهران رفت و دست خالی برگشت. بعد هم یک داستان سر هم کرد که بله! مأمورها بار را گرفتند و او فرار کرد. اما من مهران را تحت فشار گذاشتم و با هزار و یک بدبختی مقر آمد که جنس را در باغی در... پنهان کرده. اما وقتی رفت و بار را آورد باز هم ۱۰ کیلو از جنس کم بود! می‌دانستم این ۱۰ کیلو را هم خودش پیچانده. کارمان شده بود دعوا و درگیری. باید این ۱۰ کیلو را هم از او در می‌آوردم. من در حق او کوتاهی نکرده بودم که او بخواهد با این کار حق از دست رفته‌اش را از من بگیرد.

خوب یادم هست سال ۷۸ بود و شیشه تازه وارد شده بود و گرمی صد و سی هزار تومان خرید و فروش می‌شد. من و مهران با هم رفتیم و از فروشنده سیصد گرم شیشه خریدیم. داشتیم برمی‌گشتیم محل که نفهمیدم چه شد مهران غیب‌اش زد. نمی‌دانم از وزن مواد ترسیده بود یا چه به هر حال من را با یک تیزی و یک ترازوی دیجیتال و سیصد گرم جنس گوشه خیابان جا گذاشت و رفت.

من به هر بدبختی بود یک وسیله جور کردم و خودم را به محل رساندم و با گوشی‌اش تماس گرفتم و از او پرسیدم که چرا مرا در آن وضعیت تنها گذاشت و این باعث جر و بحث‌مان شد و در حین جر و بحث او به مادر من فحاشی کرد! به او گفتم این فحش را داده باید بیاید رو در رو شویم و گرنه من بیایم برایش هیچ چیز باقی نمی‌گذارم.

نمی‌دانم تهدید من چقدر جدی بود که او بلافاصله آمد. من اصلاً حال خوبی نداشتم. از یک طرف به خاطر ۱۰ کیلو جنسی که قبلاً برده بود ناراحت بودم و از طرف دیگر به خاطر بلایی که سرم آورده و گوشه خیابان مرا کاشته بود و از سوی دیگر به خاطر فحشی که به مادرم داده بود، خون خونم را می‌خورد. به خاطر اعتیادم هم عصبی بود و هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم و همه اینها دست به دست هم داد تا نتوانم خودم را کنترل کنم و وقتی آمد به رویش اسلحه کشیدم.

خب از وقتی زده بودم به کار مواد در وزن بالا ناچار یک اسلحه کوچک هم خریده بودم، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم ناچار شوم به روی او اسلحه بکشم!

من فقط یک گلوله به سمت پای او شلیک کردم اما از بد حادثه گلوله کمانه کرد و خورد به جایی که اگر من صد دفعه هم هدف‌گیری می‌کردم نمی‌توانستم آنقدر دقیق شلیک کنم که باعث مرگ در جای او، شوم!

خوب یادم هست ساعت نزدیک یک و نیم شب بود و باران شدیدی می‌بارید. او که افتاد ترس برم داشت. سریع او را داخل ماشین کشاندم و به امید آنکه زنده بماند به سمت بیمارستان حرکت کردم. نزدیک بیمارستان ایستادم و نبضش را گرفتم اما او نبض نداشت. سعی کردم صدای قلبش را بشنوم اما... هیچ صدایی به گوشم نرسید و فهمیدم تمام کرده. با خودم گفتم بیمارستان بردن او هیچ فایده‌ای ندارد جز آنکه به دردسر بیفتم تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که جسد او را جایی دور از محل پنهان کنم. رفتم تا به بیابان‌های اطراف شهریار رسیدم و در جایی دور از انظار، جسد مهران را داخل یک چاهی که احتمالاً برای نصب پایه چیزی کنده شده و همانطور بلااستفاده رها شده بود انداختم و از آنجا دور شدم.

تا چند روزی عذاب وجدان داشتم. هر روز به آنجا می‌رفتم و نگاه می‌کردم جسد مهران هست یا نه. حتی دو سه سگ ولگرد را که آن حوالی پرسه می‌زدند کشتم مبادا که جسد را تکه و پاره کنند. سه روز بعد برف سنگینی بارید و روی چاه را کاملاً پوشاند.

فکر کنم روز چهارم بود که پدر و مادر مهران آمدند سراغم. دنبال مهران بودند و مرا قسم دادند اگر از او خبری دارم بگویم. اما من خودم را زدم به کوچه علی چپ و گفتم هیچ خبری از او ندارم. پدرش قسمم داد و گفت اگر اتفاقی بین‌مان افتاده بگویم و گفت که کمک‌ام می‌کند اما من باز هم اظهار بی‌اطلاعی کردم. پدرش اما مشکوک شده بود چون پرسید اگر از او بیخبر هستم ماشین او چرا نزدیک منزل ماست و من جوابی برای این سوال او نداشتم. به هر حال آنها رفتند و بابت ناپدید شدن پسرشان شکایت کردند. من اما همچنان سکوت کردم.

این پرونده در جریان بود و سکوت من برقرار و زمان گذشت تا سال ۸۲ برج پنج یعنی مرداد سال ۸۲ من جایی داشتم شیشه می‌فروختم که مأمورها دنبالم کردند. من به تصور آنکه به خاطر مواد است زدم به چاک و آنها هم افتادند دنبالم از غربی‌ترین منطقه تهران خودم را رساندم به مرکز شهر که آنجا درگیر شدیم و آنها ماشین‌ام را به رگبار بستند.

و بالاخره وقتی تیر خوردم مجبور شدم تسلیم شوم. وقتی مرا بردند آگاهی تازه متوجه شدم علت تعقیبام پرونده قتل مهران بوده نه مواد.

پدر مهران آمد آگاهی و گفت «فقط بگو مهران زنده است یا مرده، نامردم اگر کمک‌ات نکنم.» لحن پیرمرد طوری بود که تحت تأثیر قرار گرفتم و رفتم به مسؤول پرونده‌ام گفتم یک جنازه هست که باید برویم و بیاوریم.

آنها ابتدا باور نکردند، اما وقتی رفتیم و بقایای جسد مهران را از چاه درآوردند حقیقت برملا شد. جسد رفت پزشکی قانونی و آثار استفاده از مواد و مشروب اثبات شد. در حالی که پدر و مادر مهران باور نمی‌کردند من و پسرشان در کار خلاف باشیم!

بقیه در صفحه ۵۶

در پرانتز

(حتماً شما هم این مثل را شنیده‌اید که می‌گویند «از چاله درآمد و به چاه افتاد» یا از «گیر دزد درآمد و به گیر رمال افتاد» این مثل در مورد مددجوی این شماره ما کاملاً صدق می‌کند.

او که با تلاش و پشتکار توانسته بود خود را از شاگردی به صاحبکاری برساند با وزش اولین طوفان ناموافق زندگی‌اش! خود را به دست دشمن انسان و انسانیت سپرد به تصور آنکه مواد می‌تواند مشکلاتش را حل کند به دام دیو اعتیاد افتاد و سپس از آن به همان سرعتی که سیر صعودی را پیموده بود سیر نزولی را طی کرد و از بالا به پایین رسید. همانطور که در خلال صحبت‌هایش خواندید مواد اراده افراد را چنان سست می‌کند که دیگر یارای آن را ندارند که خود را از منجلابی که در آن گرفتار آمده‌اند درآورند. اما بحث همیشه به اینجا ختم نمی‌شود چرا که همیشه یک معتاد پس از آنکه در گیر اعتیاد شد و کار و خانواده و حامیان خود را از دست داد به خلاف‌های دیگر روی می‌آورد و نتیجه آن می‌شود که خواندید.

او بهترین سال‌های عمرش را از دست داده و حالا با یک حبس سنگین و یک جرم بزرگ باید باقی عمرش را بگذراند. اما دیگر بعد از این اختیار با اوست که چگونه زندگی کند، باز هم زیر سایه سنگین خلافکاری یا آزاد و رها از هر دغدغه‌ای این بسته به آن است که چقدر در طول این سال‌ها اراده‌اش تقویت شده باشد.)

کیانا نصرت‌زاده

جنجال بر سر یک امضاء



فرقش فقط یک امضا بود... اگر امضا می‌کردم همه چیز با صلح و صفا انجام می‌شد و اگر امضا نمی‌کردم جنگی در می‌گرفت.

گفتم، امضا کنم تا قال قضیه کنده شود. مثل همیشه... گفتم برایم چه فرقی دارد که حاج میرزا تقی‌پور، پدر بنده ارثی برایم گذاشته باشد یا نه... تا زنده بود که پدری نکرده بود... اما اگر امضا نمی‌کردم، حداقل یک بار هم که شده مرا جزیی از خانواده به حساب می‌آوردند و چهار بار بهم تلفن می‌کردند شاید هم یکی دوبار می‌آمدند سراغم...

از خودم خنده‌ام می‌گرفت که ته دلم راضی به یک جنگ بودم فقط به این خاطر که خواهر و برادرها را چند باری ببینم و احساس بی‌کسی و بی‌صاحبی‌ام مرتفع شود! از آن عقده‌های عجیب بود که یک وقت‌هایی می‌آید گلوی آدم را سفت فشار می‌دهد و هر چه ماسک روشنفکری، سخاوت و بزرگ‌منشی را پس می‌زند و به زشت‌ترین صورت خودش را نمایان می‌کند.

در سن چهل سالگی باید برای همیشه تکلیفم را با خانواده‌ام روشن می‌کردم... حاج میرزا تقی‌پور که از ملاک‌های بزرگ شمال بود. در سفری به تهران یک دل نه صد دل عاشق مادرم شد و ثمره این عشق خانمان‌سوز من بودم و یک عمر سرافکندگی برای حاج میرزا...

همسر اولش طلعت خانم غوغایی به پا کرد... من چهل روزه بودم که مادرم را طلاق دادند و زن بیچاره از غصه دق کرد و وقتی یک ساله بودم حاج میرزا آمد و مرا با خودش برد...

مرا سپردند به یک خانواده در روستا که بزرگ کند. طلعت خانم تا آخر عمرش حاضر نشد حتی یک بار مرا ببیند... خواهر و برادرها را جسته و گریخته می‌دیدم و حاج میرزا... هیچ وقت در حقم پدری نکرد.

حتی حق نداشتم بابا صدایش کنم و مثل همه اهل روستا، حاج آقا صدایش می‌کردم...

از شانس و اقبال خوبم، در شانزده سالگی دایی جانم آمد و مرا با خودش برد مشهد و من آنجا ادامه تحصیل دادم و برای خودم کسی شدم... خبر قبولی‌ام در دانشگاه حاج آقا را آنقدر خوشحال کرد که پیغام داد، شماره حساب بهش بدهم که ماهیانه پولی برایم بفرستد... شاگرد اولی‌ام در کنکور فوق‌لیسانس همین قدر حاج آقا را خوشحال کرد که خبر داد اگر بخواهم خانه‌ای بخرم حاضر است کمکم کند...

نه هیچ وقت شماره حسابی به او دادم و نه هرگز خانه‌ای برایم خرید... شده بودم آقای خودم و صدقه سر دایی جان اهل کتاب و ادب بودم و نیمچه شهرتی برای خودم ساخته بودم...

همیشه چشمم به در بودم که یک روز، خواهری، برادری بیایند دیدنم و بگویید:

ـ حالت چطور است داداش!

اما این اتفاق نیفتاد تا اینکه یک روز بهم خبر دادند حاج آقا چهار ماه است که فوت کرده و می‌خواهیم ارث را تقسیم کنیم... خنده تلخی روی لبهایم نشست... پدرم چهار ماه قبل فوت کرده بود و هیچ کس حتی به خودش زحمت نداده بود که به من خبر بدهد... بعد از چهار ماه نه عزاداری معنی داشت و نه اصلاً چیزی تغییر کرده بود... کاغذها را برایم پست کردند... سهم من در ارث مشخص شده بود و حتی نامه‌ای تهیه شده بود که در آن من رسماً از سهم ارث خودم می‌گذشتم و اینجوری به قول خودشان سهم مرا وقف می‌کردند و...

خودشان بریده و دوخته بودند... دلم خیلی گرفت. رسماً مرا مستحق هیچ حقی نمی‌دانستند.

آن عقده خفه شده در زیر تلنباری از اداهای روشنفکری زده بود بالا... حالا نمی‌دانستم باید با آن چه کنم؟... از خودم خجالت بکشم یا با خودم مواجه شوم!

کاغذها روی تخت پهن بودند و من سیگاری روشن کرده و کنار پنجره ایستاده بودم... باران تندی می‌آمد... صدای شرشر باران مرا به یاد روستایی انداخت که کودکی‌ام را در آن گذرانده و محبت اهالی روستا و آن خانواده جای خالی پدر و مادری که هرگز نداشتم را پر کرده بودند...

دلم هوای سفر کرد... با یک تلفن همه قرارهایم را کنسل کردم، کوله پشتی‌ام را برداشتم و راهی شمال شدم...

پیدا کردن نشانی خواهرها و برادرها کار آسانی بود... حاج میرزا را همه می‌شناختند و با اشاره دست مرا می‌فرستادند به دم در خانه‌ای که حالا من در آن سهم داشتم و می‌توانستم ادعا کنم که چند آجرش به نام من است و حق داخل شدن به آن را دارم!!

ته قلبم می‌ترسیدم... انگار چیزی در وجودم بود که به من می‌گفت اینجا جای تو نیست...

در زدم... زن مسنی در را باز کرد... سلام... و بعد آرام و شمرده خودم را معرفی کردم... زن حلقه اشک را از نگاه من دزدید و از چارچوب در کنار رفت تا داخل شوم... خانه کهنه، اما بزرگ بود... خیلی زود فهمیدم نیره، خواهر دوم من است که هرگز شوهر نکرده و در این خانه پرستاری پدر و مادر پیرش را کرده و تا آخرین روز در لحظه‌های مرگ بدرقه‌شان کرده...

اول جمله محبت آمیزش این بود که چشم‌هایم شبیه حاج آقاست... احساس غریبی بهم دست داد... دلم می‌خواست خواهرم را بغل کنم و با صدای بلند بگویم، خواهر... خواهر... ولی هنوز دیوار بلندی بین ما بود... با یک تلفن همه را خبر کرد و به شب نکشیده خانه پر شد از خواهر و برادرهای مسنم و بچه‌ها و نوه‌های قد و نیم قدشان... بیشتر شبیه به یک میهمانی بود... جوان‌ترها با من مهربان‌تر بودند...

بعد از شام آنها که موهایشان سفید بود و چین و چروک‌ها در صورتشان بیشتر نمایان بود ماندند و بقیه رفتند و رفتیم سر اصل مطلب... کاغذها بیرون آمد... سندها... دفتر و دستک... و دست آخر وصیت‌نامه چند خطی که از قضا هیچ اسمی از من در آن نبود...

برادرم محمود گفت و گفت و دست آخر آهی کشید و سری تکان داد و رو به من کرد.

ـ... همه داستان همین است که بهت گفتم... حاج میرزا این سال‌های آخر زمین فروخت و خرج دود و دمش کرد... چیزی که مانده دو دهنه مغازه‌ای است که ما سالهاست در آن کار می‌کنیم و خرج زن و بچه می‌دهیم... خانه‌ای است که می‌بینی... کلنگی و کهنه است ولی خواهرمان نیره در آن دارد زندگی می‌کند.

سهم تو از همه اینها معادل باغی است که در روستا مانده... حاج میرزا دلش می‌خواست در روستا درمانگاهی به نامش ساخته شود... باغ را بفروشیم پول درمانگاه در می‌آید. اگر نفروشیم باید بقیه چیزها را بفروشیم...

بغضم گرفته بود که چرا اسمم در وصیت‌نامه‌اش نبوده... بقیه حرف‌ها برایم اهمیتی نداشت. همان جا زیر کاغذها را امضا کردم و باغ را به آنها دادم تا با آن درمانگاه بسازند...

بقیه در صفحه ۶۵



۲۵ سال ناهنجاری

سرکار خانم ف.م از شیراز درباره مشکلات خود نوشته است:

بانویی ۵۰ ساله هستم. در حالی که فقط ۱۸ سال داشتم خانواده‌ام مرا به خانه شوهر فرستادند. در حالی که خودم علاقه فراوانی به تحصیل داشتم و می‌خواستم حتی به دانشگاه هم بروم ولی خانواده‌ام به من می‌گفتند همانقدری که به من اجازه داده‌اند دیپلم بگیرم به من کلی لطف کرده‌اند. در هر حال وارد زندگی زناشویی شدم و قبل از اینکه بفهمم چه می‌گذرد دو فرزند روی دست خود دیدم در حالی که هنوز به بیست و پنج سالگی هم نرسیده بودم. از آن پس بود که مشکلات من آغاز شد.

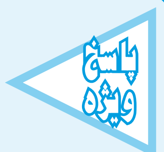
افکار مالیخولیایی، بی‌خوابی، حس تنفر نسبت به همه چیز و همه کس و خلاصه انواع و اقسام مشکلاتی که در کتاب‌های روان‌شناسی وجود داشت. من خودم را مبتلا به آنها یافته بودم. آنگاه رفتن به نزد پزشک معمولی، روانشناس، روانپزشک و متخصص اعصاب را شروع کردم. هر کدام تشخیصی می‌دادند و هر کدام داروهای مختلف و فراوانی تجویز می‌کردند که من هم دو، سه سالی به هر کدام از آن روندها ادامه می‌دادم، تا اینکه به ۴۵ سالگی رسیدم. در طی دوران زندگی البته شوهری داشتم که از عاطفه و علاقه در او چیزی یافت نمی‌شد. نمی‌دانید که چقدر زندگی با چنین مردی مشکل است. اما او دربرابر خانواده‌ام خود را مردی وظیفه‌شناس و عاشق فرزندانش معرفی کرده بود که البته این خصوصیات را داشت، اما آنچه که من دنبال آن بودم عشق و علاقه نسبت به خود من بود که از آن هیچ خبری نبود.

انفجار عصبی

سرانجام همه فشارها باعث شد تا در ۴۵ سالگی دچار حملات عصبی بشوم. پس از آن مدت دو هفته را در بیمارستان بستری بودم و تحت درمان قرار گرفتم. پس از آن که مرخص شده و به خانه برگشتم، درست مانند یک ربات رفتار می‌کردم. در حدود ۱۴ قرص در روز مرا تبدیل به شخصیتی همچون ترمیناتور کرده بود و تنها توانی که در خود احساس می‌کردم خشم و انزجار بود و بس.

فرزندان من اکنون بزرگ شده و ازدواج کرده و به خانه‌های خودشان رفته‌اند. در واقع دلمشغولی‌های من هم از من گرفته شده‌اند. و حالا من مانده‌ام و هیولایی به نام شوهر که او هم با توجه به اینکه شصت سالگی را گذرانده با مشکلات کهنسالی خودش مواجه شده است.

البته من دغدغه او را ندارم. آنچه که به دنبال آن هستم آرامش در بقیه عمر و زندگی خودم است و نمی‌دانم که آن را چگونه به دست آورم؟ اگر برایتان امکان دارد به من کمک کنید و مرا از این وضعیت نجات دهید چرا که به واقع نمی‌دانم تا کی می‌توانم دوام بیاورم. ■



نوبت آرامش شما فرا رسیده است

سرکار خانم ف.م از شیراز

مطالعه نامه مملو از درد و رنج شما به واقع آزاردهنده است. اما آنچه که برایم مجهول مانده، این است که شما چگونه ناگهان خود را با خیل عظیم مشکلات روبرو دیده‌اید؟ این درست است که شما علاقه به ادامه تحصیل در جوانی داشتید. اما اینکه در ۱۸ سالگی به خانه شوهر رفته‌اید با توجه به شرایط زمان (ما از ۳۲ سال پیشتر صحبت می‌کنیم) نمی‌تواند یک فاجعه قلمداد شود. متأسفانه شما به جای آنکه شرایط در آن موقع را قبول کنید و به‌دنبال ساختن زندگی بهتر برای خودتان و خانواده باشید از همان ابتدای زندگی به خود چنین القاء کرده‌اید که نسبت به شما بی‌انصافی شده است. و بعد هم این ذهنیت را در خود تقویت کرده‌اید.

خشم و تنفری که از آن در نامه خود شرح داده‌اید هم درواقع حاکی از همین واقعیت می‌باشد. شما از یک عامل مهم در زندگی دوری کرده‌بودید و آن مثبت‌اندیشی بود. درواقع همه چیز و همه کس را بر علیه خود یافته بودید و این سبب شده بود تا مانند کسی که دائماً در حال غرق شدن است، مرتباً در حال تقلا باشید. طبیعی است که چنین تقلایی می‌تواند ناهنجاری های عدیده روحی را به بار داشته باشد. در حقیقت مطابق آنچه خودتان در نامه نوشته‌اید به غیر از ازدواج در ۱۸ سالگی اتفاق خاص دیگری برایتان نیفتاده است که این چنین خود را یک انسان بدبخت قلمداد کنید. دو فرزند برومند را تربیت کرده‌اید و این که هر کدام خانواده‌های خود را تشکیل داده‌اند یعنی اینکه شما موفق بوده‌اید. اما مشکل این بوده که حتی موفقیت‌های خودتان را هم نپذیرفته‌اید. برای شما شکوه و شکایت همواره حرف اول را می‌زده و می‌زند اما بدانید و آگاه باشید که نوبتی هم که باشد نوبت آرامش در شما فرا رسیده است.

پرداختن به جنبه‌های مثبت زندگی

تا کنون به اندازه کافی به تلخی‌ها فکر کرده‌اید و خود را با تمامی مشکلات روبرو کرده‌اید اما بیایید از حالا به بعد فصل تازه‌ای از زندگی خود را بگشایید دیگر از این که هستید بدتر نخواهید شد.

درواقع استفاده از ۱۴ قرص در روز به معنای آن است که تمام اراده‌ها را از خودتان سلب کرده‌اید. اکنون بیایید برای نخستین بار به جنبه‌های مثبت زندگی خود بیندیشید. این که زندگی سالمی دارید، خانواده سالمی دارید و فرزندانی دارید که خود انسان‌های مسؤولی هستند. شما دیگر نباید به این موضوع فکر کنید که چرا ۳۲ سال پیشتر در ۱۸ سالگی ازدواج کرده‌اید.

این تفکرات دیگر به شما کمکی نمی‌کند. از حالا به بعد فقط به آینده فکر کنید. شما تنها ۵۰ سال دارید و می‌توانید آینده‌ای پرفروغ و توأم با آرامش داشته باشید. بیایید برای نخستین بار، هم خودتان و هم اطرافیانتان را همانگونه که هستند بپذیرید. به ویژه نوبت آن رسیده بعد از ۳۲ سال شوهرتان را همانطور که هست قبول کنید. مطمئن باشید که او تعمدی ندارد که بدون عاطفه رفتار کند. مشکل اینجا بوده که در خانه معلم خوبی هم نداشته که به او یاد بدهد. و شما هم به او این عاطفه و عشق را نیاموخته‌اید و همواره سعی کرده‌اید تا تلافی ازدواج زودهنگام خود را بر سر شوهرتان درآورید. اما این گناه او نیست. شما باید در کنار او صلح و آرامش را برای اولین بار تجربه کنید، دیگر تلخی، ناراحتی، احساس ترمیناتور بودن و مشت مشت قرص خوردن باید به اتمام برسد. چرا که کاری برای شما انجام نداده‌است. نکات مثبت پیرامون زندگی خود را بشناسید و به آنها ارج بگذارید.

با اطرافیان رفت و آمد کنید و به ویژه با افرادی که روحیه شادی دارند نشست و برخاست کنید و برای اولین بار بدانید که درمان شما دیگر دست خودتان است و به ویژه این درمان باید به سوی آرامش‌دهی سوق داده شود. سلامتی خود را سرسری نگیرید چرا که مشکلات فراوان عصبی و داروهای بسیار زیاد عوارض جانبی بسیار خطرناکی خواهند داشت. خود را از همه آنها خلاص کنید و به زندگی‌ای که در آن هستید و کسانی که در اطراف خود دارید بپردازید. اینان به مراتب بهتر و بیشتر از قرص‌ها به شما آرامش خواهند داد. و مطمئن باشید از این پس چاره‌ای ندارید به غیر از اینکه به آرامش برسید. یادتان باشد که از این پس همه چیز به سود شما می‌چرخد و همه چیز به نفع شما حرکت می‌کند. و آنگاه سرانجام می‌توانید به خودتان و دستاوردهای خودتان در زندگی افتخار کنید. بدون دانشگاه رفتن هم می‌توان به چنین افتخاراتی دست یافت و شما چنین قله‌های افتخاری را بدون آنکه خودتان بدانید فتح کرده‌اید.

موفق و پیروز باشید.

زندگی زناشویی یک کوشش متقابل و یک فعالیت متقابل است

ماجراهای خواستگاری

عقد با دست و پای بسته

کورش کاشانی

با دختر عموهایم شرط بسته بودم که تا خواستگارم را نبینم بله را نمی‌گویم و آنها هم به حرف من خندیده و گفته بودند: آره تو گفتی و ما هم باور کردیم. آن هم خان‌عمو که سرش را بزنند حاضر نمی‌شود دخترش این کار را بکند...

در یکی از شهرهای کوچک اطراف یزد زندگی می‌کردیم. سنت و آیین و رسوم، مهم‌ترین و تغییرناپذیرترین رکن زندگی ما بود... این داستان درست بر می‌گردد به ۵۳ سال پیش که من یک دختر سر به هوا و پرچانه و جسور پانزده ساله بودم و خواستگارها یکی یکی می‌آمدند خانه ما و می‌رفتند... همه اهل شهر می‌دانستند پدرم از بقیه مردها متعصب‌تر است و دخترهای فامیل ما را آفتاب و مهتاب هم ندیده!!

اما من دلم می‌خواست شوهر آینده‌ام را ببینم و حاضر بودم خودم را به آب و آتش بزنم تا این شرط را ببرم!

همیشه فال‌گوش کنار دیوار میهمان‌خانه می‌ایستادم تا از لابه‌لای حرف‌های زن‌ها با مادرم بفهمم خواستگار بعدی کیست که قرار است بیاید...

خبردار شدم پسر شهردار می‌خواهد به خواستگاری من بیاید.. مادر حسابی به تکاپو افتاده بود، قالی‌ها را شست، پرده نو دوخت و حسابی به سر و وضع خانه رسید... آقاجانم هیچ خوشش نمی‌آمد که مادر اینقدر ذوق‌زده و خوشحال از این خواستگاری باشد... به نظر او ما چیزی از اصل و اصالت کم نداشتیم و پسر شهردار نباید به خودش ببالد. دختر از خانواده ما گرفتن خودش افتخار مهمی است.

خلاصه شب جمعه شد و میهمان‌ها آمدند...

پسر شهردار هم خودش را از تهران رسانده بود که در این مراسم شرکت کند... مثل همیشه هم مادر به یکی از خدمه‌های خانه سپرده بود چشم از من برندارد و توی اتاق حبس بود تا به قول خودشان بزرگترها حرف‌هایشان را بزنند...

آن شب حرف‌ها و چک و چانه‌ها طولانی شد به طوری که نگهبان بنده به چرت افتاد و خوابش گرفت و من پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم...

وسط تابستان بود... همه درهای اتاق میهمان‌خانه چهارطاق باز بود و اگر پایم را توی حیاط می‌گذاشتم میهمان‌ها مرا می‌دیدند...

اما از آن فاصله هم نمی‌توانستم آقاداماد را ببینم... پاورچین رفتم طرف پله‌های پشت‌بام... آهسته خودم را رساندم به پشت بام خانه بغلی که منزل عموعطا بود

درپیچ و خم دادگاه

بهترین روز زندگی یک زن

راشین مختاری



آنقدر خوشحالم و احساس سبکی می‌کنم که انگار بار سنگین دنیا روی دوش من بوده و حالا از آن خلاص شده‌ام... امروز بهترین روز زندگی من است.

خانه و زندگی‌ام را از دست داده‌ام. بچه‌هایم با من قهر کرده‌اند و تهدیدم کرده‌اند که دیگر مرا نخواهند دید. ولی من باز خوشحالم. هیچ کس نمی‌داند از چه رنجی خلاص شده‌ام.

درست از پانزده سالگی که زن احمد شدم تا امروز که از خدا ۵۶ سال عمر گرفته‌ام، یک شب با خیال راحت و دل خوش سر بر بالین نگذاشته‌ام... خدا می‌داند چه بلاهایی سرم آورده... تا اسم طلاق را می‌آوردم، آقاجانم خدابیامرز اخم می‌کرد و می‌گفت: ما تو فامیل از این بی‌آبرویی‌ها نداشتیم و نخواهیم داشت...

آقاجان هم که فوت کرد مادر هر دفعه قسمم می‌داد که اسم طلاق را نیاورم... ولی وقتی مادر هم فوت کرد و از قضا ارث اندکی به من رسید، دیگر هیچ مشکلی برای جداشدن از احمد نداشتم. بعضی‌ها شروع کردند به نصیحت و سعی کردند مرا باز از طلاق بترسانند... این بار پای بچه‌ها و عروس و داماد را کشیدند جلو ولی من دیگر نمی‌خواستم به پای کسی زندگی‌ام را نابود کنم. هر یک روز که بیشتر با احمد زندگی می‌کردم نفرت و انزجارم بیشتر می‌شد. احمد مردی نبود که به راحتی بتوان با او زندگی کرد. خاطرات تلخی در مغزم بود که نمی‌توانستم با آن کنار بیایم...

وقتی زن او شدم فقط ۱۵ سال داشتم. پدرم گفت وقت شوهر کردنت است و من سرم را پایین انداختم و دم نزدم... بعد هم گفتند احمد خواستگارت است.

از دور نشانم دادند و پرسیدند که آیا از ریخت و قیافه‌اش خوشم می‌آید یا نه!

من هم سرم را پایین انداختم و حرف نزدم و از خجالت دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم... عروسی که کردیم سه روز بعد برای ماه عسل راهی مشهد شدیم... سوار قطار بودیم. تصور کنید یک دختر پانزده ساله آفتاب و مهتاب ندیده با هزار امید و آرزو دستم را در دستش گذاشته بودم و سرنوشتم به او وابسته بود...

قطار که حرکت کرد، احمد رفت توی راهرو که سیگار بکشد و من چشم‌هایم گرم خواب شد... نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که وقتی چشم باز کردم، دیدم هوا تاریک شده و احمد هم کنارم نیست. هول برم داشت از کوپه قطار که آمدم بیرون دیدم دارد با یک زن غریبه خوش و بش می‌کند. اولش فکر کردم یک آشناست ولی وقتی دقیق شدم دیدم دارند قرارهایشان را می‌گذارند... بدون اینکه خودم را نشانشان بدهم برگشتم تو کوپه و تا مشهد اشک ریختم... او حتی در سفر ماه عسل هم دست از هرزگی‌هایش برنداشت.

وقتی برگشتیم ماجرا را برای مادرم تعریف کردم، گفتم می‌خواهم برگردم خانه، این مرد را دوست ندارم.

ـ دیگر این حرف را نزن... تو با محبت و مهربانی باید شوهرت را به خودت علاقمند کنی...

جوری حرف می‌زدند که انگار تقصیر من بود که شوهرم سه روز بعد از عروسی با زن دیگری رابطه داشته! حرف مادر را ساده‌لوحانه باور کردم، سعی

و دختر عموها را صدا زدم که بیایند شاهد باشند که من داماد را قبل از روز عقد خواهم دید. دختر عموها دنبالم آمدند... رفتیم روی پشت بام اتاق میهمان...

نمی‌دانستم چه کار می‌خواهم بکنم. به لبه بام آویزان شدم بلکه حرف‌ها را بشنوم...

متوجه شدم که چک و چانه‌ها برای مهریه و شیربها تمام شده و قرار عقد گذاشته شده است.

این آخرین شانسم بود و باید امتحانش می‌کردم...

دختر عموها مثل بید می‌لرزیدند و از اینکه کسی متوجه حضور ما در پشت‌بام شود حسابی ترسیده بودند ولی من می‌خواستم شوهر آینده‌ام را ببینم و اشتیاق زیادی هم برای این کار داشتم. همین که لبه بام دراز کش شده بودم و فال گوش داشتم به صحبت‌ها گوش می‌دادم، صدای خداحافظی آمد و میهمانی تمام شده بود. داشتم سعی می‌کردم داماد را از بقیه تشخیص بدهم که ناگهان لبه بام کاهگلی یک دفعه ریخت و دستم از سر خورد و جلوی پای میهمان‌ها افتادم تو حیاط... همه سراسیمه پریدند تو حیاط... صدای ناله‌ام بلند شد. دختر عموها دو پا داشتند دو پا هم قرض کردند و از پشت‌بام فرار کردند... از شدت درد چشمم سیاهی می‌رفت و وقتی صورت پرخشم آقاجانم را دیدم، داشتم از حال می‌رفتم که صدای مرد جوان توی گوشم پیچید...

چشم باز کردم، دیدم صورت داماد نزدیک من است و چشم‌هایش خیره به من شده و فریاد می‌زند:

ـ باید سریع ببریمش مریضخانه یزد... خدای نکرده اگر مغزش...

انگار مجنون بود که بالای سر لیلی ایستاده... آن موقع مرد جوان دانشجوی سال دوم پزشکی بود ولی دیگر دکتر به حساب می‌آمد و محرم بیمار بود و...

خلاصه ما را بردند یزد... پایم را گچ گرفتند چند جای دستم هم زخمی شده بود و وقتی برگشتم خانه، آقاجان پای گچ گرفته و دست پانسمان شده مرا که دید یادش رفت که باید تنبیه‌ام کند و آبروی ریخته شده‌اش را به یادم بیاورد.

هر روز آقا داماد می‌آمد خانه ما و دستم را پانسمان می‌کرد. محرم نزدیک بود و با این رفت و آمد پسر شهردار به خانه ما دیگر صلاح نبود عقدمان عقب بیفتد... اولین شب جمعه مراسم عقد را برگزار کردند... با پای شکسته و دست زخمی بله را گفتم...

و از همه مهم‌تر شرط را از دختر عموهایم برده بودم... نه تنها شوهرم را قبل از عقد دیده بودم بلکه با او حرف هم زده بودم...

حالا ۵۳ سال از ازدواج من با نظام‌الدین می‌گذرد... صاحب بچه و نوه و عروس و داماد هستیم و هنوز وقتی یاد این خاطره می‌افتیم، خنده شیرینی روی لبهایمان می‌نشیند... ■

کردم همان زنی باشم که احمد دوست دارد. موهایم را رنگ می‌کردم... لباس‌های مورد علاقه او را پوشیدم ولی وقتی باخبر شدم که زنی را در شهرستان صیغه کرده همه امیدهایم بر باد رفت در حالی که سه ماهه باردار بودم و دیگر راه گریزی وجود نداشت.

خلاصه بگویم تمام این سال‌ها اگر دوستی پیدا می‌کردم وحشت از این داشتم که نگاه ناپاک احمد پشت سرش باشد. اگر در محله زن زیبایی وجود داشت مطمئن بودم احمد به سراغش می‌رود... حتی یک بار به معلم دبستان پسرم هم پیشنهاد داده بود...

یک بار و دو بار نبود... دیگر همه محل و فامیل و آشنا می‌دانستند که احمد چشم‌های هرزه و قلبی ناپاک دارد... نفرتم روز به روز از او بیشتر می‌شد ولی هر دفعه که خواستم از این زندگی بیرون بیایم پدر و مادرم مانع شدند... من با رنج و درد این سال‌ها را گذراندم و هر دفعه به آقاجانم التماس می‌کردم که مرا از دست این مرد نجات بده، بچه‌هایم را نشانم می‌داد و می‌گفت: دلت می‌آید اینها زیر دست زن‌بابا بزرگ شوند؟!

بچه‌ها عاشق پدرشان بودند و هرگز نفهمیدند من چه رنجی در این سال‌ها کشیده‌ام... وقتی هم که بزرگ شدند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان از من می‌خواستند که دم نزنم تا مبادا آبرویشان پیش زن و شوهرهایشان برود... همه خودخواهانه نگران آبروی خودشان بودند و من این وسط قربانی می‌شدم...

دلم همیشه برای خودم می‌سوخت که حتی یک نفر با من همدردی نکرد... دخترهایم می‌گفتند: اگر پدرمان به تو وفادار نبوده، عوضش یک زندگی راحت و مرفه برایت فراهم کرده!

این حرف مثل خنجری بود که فرو می‌رفت توی قلبم... پسرها می‌گفتند: مادر تو سخت می‌گیری... همه مردها اینجوری هستند. خدا را شکر کن که سرت هوو نیاورده... با پولی که پدر دارد هر کس دیگری بود، می‌رفت یک زن جوان‌تری می‌گرفت...

در جمع آنها غریبه بودم... حرف‌هایشان نیشتری بود که به تنم می‌خورد. برای همین وقتی ارثیه‌ام را گرفتم، یکی گفت برو مکه، آن یکی گفت برو عمل زیبایی انجام بده و... و من فقط یک فکر در سرم بود و آن هم طلاق و جدایی و رهایی...

وقتی به احمد گفتم طلاق می‌خواهم شوکه شد. انتظار نداشت در این روزهای پیری با بیماری‌هایی که به سراغش آمده تنهایش بگذارم... فکر می‌کرد تا لب گور کنارش هستم و تر و خشکش می‌کنم. گفتم نه... جوانی‌ام را به باد دادی، پیری‌ام را به تو نمی‌دهم...

التماس کرد. به پایم افتاد و من یاد روزهایی افتادم که التماسش می‌کردم هرزگی نکند و مثل یک مرد متعهد بالای سر زن و بچه‌اش باشد.

امروز وقتی حکم طلاق صادر شد. دخترم با اشک و ناله بهم تلفن کرد و مرا تهدید کرد که بدترین مادر روی زمین هستم و به فکر آبروی او پیش خانواده شوهرش نیستم... بهش گفتم به پای همین حرف‌ها پیر شدم ولی به پای این حرف‌ها به گور نمی‌روم...

خوشحالم و سبکبال... دیگر اسم احمد در شناسنامه‌ام نخواهد بود. ■

شکوفه‌های زندگی


امیر محمد مختاری


نازنین زهرا مختاری


مهرنوش عقیلی


مهرشاد عقیلی


عرفان کریمیان


عرفان داوودخانی


محسن نظری حمامی


محمدمهرزاد قربانزاده


نگین و نیلوفر اویسی


فاطمه تربتیان


امیر محمد ابراهیمی


محمدرضا حسن نیا


ستاره سرمدی نیا

هر کس ارباب خود را تملق گوید در نهایت به او خیانت می‌کند

● ماسیون

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir



بلوتوث بازی با متوفی!

کم از بلوتوث بازی زنده‌ها می کشیم که زمینه این کار در قبرستان هم فراهم آمد. الان شما حتماً همچین پیش خودتان خیالات می کنید که یحتمل مرده‌ها هم با هم بلوتوث بازی می کنند؟... خیر، مرده بنده خدا که دستش از زمین و آسمان کوتاه است؛ موبایلش کجا بود که بلوتوثش باشد... یک چیزی می گویید ها!

تازه، تلفن همراه ما در داخل منزل به زور آنتن می‌دهد و اگر یک مگس از جلویش عبور کند، دچار اختلال می‌شود، تا چه رسد به داخل قبر که صدای فاتحه هم به زور به گوش میت خلد آشیان می‌رسد.

راستش دروغ چرا؛ طوری که خبر گزاری برنا گزارش داده و اسنادش هم به صورت فیلم بر روی سایت آن موجود است؛ ظاهراً در آرامستان بهشت زهرا، یکسری دستگاه‌های خودمرده پرداز نصب شده تا چنانچه شخصی که آمده تا فاتحه مرده خاصی را بخواند، اما به علت توسعه گورستان، موفق به پیدا کردن مرده مورد نظر نمی‌شود؛ برود صاف در مقابل این دستگاه‌های الکترونیک دیجیتال بایستد و بلوتوث موبایلش را روشن کند تا پس از دادن اسم صاحب قبر، نشانی دقیق قبر آن خدابیامرز بر روی موبایل فرد بلوثوت شود.

مونتاژ ادبی پیشرفته:

«رو به گورستان دمی خامش نشین»
آن بلوتوث‌های روشن را ببین!

از قرار معلوم کار به همین ابتکار هم ختم نشده و گویا قرار است به زودی کل سیستم بهشت زهرا به اینترنت متصل شود؛ تا از این پس شما بتوانید از طریق رایانه منزل و در حالی که مثلاً بر روی تخت دراز کشیده‌اید یا در کانون گرم خانواده حضور دارید؛ در همان حالت چنانچه دلتان یاد امواتتان کرد و یی ماشینی یا ترافیک سنگین پایتخت، رفتن به بهشت زهرا را در چشم ما سخت‌تر از کندن کوه بیستون کرد (که عشق آن را کند و شهرتش فرهاد برد) به کمک اینترنت حی و حاضر می‌توانید در محیط این آرامستان حضور مجازی پیدا کنید و از طریق دوربین‌هایی که در گورستان کار گذاشته خواهد شد، قبر منسوبین و آشنایان خود را بیابید و از راه دور برایش کامنت بگذارید؛ یعنی فاتحه دیجیتالی بخوانید. از این بالاتر حتی می‌توانید سفارش گل و مداح بدهید. حالا ایمان آوردید به آغاز فصل گرم؟....

حاشیه سازی: در حاشیه خبری که عرض شد و باعث رفاه حال مرده و زنده خواهد شد، نکاتی چند قابل طرح است که طرح می کنیم؛ به این شرح:

۱ـ انتخاب پسورد: منبعد برای هر مرده‌ای یک پسورد در نظر گرفته شود که از طریق بخش خدمات انفورماتیک و الکترونیک سازمان بهشت زهرا در اختیار شخص متوفی قبل از اقدام به هر گونه فوت، و یا بازماندگان درجه یک وی قرار داده شود تا فقط آنها بتوانند به اطلاعات مرده مورد نظر دست پیدا کنند.

این که خاک سیهش بالین است
رمز اینترنتی آن این است: «.......»!

۲ـ عدم بلوتوث بازی: روشن کردن بلوتوث‌ها برای پیدا کردن سریع قبر توسط کسانی که به گورستان می آیند، باعث و بهانه آن نشود که به جای نشستن بر سر قبر و ذکر خیر کردن از متوفی و خواندن فاتحه وی، عده‌ای در اطراف قبر بنشینند و اقدام به بلوتوث بازی کنند. این کار خوب نیست. فردا زبانم لال اگر قسمت شما هم شد که به سلامتی فوت کنید، آیا هرگز حاضر و راضی می‌شوید که عده‌ای از آشنایان شما بیایند سر قبرتان بلوتوث تازه ردّ و بدل کنند؟ به قبر خودتان می خندید اگر این صحنه را مشاهده کنید!

۳ـ ضرورت فیلترینگ: از آنجا که بالاخره در یک گورستان وسیع، ممکن است سه چهار تا مرده معلوم الحال هم وجود داشته باشند که اطلاع یافتن از اطلاعات مربوط به وضعیت جهنمی آنها برای دیگران بدآموزی داشته باشد؛ فلذا شاید لازم باشد که برخی از قبور مسأله دار، یک مقداری فیلتر شوند که حساب دست زنده‌ها هم بیاید که مثل آدم بمیرند.

۴ـ هک شدن قبور: از آنجا که هکرها در همه جا متأسفانه حضور به زور دارند؛ لهذا مسوولین خدمات رایانه‌ای بهشت زهرا باید دقت نمایند که سیستم رایانه‌ای اموات مورد هجوم و هجمه هکرها قرار نگیرد. در غیر این صورت مثلاً ممکن است که شما بروید فاتحه قبر قطعه سه را بخوانید، اما در عمل برای قبری ناشناس در قطعه سی و سه ارسال شود. در این حال، یک مرده در مرده‌ای می‌شود که به پیدا کنید مرده شوی را!.....

با تخم مرغ چه کنیم؟

با توجه به قیمت بالای تخم مرغ در این روزها، بسیاری از مردم که بنده کمترین را در کوچه و خیابان ملاحظه می کنند، از این حقیر روسیاه سؤال می‌نمایند که: الیوم با تخم مرغ چه کنیم؟... بخوریم؟... نخوریم؟... یک در میان بخوریم؟... برویم توی ترک؟... و قس علیهذا!.....

قبل از این که بنده چیزی بگویم؛ اجازه بدهید ببینیم بقیه چه می گویند... بقیه یعنی پاره‌ای از مسؤولان مربوطه. عنایت بفرمایید:

۱ـ دبیر ستاد ترویج تخم مرغ: هر انسانی برای حفظ سلامتش باید روزی یک تخم مرغ بخورد.

ـ مردم عزیز: چشم. به نکته ظریفی اشاره فرمودید. یادم باشد حتماً روزی یک تخم مرغ بخورم!

۲ـ یک کارشناس تغذیه وزارت بهداشت: تخم مرغ‌ها را برای نگهداری، نشویید؛ زیرا راه ورود میکروب از طریق منافذ موجود روی پوست باز می‌شود. باید آنها را نشسته، بلافاصله در یخچال بگذارید.

ـ همان مردم عزیز: ممنون که گفتید. مانده بودیم این همه تخم مرغ را چه جوری نگهداری کنیم و کجا بگذاریم؟

۳ـ معاون وزیر صنعت و معدن و تجارت: تخم مرغ شانه‌ای ۵۱۰۰ تومان است و فروش بالاتر از ۶۰۰۰ تومان، تخلف است.

ـ باز هم همان مردم عزیز: وای ی ی... خدای من، راست می گویید؟... رفتم که یک شانه تخم مرغ بخرم. امشب یک املت درست و حسابی افتادیم. سر راه، گوجه یادم نره!

۴ـ سوپری سر کوچه: خواب دیدید، خیر باشد!... یک شانه تخم مرغ شما شد ۹۰۰۰ تومان!

ـ و باز هم همان مردم عزیز قبلی:
ولی عرض کردند که.......
ـ.... بله، عرض کردند!

بسته پیشنهادی: از آنجا که از مجموع عرایض فوق، باز هم چیزی دستگیرمان نشد که بالاخره با معضل اساسی تخم مرغ چه کنیم؛ در نهایت باز مجبوریم که خودمان دست به کار ارائه رهنمود شویم. فلذا علی العجاله چند پیشنهاد راهبردی ـ کاربردی، تقدیم حضور می کنیم:

۱ـ طرح تعویض: یک شانه تخم مرغ بدیم، یک مرغ بگیریم.

۲ـ طرح تعریض: تمهیدات و تسهیلاتی برای مرغ‌ها به وجود آوریم که بیشتر تخم کنند.

۳ـ حلوا حلوا کردن: تا اطلاع ثانوی از شکستن تخم مرغ اجتناب ورزیم و آن را روی سر بگذاریم، حلوا حلوایش کنیم.

۴ـ اختصاص دادن: تخم مرغ را به سفره هفت سین اختصاص دهیم و سالی یک بار آن را مورد مصرف قرار دهیم. مثل آن چیزهای دیگر این سفره.

۵ـ تخم مرغ چینی: مسلماً چین که جمعیت وحشتناکی دارد، مسلماً تعداد مرغ‌هایش هم باید خیلی زیاد باشد. از این رو (برای تأمین نیمرو) تا مدتی از چین، تخم مرغ وارد کنیم. مزیّت تخم مرغ چینی این است که زودتر هم شکسته می‌شود.

۶ـ تفکیک تخم مرغ: اگر فعلاً قیمت تخم مرغ را نمی‌شود پایین کشید؛ بد نیست که اقدام به تقسیم بندی و نامگذاری رده‌های جدید آن کنیم.

به این ترتیب:
الف ـ تخم مرغ کامل
ب ـ تخم مرغ نیم
ج ـ تخم مرغ ربع
د ـ و....دیگر اندازه‌های کمتر و مناسب تر!

داود غرانوش

دلال‌باشی: کشتی‌گیران قدیمی معرفت داشتند



«علی دلال‌باشی» یکی از زحمت‌کشانی است که سال‌ها کشتی‌گیر بود و بعدها هم در خدمت کشتی‌گیران بزرگی چون شادروان تختی، سیف‌پور، عباس زندی، مهدی‌زاده و استادانی چون مرحومان امیر حمیدی، حاجی فیلی و حبیب‌الله بلور و... الان هم با ۸۰ سال سن در خدمت کشتی‌گیران است.

* شادروان تختی، مردمدار بود و در قلب مردم جای داشت

اردبیلی هستم

علی دلال‌باشی، متولد ۱۳۱۲ اردبیل هستم. از کودکی به ورزش به خصوص کشتی علاقه خاصی داشتم. سال‌ها در اردبیل کشتی گرفتم اما پیشرفتی نکردم تا اینکه با خانواده‌ام به تهران منتقل شدیم. در تهران گاهی اوقات یک سری به سالن‌های کشتی چون پولاد، دارالفنون و هفتم تیر می‌رفتم و تمرین کردم.

چون در چهارراه اسلامبول دستفروشی داشتم، با بسیاری از کشتی‌گیران و استادان این ورزش خصوصاً امیر حمیدی آشنا شدم.

روزی از روزها، مرحوم حمیدی (که خود از مربیان و داوران بزرگ کشتی و استاد بسیاری از کشتی‌گیران بود) از من خواست حالا که علاقه به کشتی داری بیا در خدمت کشتی‌گیران معروف ایران باش تا آنها را آماده مبارزه کنی. قبول کردم و در سالن هفتم تیر مستقر شده و دستفروشی را کنار گذاشتم و با حقوق اندک در کنار کشتی‌گیران بودم و تا الان هم هستم. کشتی‌گیران آن موقع ادب و فرهنگ داشتند و با من خوب رفتار می‌کردند. مرحوم بلور هم وقتی همه کشتی‌گیران داخل سالن می‌شدند، دستور می‌داد در را ببند و کسی را راه نده.

خانواده

همسرم زن بسیار زحمت‌کشی است که سال‌هاست جور کش سختی‌ها و نبودن‌های من در جمع خانواده‌مان است. او توانست به هنگام نبودن من در خانه همه چیز را مدیریت کند. چون من در اردوها و مسافرت‌ها همراه کشتی‌گیران بودم و نمی‌توانستم خانواده کوچکم را جمع و جور کنم. من الان دو دختر، یک پسر و ۵ نوه و دو داماد دارم. دخترانم ازدواج کرده و الان ۵ فرزند دارند. حبیب پسرم ۳۷ ساله است و شغل خوبی دارد. او کشتی هم می‌گرفت اما نتوانست آن را ادامه دهد. دامادهایم آقایان ناصر طاهری و شهرام خندق‌آبادی از مشتاقان کشتی هستند در حال حاضر در خدمت پیشکسوتان کشتی هستم و مخلص همه آنها در فدراسیون کشتی.



کشتی‌گیران پیشکسوت کشور: علی دلال‌باشی با علامت ضربدر و عصا به دست در پایین عکس مشخص است.

خاطره خوب

من یک خاطره خوب از آقای شاه‌حسینی، مسؤول ورزش کشور دارم و اینکه وقتی در سال ۱۳۵۷ من و همسر و سه فرزندم مستأجر برادرم در خیابان سیزده آبان بودیم، آقای شاه‌حسینی که نخستین سرپرست سازمان تربیت بدنی پس از پیروزی انقلاب بود، وقتی اوضاع نابسامان مرا از نظر سختی زندگی دید، به توصیه برخی از کشتی‌گیران مطرح آن زمان، یک واحد از آپارتمان‌های دهکده المپیک را به پاس ده‌ها سال زحمت به کشتی‌گیران کشورمان به من و خانواده‌ام اهدا کرد. خدا خیرش بدهد، چون شنیدم به غیر از من به بسیاری از زحمتکشان ورزش نیز کمک و یاری و مساعدت کرده است.



سال ۱۹۶۱ یوکوهامای ژاپن (۱۳۴۰)، تیم ملی کشتی ایران قهرمان جهان از بالا به پایین، از راست: منصور مهدی‌زاده، محمدعلی صنعتکاران و حسین ملاقاسمی، امامعلی حبیبی، شادروان تختی، عباس گلمکانی و مرحوم سلطانی‌نژاد، مرحوم رجبی، مرحوم محمد پذیرایی و حمید توکل، سید محمد خادم، مرحوم حبیب‌الله بلور، رضا قلیچ‌خانی و مرحوم حسین نوری

سیف‌پور و بلور

حتی یادم هست که یک موقعی مرحوم حبیب‌الله بلور سرمربی بزرگ کشتی ایران که ما بسیاری از قهرمانی‌های کشتی‌گیرانمان را مرهون راهنمایی‌های وی هستیم، روزی مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: این شخص را می‌بینی، اشاره او به ابراهیم سیف‌پور بود که تازه پا به روی تشک گذاشته بود و ادامه داد مواظب او باش. و من نیز در خدمت آقا سیف‌پور بودم. او خیلی زود رشد کرد و در سه وزن مدال گرفت. سیف‌پور نیز برای کشورمان یک نابغه بزرگ چون موحد بود.

کشتی‌گیران گذشته

کشتی در گذشته از زمین تا آسمان با الان فاصله داشت. کشتی‌گیران گذشته و قدیمی چون تختی، سیف‌پور، سرداری، حیدری، موحد، حبیبی، صنعتکاران، و خلاصه همه کسانی که در گذشته قهرمان می‌شدند و مدال گرفتند، معرفت و اخلاق بسیار خوبی داشتند که احترام و حرمت به پیشکسوت کمترین آنها بود. تا وقتی مربی تیم ملی که مرحوم بلور بود، دست به غذا نمی‌برد، شاگردانش جرأت دست زدن به غذا را نداشتند. اما حالا چه بگوییم!

امروز و فردا...



علی روشن ـ کرج

«علی روشن» با نوشتن داستان «امروز و فردا...» با رجوع به تجربه‌های عینی و ذهنی خود، در متن واقعگرایی شفاف گام‌هایی خلاق برداشته است.
«امروز و فردا...» به لطف دیدگاه انسانی و عمیق نویسنده آن «علی روشن»، بدون شعار زدگی و با پرهیز آگاهانه از کلیشه پردازی، بیست و چهار ساعت از زندگی سخت و سرشار از دغدغه‌های نهانی دو دوست و همراه «دو کارگر ساختمانی» را با جزیی‌پردازی سنجیده، باز آفرینی داستانی کرده است. در این داستان ساده، هم موقعیت‌ها به خوبی ساخته شده و هم شخصیت‌های داستان به وضوح شناسانده می‌شوند.

صدای زنگ ساعت در گوشش می‌پیچد، غلتی می‌زند و دستش را روی ساعت می‌گذارد. زنگ قطع می‌شود. در همان حال چند لحظه‌ای می‌ماند. دوست دارد رویای نیمه تمامش را تمام کند ولی دیگر بیدار شده -باید بیدار شود. نور چراغ برق کوچه از پشت پنجره، اریب روی هم اتاقی‌اش افتاده که در خواب عمیقی فرو رفته است. نگاهی از روی محبت به او می‌اندازد، صورت استخوانی وریش چند روزه‌ی دوستش سیمای او را رنجور نشان می‌دهد. دستی به صورت خودش می‌کشد، زبری ریشش کف دستش را غلغلک می‌دهد. با چشمان باز به نوار نور خیره شده است. به خودش نهیب می‌زند و از جا بلند می‌شود. آرام صدا می‌کند: «علی؛ آقا علی... علی جان...» جوان زیر لب چیز نامفهومی می‌گوید و به سوی دیگر می‌غلتد. «ابیبش» پتوهای زیر و رویش را جمع می‌کند و گوشه‌ی اتاق می‌گذارد. از دبه‌ی آب کنار اتاق، کتری را پر می‌کند و روی پریموس نفتی می‌گذارد. صدای اذان از مسجد محل می‌آید. موذن به «حی علی خیر العمل» که می‌رسد دل ابیبش در سینه می‌لرزد. حوله را برمی‌دارد و به حیاط می‌رود. سوز سرد تکانش می‌دهد. از شیر کنار حوض کوچک وضو می‌گیرد و به تندی به اتاق برمی‌گردد. مُهر و جانماز سر تاقچه را برمی‌دارد و قامت می‌بندد: «الله و اکبر...» نماز را که تمام می‌کند دوباره آرام به طرف رفیقش برمی‌گردد: «علی جان، بلند شو، دیر میشه!»

علی چشمانش را باز می‌کند. کمی بعد در حالی که دستانش را به طرفین باز کرده و نیم خمیازه‌ای می‌کشد؛ می‌گوید: «سلام داداشی، قبول باشه». ابیبش جواب می‌دهد: «قبول حق باشه، پاشو نماز تو بخون و بیا صبحانه بخوریم». علی پتو را کنار می‌زند و از جا بلند می‌شود. پوست سبزه و قد متوسطی دارد، لاغر به نظر می‌رسد. رختخوابش را تا کرده و روی پتوهای دیگر می‌گذارد. با شنیدن صدای ابیبش که می‌گوید: «قربون دستت اون چراغ رو روشن کن؟ـ»، کلید برق را می‌زند. نور چراغ همه چیز را عریان نشان می‌دهد: یک اتاق سه در چهار که با زیلویی خاکستری فرش شده، چهار پتو و دو بالش، یک گنجه‌ی چوبی دودر که پریموس و کتری در حال جوش و چند استکان نعلبکی و چند تکه ظرف و ظروف روی آن قرار دارد.

علی لرزان به داخل می‌آید و با لهجه‌ی شیرین جنوب خراسان می‌گوید: می‌گم ابیبش؛ خدایی عجب سرد شده‌ها، اینطوری پیش بره امروز و فرداست که برف بباره. صبورانه علی را نگاه می‌کند که موهایش را جلوی آیینه شانه می‌کند. علی از بالای شانه‌اش نیم نگاهی به ابیبش می‌اندازد و با شوخ طبعی می‌گوید: آدم نمازم که می‌خونه باید خوشگل و تمیز دیده بشه. مگه بده؟ ابیبش صورتش به خنده باز می‌شود. نان و پنیر و چای را می‌خورند و علی سفره را جمع می‌کند و رو به ابیبش می‌گوید: «بریم؟» او هم با سر اشاره می‌کند و می‌گوید: «لباس گرم بپوش علی جان هوا سوز داره» و خودش در آیینه نگاهی به صورتش می‌اندازد و دستی به سبیل پرپشتش می‌کشد، پریموس و لامپ را خاموش می‌کند و نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازد. هر دو لباس پوشیده و آماده‌اند. شهر زندگی صبحگاهی‌اش را شروع کرده است؛ پیاده‌ها سر در گریبان و چین در پیشانی و اخم آلود در حالی که سرما صورتهایشان را کدر کرده، تنه زنان رد می‌شوند. ماشین‌ها بوق می‌زنند. اگزوز اتوبوسها دود می‌کند. ایستگاه اتوبوس میدان بازار دوم نازی آباد پر است از زن و مرد و کوچک و بزرگ. ابیبش نگاهی به جمعیت می‌اندازد و می‌روند در انتهای صف می‌ایستند. اتوبوس سر می‌رسد، شانسشان است که اول خط است و می‌توانند به صورت سرپایی هم که شده، سوار شوند. از میله‌های افقی آویزان می‌شوند و اتوبوس حرکت می‌کند. آدمهای نشسته در صندلی؛ خواب همیشه نیمه تمام صبحشان را پی می‌گیرند. افراد ایستاده با چشمهای نیم باز به یقه‌ی نفر جلویی خیره شده‌اند.

***

راننده فریاد می‌زند: «توپخونه..... پارک شهر...» چرت‌ها می‌پرد و همه پیاده می‌شوند. ابیبش و علی به طرف میدان حسن آباد می‌روند. میدان حسن آباد غلغله است. آفتابِ تازه سرزده روی گنبدهای براق اطراف میدان افتاده. دلش برای گنبدی می‌سوزد که با ساختمان شیشه‌ای بانک نبش میدان عوضش کرده‌اند.

علی او را از آسمان به زمین می‌آورد: «نگاه کن ابیبش؛ امروز چقدر کارگر جمع شده!» ابیبش نگاهش را به پیاده‌روهای سمت آفتابگیر میدان می‌چرخاند: پایین آتش نشانی تا نبش سپه و پایین‌تر تا نبش شاپور گوش تا گوش کارگرها ایستاده‌اند.

همه جور آدمی از هر قومی آنجا هست. «اوستا» کارها (استادکارها) هم می‌آیند. کارگرهای آشنا خودشان را به آنها می‌رسانند. هر کدام از «اوستاها» و معمارها یکی دو سه نفری را با خودشان می‌برند. افراد شخصی هم می‌آیند -صاحبکارهای خانگی که بیشتر برای یکی دو ساعت کارگر لازم دارند-. ابیبش و علی هنوز آن قدر سرشناس نشده‌اند تا کسی به طور خاص دنبالشان بیاید. چند بار با گروه کارگران به سمت صاحبکارها هجوم برده‌اند و در گزینش برده‌وار شرکت کرده‌اند. هر صاحبکار که می‌آید_ بعد از هیجان اولیه‌ی کارگران _ با صدای معمولاً بلند می‌گوید: «شلوغ نکنید، خودم انتخاب می‌کنم» و اینجاست که قدبلندها و ورزیده‌ها سینه‌هایشان را جلو می‌دهند و دسته‌ی ابزارشان را در مشت می‌فشارند و گویی با انرژی چشمانشان می‌خواهند طرف را جذب خودشان کنند. کارهای نان و آب دار مال آنهاست. کُره‌های بازو، عضلات گردن و زمختی دستهایشان شناسنامه‌ی آنهاست. جدال است برای یک روز بیشتر کار کردن. پیرها و نحیف‌ها چشمانشان از سرما و غم خیس است.

ساعتی می‌گذرد، پیاده‌روها خلوت شده‌اند. ابیبش و علی هنوز امیدوارند. ابیبش قامت بلندتری دارد. استخوانش درشت است، به جای گوشت عضله تسمه‌ای و رگ و پی دارد و همین لاغر نشانش می‌دهد. علی در کنارش مانند برادر کوچکتر دیده می‌شود. کنار هم ایستاده‌اند، نه -انگار به هم چسبیده‌اند، یعنی با همیم. در سربازی هم با هم بودند، آسایشگاهشان یکی، تخت‌هایشان کنار هم، نگهبانیشان با هم، گردش و مرخصی داخل شهری‌شان با هم؛ فقط سر صبحگاه و شامگاه و رژه به خاطر اختلاف قدشان و بعد هم برای مرخصی شهرستان از هم جدا می‌شدند. دست روزگار هر کدام را از شهری با زبان و فرهنگ متفاوت در سنندج به هم رسانده بود و به خاطر خلق و خویشان به سادگی با هم رفیق شده بودند. بعد از آن یک جان در دو بدن بودند. خدمت سربازی که تمام شده بود، با هم قرار گذاشته بودند بیایند تهران و کاری برای خود دست و پا کنند. هیچ تخصصی نداشتند. کشاورزی تخصصی نبود که در تهران به دردشان بخورد. نه تنها در تهران حتی در روستایشان هم به دردشان نخورده بود. خشکسالی‌ها، بی آبی‌ها، زمین‌های سوخته و خست آسمان اگر نه آنقدر که حاشیه‌ی کویر طبس را در بر گرفته بود، دشتها و کوهپایه‌های آذربایجان را هم بی نصیب نگذاشته بود. ناچار از روستاهای غبار آلودشان دل کنده، گریه‌های پدر و مادرشان را تاب آورده و در

راه تهران آن گریه‌ها را متقابلاً تلافی کرده بودند. حالا در میدان حسن آباد پایتخت منتظر نگاهی برای دعوت به کار مانده‌اند. علی بچه‌ی کویر، تاب سرمای سنندج را آورده بود ولی به نظرش انگار سرمای تهران بدتر بود. پا به پا می‌شد و سوز سرما روی صورت سبزه و چغرش خط می‌کشید. ایبیش دلش لرزان است. بچه‌ی کوهپایه‌ی ساوالان با سرما بیگانه نیست ولی خودش می‌داند نداشتن تغذیه‌ی مناسب و همچنین نداشتن امید باعث دلسردی‌اش شده اما سعی می‌کند با قوی کردن روحیه‌اش مشکلاتش را حل کند.

دور میدان خلوت تر شده است. یکی دوباری صاحب کارها با دیدن قد و قامت ایبیش به طرفش آمده‌اند ولی او با گفتن اینکه ما دو نفری سر کار می‌رویم، از تنها رفتن اجتناب کرده است. آفتاب بالاتر آمده، دسته‌ی نقاش‌ها، کارگران نانوایی، همشهری‌ها دور هم جمع شده‌اند. در یک پیت حلبی چند تکه چوب می‌سوزد که در آن سرمای صبحگاهی حرارت مطبوعی دارد. آنها هنوز با بقیه اخت نشده‌اند، برای همین زیر تاقنمای مغازه‌ی کاموا فروشی به دیوار تکیه داده و در سکوت به دیگران خیره شده‌اند. ایبیش نگاهی به آسمان کبود شده می‌اندازد. فکر بارش و بیکاری احتمالی آزارش می‌دهد.

***

وانت پیکانی کنار میدان می‌ایستد. مردی با سری کم مو و شکمی برآمده به زحمت پیاده می‌شود.

همهمه‌ی کارگران فروکش می‌کند، چند نفری از جایشان حرکت می‌کنند. مرد نگاهی به آنها می‌اندازد و روی ایبیش خیره می‌ماند. جلو می‌رود و می‌گوید: «بنایی بلدی جوون؟» ایبیش می‌گوید: «بله حاج آقا.» مرد ادامه می‌دهد: «یک مقدار خرده کاری بنایی و تخریب دارم. ایبیش با تبسم می‌گوید: «در خدمتیم». نگاه مرد روی علی است. ایبیش می‌گوید: «رفیقمه، دونفری سر کار می‌ریم. مرد می‌گوید: «آخه اونقدری کار نیست که»! ایبیش در جواب می‌گوید: «حاج آقا مگه کار بنایی نیست؟ خب، یه نفر باید وردست باشه تا ملات درست کنه و آجر بالا بندازه!» مرد در حالی که چین به پیشانی‌اش می‌اندازد و پشت سرش را می‌خاراند، فکری می‌کند و می‌گوید: «باشه، سوار شین بریم.»

ایبیش و علی به سمت پشت وانت می‌روند که روی باربند سوار شوند. مرد که پشت فرمان نشسته، شیشه‌ی طرف شاگرد را پایین می‌کشد و می‌گوید: «بیایین جلو بشینین، هوا سرده، یه جوری جا می‌شیم.» هر دو می‌نشینند و ماشین نیم دوری می‌زند و از چند خیابان می‌گذرد و مقابل خانه ای متوقف می‌شود. مرد در گوشه‌ای وانت را متوقف می‌کند و می‌گوید: «رسیدیم. پیاده که می‌شوند خطاب به مرد لاغر اندام می‌گوید: مش یحیی یه چایی حاضر کن، یخ کردیم.» و بدون اتلاف وقت به انتهای حیاط اشاره می‌کند و راه می‌افتد. دو اتاقک کنار هم دیده می‌شود. مرد می‌گوید: «دو طرف این دیوار رو خراب کنین، اون در آهنی رو در بیارین و جاشو آجر چینی کنین. این دیوار سمت



چپی رو هم به اندازه‌ی یک در معمولی خراب کنین و چارچوبشو کار بذارین. آجرای سالم رو استفاده کنید. اگر کم آمد از اونجا بر دارید» و با دست به گوشه‌ی دیگر حیاط اشاره می‌کند -انگار قبلاً فکر ابزار بوده- اضافه می‌کند: «گوشه‌ی اتاق بیل و کلنگ و پتک و استانبولی و ماله هست.» ایبیش و علی لباس کارشان را می‌پوشند و شروع می‌کنند. قسمت سخت کار خراب کردن دیوار است. بعد از ساعتی در بزرگ آهنی از جایش در می‌آید و کنار گذاشته می‌شود.

قبل از شروع قسمت دوم کار، مشهدی یحیی چایی می‌آورد تا خستگی‌شان در برود. دیوار دوم را هم با پتک و کلنگ به اندازه لازم خراب می‌کنند و آجرهای سالم را گوشه‌ای می‌چینند و نخاله‌ها را کنار می‌زنند. ایبیش از این که بعد از تخریب حالا مشغول ساختن می‌شوند. کمی ملات درست می‌کنند و ایبش اولین آجر را با گفتن بسم‌الله در جای خود می‌گذارد. بی‌اختیار این شعر به ذهنش می‌آید که: «خشت اول چون نهد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج.» تبسمی می‌کند و گذاشتن آجرها را ادامه می‌دهد. دقایقی بعد ردیف اول را تمام کرده، سراغ ردیف دوم می‌رود. صاحبکار می‌آید و نگاهی به آنها و کارشان می‌اندازد و بعد از احوالپرسی، انگار خیالش از بابت نحوه‌ی کار کردنشان راحت می‌شود. می‌گوید که جایی کار دارد و می‌رود و چند ساعت دیگر برمی‌گردد. ردیف‌های منظم آجرچینی شده بالا می‌روند.

***

صدای اذان از بلندگوی مسجد فخرالدوله می‌آید. «حی علی خیر العمل» موذن زاده‌ی اردبیلی باز هم دل ایبیش را می‌لرزاند. چه حس غریبی دارد هنگامی که صدای رگه دار موذن این عبارت را تلاوت می‌کند. نماز اول وقت را دوست دارد. انگار این خواسته‌ی قلبی او از راهی نامرئی به مشهدی یحیی الهام شده است که از اتاق خود بیرون می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها خسته نباشین. دست و بالتون رو بشورین، بیایین یه لقمه ناهار باهم بخوریم.» ایبیش و علی نگاهی سپاسگزارانه به او می‌کنند و دست و صورت غبارآلودشان را می‌شویند. با آستین‌های بر زده و دست و صورت آبچکان وارد اتاق می‌شوند. مشهدی یحیی مهر و جانماز را به ایبیش می‌دهد و به قبله اشاره می‌کند. ایبیش قامت می‌بندد. علی به پشتی تکیه می‌دهد و استکان چایی را به لب می‌برد.

عطر آبگوشت درون دیزی سفالی که روی چراغ والور در حال جوشیدن است، فضا را پر کرده. مشهدی یحیی سفره‌ی کوچکی پهن می‌کند. هر سه با صمیمیت دور سفره نشسته‌اند و در حین غذا خوردن گپ می‌زنند. مشهدی یحیی میانسال است. لاغر و استخوانی، تر و فرز و خوش صحبت است. بر ایشان از زنش می‌گوید که چند سالی است به رحمت خدا رفته است و کس و کاری در تهران ندارد. قوم و خویش‌هایش در ولایت هستند و خودش نه سالی است که برای آقای خورشیدی کار می‌کند.

بعد از خوردن غذا و چایی، ایبیش دست به زانویش می‌زند و «یاالله» می‌گوید و از جا برمی‌خیزد. از مهمان نوازی و خونگرمی مش یحیی حال خوبی دارد. در روزهایی از سه ماه گذشته که سر کار رفته‌اند با همه جور آدمی برخورد کرده‌اند. از آدم‌های دست و دلباز که هم دستمزد خوبی بهشان می‌دهند و هم پذیرایی می‌کنند تا کسانی که حتی یک استکان چایی را هم از آنها دریغ می‌کنند و ناچار خودشان سر و ته ناهارشان را بسته به موقعیت؛ با نان و پنیر و یا نان و حلوا ارده هم می‌آورند.

از مشهدی یحیی تشکر می‌کنند و از اتاق بیرون می‌آیند. نگاهشان به آسمان می‌افتد که همچنان گرفته و کبود است. به محل کار می‌آیند. علی ملات درست می‌کند و کنار دست ایبیش می‌گذارد و می‌گوید: اوستا یه دهن بخون تا حالمون که خوشه خوشتر بشه! ایبیش می‌گوید: «علی جان من و تو رفیقیم، به من نگو اوستا. علی با خنده می‌گوید: «ایبیش جان تو همیشه اوستای منی، یعنی هم رفیقمی، هم برادرمی و هم اوستامی. مگه اوستا چه طوری باید باشه؟ من از تو خیلی چیزا یاد گرفتم. واسه همینه که بهت می‌گم اوستا. تازه همیشه که نمی‌گم. وقتی سر کاریم بهت می‌گم. ایبیش به چشمان علی که برق اشتیاق و محبت در آن دیده می‌شود، نگاه می‌کند. صداقت را در عمق چشمان او می‌خواند. فکر می‌کند چقدر او را دوست می‌دارد و اگر یک روز او را نبیند چقدر سخت خواهد گذشت. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «قربان مرام و معرفتت».

ایبیش می‌خواند: «گؤزۆمۆن نورو، عزیز آنا، بؤیۆتدون سَن مَنی یانا یانا، ساچینین آغینا؛ قاراسینا قوربان‌ام عزیز آنام» (ای نور چشمانم مادر عزیز، تو خود سوختی و مرا بزرگ کردی، من به قربان تارهای سفید و سیاه گیسوانت ای مادر عزیزم) صدایش حزن خاصی دارد. رگه‌ای از غم در آن می‌لرزد که در صدای اذان گوی اردبیلی نیز شنیده می‌شود.

بقیه در صفحه ۵۷

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



پلنگان پیر

سه، چهار ماهی از آشنایی‌ام با پیرمردها گذشته بود که البته اسم گروه را گذاشته بودیم «پلنگان پیر»! در این مدت حسابی با بچه‌ها رفیق شده بودم و دست کم هفته‌ای دو بار (دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها) همدیگر را می‌دیدیم. اگر مناسبتی هم پیش می‌آمد، یا مثلاً مشکل و گرفتاری برای یک نفر رخ می‌داد، شاید عین ۷ روز هفته را با هم می‌گذراندیم، مثل آن هفته که به مناسبت «مسابقات شطرنج پارک»، روزی سه، چهار ساعت را با هم می‌گذراندیم، مسابقاتی که شوخی شوخی با حضور چهار پسر و دختر جوان [که پاتوقشان آنجا بود] شروع شد و یکمرتبه کار بالا گرفت!

آن چهار جوان که معمولاً بعداز ظهرهای شنبه می‌آمدند و چند ساعتی روی نیمکت می‌نشستند و به سر و کله هم می‌زدند، یکروز که البته من در پارک نبودم، بر سر اینکه کدامشان بهتر شطرنج بازی می‌کنند با هم «کر کری» می‌خوانند و قرار می‌شود یک مسابقه چهار نفره برگزار کنند که قبل از آغاز، سه تای دیگر از رفقایشان هم پیدایشان می‌شود و اشتیاق نشان می‌دهند. اما چون نفرات مسابقه باید زوج می‌شد، دنبال نفر هشتم می‌گردند و این به آن می‌گوید و آن به دیگری و... که یک مرتبه ۷ نفر دیگر از راه می‌رسند و مسابقه با حضور شانزده تا دختر و پسر جوان آغاز می‌شود، که هنگام قرعه کشی یک زوج سالخورده به سراغشان می‌آید و داوطلب حضور در مسابقات می‌شوند، اما یکی از جوانها می‌گوید: «با شانزده نفر که چهار تا گروه ۴ نفره باشند راحت‌تر می‌شود مسابقه را برگزار کرد...» پیرمرد و پیرزن که انتظار شنیدن جواب منفی نداشتند، مکدر می‌شوند و به حالت قهر از آنها دور می‌شوند! از آن جایی که در سوئد نیز [مانند همه جای اروپا و حتی مثل کشور نازنین خودمان] برای سالمندان حرمت زیادی قائلند، بلافاصله به سراغ آن زن و شوهر سالخورده می‌روند و نه تنها از آنها عذرخواهی می‌کنند، که در عین حال برای اینکه حسابی رضایت خاطرشان را جلب کنند، تصمیم می‌گیرند شش پیرمرد و پیرزن دیگر را نیز پیدا کنند و در مسابقه شرکت دهند که آن زوج سالخورده احساس تنهایی نکنند [توضیح اینکه، ترتیب دهندگان مسابقه (یعنی همان چهار دختر و پسر) قصدشان این بود که مسابقات را به شکل بازی‌های جام جهانی برگزار کنند] یعنی تعداد نفرات شرکت کننده در مسابقه باید با ضریب ۴ تعیین می‌شد و به صورت تصاعدی ادامه پیدا می‌کرد، یا چهار نفر، یا ۸ نفر یا ۱۶، یا ۳۲ و... اینطوری بود که مسابقه بزرگ شطرنج با حضور ۱۲۸ نفر! که ابتدا از این تعداد، فقط ۲۵ نفر «سالخورده» بودند و بقیه جوان و میانسال، خوشبختانه چون «خورخه» همان پیرمرد کلمبیایی که عضو گروه ما بود نیز آن روز در پارک حضور داشت، زرنگی به خرج می‌دهد و غیر از خودش اسم بقیه اعضای گروه را هم در لیست مسابقه ثبت نام می‌کند، هاستروم سوئدی «که گفتم به نوعی رییس گروه «پلنگان پیر» محسوب می‌شد «هاسه‌وا» پیرمرد ژاپنی، عثمان ابراهیم «پیرمرد اهل مراکش»، اوکاچ «پیرمرد آفریقایی» [که از ابتدا هم حوصله حضور در این مسابقه را نداشت و بعداً دلیل بی‌حوصلگی‌اش را دانستیم و... شد سوژه همین شماره] رونی «که دومین پیرمرد سوئدی گروه محسوب می‌شد و در شماره اول توضیح دادم وکیل بازنشسته بود» و... سرانجام هم اسم مرا ثبت می‌کند با عنوان «کلانتر ایرانی!»

اینگونه بود که مسابقات در ۳۲ گروه ۴ نفره آغاز شد و صبح و عصر داخل همان پارک و روی میزهای سنگی، شطرنج‌بازان پیر و جوان، با ملیت‌ها و فرهنگ‌ها و زبان‌های متفاوت رخ به رخ هم می‌نشستند و با حضور یک داور با یکدیگر مبارزه می‌کردند. بازی‌های دور اول «دوره‌ای» بود و هر نفر با ۳ حریف مسابقه می‌داد و دو نفری که اول و دوم می‌شدند به دور بعدی صعود می‌کردند و آنجا نیز ۱۶ گروه چهار نفره به همین ترتیب مسابقه را ادامه می‌دادند و دور سوم با ۸ گروه چهار نفره پیگیری می‌شد و در یک هشتم نهایی ۴ نفره حضور داشتند و... در حقیقت نفرات بازنده از مسابقه خارج می‌شدند و برنده‌ها ادامه می‌دادند و...

خوشبختانه مدیر آن پارک که خودش نیز عضو شورای شهر بود، از این حرکت خودجوش استقبال کرد و جوایزی هم برای نفرات اول تا شانزدهم تعیین کرد که جایزه نفر اول پنج هزار دلار بود و همینطور کم می‌شد تا نفر شانزدهم که یک دست گرمکن ورزشی نصیبش می‌شد، جوایزی که هیچکدامش نصیب من نشد، چرا که من و جهان دیده آفریقایی «اوکاچ» در همان دور اول حذف شدیم، با این تفاوت که من هیچ وقت شطرنجم خوب نبود و فقط بلد بودم مهره‌ها به چه شکل حرکت می‌کنند؟ اما «اوکاچ» با اینکه بعداً معلوم شد شطرنجش بد نبود، ولی هنگام مسابقات حواسش آنقدر به دخترش بود که برخلاف من [که با یک برد و دو باخت حذف شدم] او هر سه مسابقه‌اش را مات شد و باخت و حذف شد!

بقیه بچه‌ها هر کدام از دور دوم تا دور پنجم همگی حذف شدند، غیر از «عضو ژاپنی پلنگان پیر» که همه حریفانش را یکی پس از دیگری مات کرد تا رسید به فینال، فینالی که خودش یک خاطره شد! حریف «هاسه‌وا» یک جوان ۲۶ ساله سوئدی بود که برخلاف ظاهرش (که خیلی گاگول نشان می‌داد) شطرنجش فوق‌العاده بود. اما از همان اولین مسابقه‌ای که او با «عثمان» داشت، من احساس می‌کردم، که در اولسون (همان فینالیست سوئدی) یک چیزی وجود دارد که آن را متوجه نشدم، یعنی چندان بهش دقیق نشده بودم، ولی در فینال که «هاسه‌وا» یک قدم تا قهرمانی و جایزه پنج هزار دلاری داشت، ناخودآگاه توجهم به «اولسون» بیشتر شد و هنوز پنج دقیقه از شروع شطرنج نهایی نگذشته و رفیق ژاپنی ما لحظه به لحظه به شکست نزدیکتر می‌شد و... که مچ‌اش را گرفتم، همانطوری که می‌دانید در مسابقات شطرنج هیچکس حق ندارد به یکی از دو حریف کمک کند، اما این سوئدی ناکس از ده، دوازده تا رفقایش کمک می‌گرفت، به این شکل که تمامی رفقایش [مانند بقیه تماشاگران] دور میز مسابقه جمع شده بودند و چون همگی شطرنج‌باز بودند، کاملاً حرکات حریف دوستشان را آنالیز می‌کردند و سپس بهترین حرکت را به یکی از آنها که «جوان سیاه‌پوست و قوی هیکلی بود» می‌گفتند و او نیز بنابر هماهنگی‌هایی که از قبل با «اولسون» انجام داده بود، با حرکاتی که با دست و صورتش انجام می‌داد، به رفیقش می‌فهماند که باید کدام یک از مهره‌ها را حرکت بدهد!

به دو علت «صلاح» دیدم که موضوع را با «رییس» در میان بگذارم تا خودش به آن رسیدگی کند، اول اینکه او بهتر می‌توانست با هموطن جوانش برخورد کند، مخصوصاً که آن زمان من هنوز به زبان آنها تسلط کافی نداشتم! دلیل دوم اما مهم‌تر بود، نگران بودم که وقتی موضوع را به آن جوانی که دوستش (یعنی رقیب هاسه‌وا) تقلب می‌رساند بگوییم، او به سادگی این اتهام را نپذیرد و مثلاً بخواهد سرکشی کند و جوابی به من بدهد و... من هم که عادت نداشتم زیر بار حرف زور بروم، جوابی بدهم و برخوردی پیش بیاید و زد و خوردی راه بیفتد و کار به پلیس بکشد و من که بر سر موضوع «تیلور

انگلیسی» یکمرتبه کارم به کلانتری کشیده شده بود، مرتبه‌ای دیگر سر و کارم با پلیس شهر و... آن وقت (به قول همسرم فاطمه) خبر به اداره مهاجرت برسد و در آن صورت امکان داشت ویزای اقامتم تمدید نشود! به همین خاطر موضوع را با «رییس» در میان گذاشتم و او که خیلی دلش می‌خواست رفیق ژاپنی‌مان قهرمان شود تا با آن پنج هزار دلار کمی از مشکلات اقتصادی خانواده‌اش را حل کند، وقتی فهمید که دارد چه اتفاقی می‌افتد، خواست با خشم و عصبانیت به موضوع رسیدگی کند که گفتمش: «چیکار داری می‌کنی رفیق؟ تو که بهتر از من «هاسه‌وا» رو می‌شناسی؟ او روحیه‌اش آنقدر ظریف و حساسه که امکان داره با ایجاد سر و صدایی که پیش میاد تمرکزش را از دست بده!» رییس سری تکان داد و گفت: «حق کاملاً با توئه کلانتر... پس تو زحمت بکش و یک طوری جلوی دید «هاسه‌وا» رو بگیر که متوجه نشه من با این یارو دارم حرف می‌زنم... فقط کافیه چند ثانیه جلوش روماکس کنی!»

سری تکان دادم و همانطور که خواسته بود، برای پنج ثانیه به میز شطرنج نزدیک شدم و در همین زمان کوتاه رییس پلنگان پیر خودش را به «رییس متقلبان» رساند و بدون اینکه حرفی با او بزند، دستش را گرفت و بدون جلب توجه او را با خودش به سویی دیگر کشاند، من هم وقتی با اعتراض داور مسابقه روبرو شدم که می‌گفت «فاصله‌ات را با میز مسابقه بیشتر کن» یک «اسکیوزمی» تحویلش دادم و عقب کشیدم و از دید رفیقان که دور شدم، با سرعت خود را به جایی رساندم که «ادستروم» داشت با آن هموطن جوانش حرف می‌زد و به او گفت: «اگر دوست داری انگشتانت خرد نشه... زیر چشمهات دو تا بادمجون نکارم و گردنت رو نشکنم، دست از این کار کثیف بردار و به جای اینکه به رفیقت تقلب برسونی... اجازه بده آنها یک مبارزه شرافتمندانه بکنند و در عوض تو هم سر از بیمارستان در نمیاری!»

مرد جوان که مانند خیلی از اهالی آن پارک می‌دانستند که «رییس» زیاد اهل شوخی نیست، با اینکه خودش را از تک و تا نینداخت و در حقیقت منکر رفتارش شد، اما با اشاره‌ای که به بقیه دوستانش کرد، همه آنها را از اطراف میز مسابقه دور ساخت. از طرف دیگر رفیقشان که عادت کرده بود با دستورات اشاره گونه دوستانش بازی را ادامه بدهد، طوری دستپاچه شد که «هاسه‌وا» با هشت حرکت دیگر، او را مات کرد و جام قهرمانی و جایزه پنج هزار دلاری را دریافت کرد!

***

«هاسه‌وا» در حالی که می‌خندید گفت: پس همین بود که اون بیچاره وسط بازی قاطی کرد و در عرض پنج دقیقه شکست خورد!» پیرمردها زدند زیر خنده و «هاسه‌وا» که پس از پایان مسابقه فینال همه را به یک کافی‌شاپ دعوت کرده بود، دست داخل جیبش کرد و علیرغم مخالفت همه بچه‌های گروه، به هر کدام نفری دویست دلار هدیه کرد و برای قانع کردن همگیمان گفت: ما با هم رفیق هستیم و باید موقع شادی و ناراحتی کنار هم باشیم، ضمن اینکه من فقط یک/پنجم این پول را دارم به شما می‌دم... پس خواهش می‌کنم قبول کنین.

اینطوری بود که هر کدام از اعضای «پلنگان پیر» نفری ۲۰۰ دلار از «هاسه‌وا» هدیه گرفتند، من اما، وقتی به مفهوم حرفهای رفیق ژاپنی‌مان فکر کردم، تازه یادم آمد که طی چند روز گذشته که «اوکاچ» یعنی رفیق آفریقایی‌مان در فکر بوده و از رفتارش پیدا بود که دچار یک مشکل شده است، تک تک بچه‌های گروه «پلنگان پیر» به سراغ او رفته و بهش گفته بودند که اگر کاری از دستشان ساخته است حاضرند انجام بدهند، اما تنها کسی که به او پیشنهاد کمک نداده بود من بودم! اعتراف می‌کنم که پس از ماجرای تیلور [که همه بچه‌ها حاضر شدند علیه تیلور به نفع من شهادت بدهند، غیر از اوکاچ] من طوری از این پیرمرد آفریقایی دلخور شدم که تا چند روز حتی جواب سلام او را نمی‌دادم، تا اینکه دیگر عضو مسلمان گروهمان «عثمان» یکروز به من گفت: «من و تو که مسلمانیم و پیامبرمان گفته جواب سلام واجب است، نباید خلاف دستور دین‌مان عمل کنیم... ضمناً به عنوان یک مسلمان نباید از کسی کینه به دل بگیریم...» پس از حرفهای رفیق مراکشی‌ام بود که سلام و علیک را با «اوکاچ» ادامه دادم و هر از گاهی نیز میانمان جمله‌ای رد و بدل می‌شد، اما طی چند ماه آینده من با تنها کسی که صمیمی نشدم همین مرد آفریقایی بود...!

آن روز اما، هنگامی که داخل کافی‌شاپ و به مناسبت قهرمانی «هاسه‌وا» جشن گرفته بودیم، من که از حرفهای رفیق ژاپنی‌ام به خود آمده بودم، از رفتارم احساس خجالت کردم و به همین خاطر موقعی که اوکاچ (مثل همه روزهای هفته گذشته) دور از جمع، در گوشه‌ای از کافی‌شاپ نشسته بود و به سیگارش پک‌های عمیق می‌زد، به سراغش رفتم و یک صندلی کنارش گذاشتم و به آرامی طوری که بقیه «پلنگان پیر» صدایم را نشنوند گفتم: «گوش کن رفیق... شاید من هرگز به خاطر رفتاری که تو داخل کلانتری داشتی دلم باهات صاف نشه... اما معنی‌اش این نیست که با تو دشمن باشم...! ما با هم رفیقیم و به قول هاسه‌وا، توی ناراحتی‌ها باید کنار هم باشیم [پیرمرد آفریقایی که هنوز متوجه منظورم نشده بود خیره خیره نگاهم می‌کرد و من ادامه دادم] الان چند روزه که می‌بینم خیلی تو خودتی و معلومه از یک موضوع رنج می‌بری... من نمی‌دانم که می‌تونم بهت کمکی بکنم یا نه؟ اما مطمئن باش هر کاری از دستم ساخته باشه انجام می‌دم... لااقل می‌تونم شنونده غصه‌های رفیقم باشم!»

اینها را گفتم «اوکاچ» لبخند کم‌رمقی زد و سپس یک قطره اشک از گوشه چشمانش سر خورد روی پوست سیاه صورتش، من هم که معتقدم هیچ مردی نباید موقع اشک ریختن «یک مرد دیگر» او را نگاه کند، شانه‌اش را فشار دادم و گفتم: «خونه من در خیابان...» اوکاچ سری تکان داد و گفت: «بلدم پیرمرد... مثل اینکه آلزایمر گرفتی و یادت رفته من و بچه‌ها را دو مرتبه به منزلت دعوت کردی!»

خندیدم و به جمع بچه‌ها برگشتم و با خود اندیشیدم این دفعه دوم بود که به شوخی شنیدم که «آلزایمر گرفتم»، یکمرتبه فاطمه گفت و حالا هم اوکاچ (و بعد سرم را بالا گرفتم و زیر لب زمزمه کردم) خدایا هر وقت قرار شد من آلزایمر بگیرم... به قدرتت قسمت می‌دم روز آخر زندگیم باشه...

***

ساعت نزدیک ۱۰ شب بود و من مشغول شستن ظرفهای شام بودم، کاری که همسرم خیلی باتشون دلخور می‌شد و هر بار این کار را می‌کردم می‌گفت: «تو رو خدا این کار رو نکن محمد... تو هنوز برای من همان کلانتری هستی که از جذبه نگاهت کسی نمی‌تونست توی چشمانت نگاه کنه...» همانطور که ظرفها را آب می‌کشیدم گفتم: تو هم همیشه با این حرفات امید رو در من زنده می‌کنی و...

صدای زنگ خانه حرفم را قطع کرد و گفتم: «کی می‌تونه این موقع شب باشه... فاطمه جان تا موقعی که نشناختیش در را باز نکن!» فاطمه سر تکان داد و به سراغ «آیفون تصویری» رفت چند ثانیه بعد برگشت داخل آشپزخانه و پرسید: «تو کسی را به نام اوکاچ می‌شناسی؟ یک پیرمرد سیاهپوست که...»

دستهایم را گرفتم زیر آب و گفتم:

«آره خانم... رفیقمه!»

و بعد کاپشن‌ام را انداختم روی دوش و رفتم دم در: «سلام رفیق... خوش آمدی... بیا داخل که هوا کمی سرده!»

اوکاچ با من دست داد و با شوخی گفت: «هوا خوبه رفیق... ولی پیرمردها باید مراقب باشند که سرما نخورند (و بعد همراه من خندید و اصرارم را برای داخل رفتن رد کرد و ادامه داد) نه کلانتر...

باید زود برگردم... آمدم باهات درد دل کنم... شاید نتونی بهم کمک کنی... اما هم دلم سبک می‌شه و هم شاید منو ببخشی...

دست اوکاچ را گرفتم و روی نیمکتی که داخل حیاط و کنار باغچه قرار داشت نشاندم و او ادامه داد: «فقط خدا می‌دونه اون روزی که داخل کلانتری حاضر نشدم علیه تیلور شهادت بدهم، چقدر خرد شدم و عذاب وجدان گرفتم... واقعیت اینه که دختر من در یک شرکت بزرگ کار می‌کنه که صاحبش همان «تیلور» لعنتیه که خیلی از شرکت‌ها و کارخونه‌های شهر متعلق به اوست، آن روز واسه این به نفع تو شهادت ندادم که مطمئن بودم «تیلور» دخترم را اخراج می‌کنه و بدبختیهای دخترم بیشتر خواهد شد، بدجوری گرفتار شدم رفیق.. سال‌ها قبل موقعی که دخترم به این مملکت آمد تا درس بخونه، مثل خیلی از خارجی‌های دیگه واسه اینکه اقامت بگیره و هزینه دانشگاهش رو کمتر بپردازه و بتونه کار پیدا کنه، با یک جوان سوئدی به نام «هوردر» ازدواج کرد...

«هوردر» جوان بدی نبود... یعنی اوایل ازدواجشان خیلی هم خوب بود، تا اینکه از حدود چهار سال قبل همزمان دچار کوکائین و قمار شد، به این شکل که ابتدا به خاطر اعتیادش او را از کارخانه‌ای که کار می‌کرد

بقیه در صفحه ۴۱

خوشبختی در این است که حدود همه چیز را بشناسیم و به آن احترام بگذاریم
● رومن رولان

اتومبیل کهنه و نقدینگی

تا کنون در بریتانیا رسم بوده که سالانه نزدیک به نیم میلیون اتومبیل به قبرستان اتومبیل‌ها می‌رفتند. این امر باعث می‌شد که اتومبیل‌های کهنه به سرعت دچار زنگ‌زدگی شده و مواد سمی و زائد شیمیایی به شکلی کاملاً ناهنجار وارد فضای تنفسی شوند. مضافاً به این که گاراژدارهای مختلف هم اتومبیل‌ها را به شکلی کاملاً ناوارد و غیرحرفه‌ای لخت می‌کردند. درواقع برخی از مناطق خارج از شهر به گورستان زشتی از اتومبیل‌های از کار افتاده تبدیل شده بود که از نظر بهداشتی وضعیت غیرقابل قبولی را به وجود می‌آورد. حال از سال گذشته یک شرکت انگلیسی به کمک کلیسای انگلستان و همچنین واتیکان پروسه‌ای را تأسیس کرده که برای آن نام «یک اتومبیل بدهید» انتخاب شده است. این شرکت که عام‌المنفعه می‌باشد به کمک کارکنان خود که آنها را همراه با ابزاری به مناطق گسیل می‌دارد تا اتومبیل‌های رها شده را برداشته و به شکلی کاملاً بهداشتی و سالم قسمت‌های مختلف آن را جدا کرده و با فروش تمامی قسمت‌های اتومبیل که بسیار هم مسؤولانه تجزیه شده‌اند از هر اتومبیل در حدود ۲۰۰ دلار درآمد به دست آورد. آنگاه مجموع مبلغ به دست آمده به سازمان‌های مختلف خیریه مانند «بهزیستی و بهداشت کودکان» و یا ایجاد امکانات تحصیل برای کودکان فقیر واگذار می‌شود.



از زمانی که این پروسه آغاز شده یعنی طی یک سال گذشته ۴ هزار اتومبیل کهنه به این شکل تجزیه شده و قسمتهای سالم آن به فروش رسیده که در مجموع مبلغی معادل ۸۰۰ هزار دلار درآمد ایجاد کرده است.
در تصویر بخشی از پروسه مذکور را مشاهده می‌کنید.

کشاورزی روی بام



محصولی را که در تصویر مشاهده می‌کنید از یک مزرعه در خارج از شهر به دست نیامده، بلکه فرآورده‌ای است که از یکی از شلوغ‌ترین مناطق شهری در جهان به دست آمده است. جریان از این قرار است که از سه سال پیش شهرداری منطقه بروکلین که از مناطق بسیار پرجمعیت و شلوغ شهر نیویورک می‌باشد، بر آن شد تا به منظور رساندن محصولات کشاورزی به ویژه سبزیجات و میوه‌جات تازه به مردم از خود آنها برای راه‌اندازی مزارعی در بروکلین کمک بخواهد. آنگاه پروسه‌ای راه‌اندازی شد که بر طبق آن در پشت‌بام ساختمان‌ها در بروکلین که مساحت آنها در مجموع به ۴۰ هزار متر مربع می‌رسید اسباب کشت و زرع فراهم آمد. و نخستین محصولات به دست آمده از نظر خواص و تازگی و میزان ویتامین‌ها و مواد سازنده به مراتب از محصولات خارج شهری بهتر نشان داده‌اند. کشت مواد غذایی، سبزیجات و میوه‌جات روی پشت‌بام‌ها یکی از گزینه های جدیدی است که شهرهای بزرگ جهان با اشتیاق به آن فکر می‌کنند و به دنبال ایجاد پروسه‌های قابل اجرایی هستند که این کار را انجام‌پذیر سازد. با توجه به افزایش روزافزون مساحت شهرها این عمل یعنی ایجاد فضای کشاورزی در دل شهرها خود می‌تواند کارایی بسیاری داشته باشد.

مائو غذا سرو می‌کند

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید درواقع مشهورترین رستوران در پکن مرکز چین می باشد. رستوران مذکور صحنه سرخ نام دارد و در آن تلاش شده که دوران اوج کمونیسم و اوج قدرت مائوتسه‌تونگ رهبر بزرگ چین یادآوری شود. در این رستوران اگر چه هزینه غذاهای سرو شده نسبت به سایر رستوران‌ها قابل توجه می‌باشد اما فضای نوستالژیک در آن باعث محبوبیت فراوان آن شده است. گارسون‌های زن و مرد در این رستوران با لباس اونیفرمی که گاردهای سرخ در زمان مائو بر تن می‌کردند ظاهر می‌شوند و موسیقی و سرودهای پخش شده هم همگی مربوط به دوران انقلاب فرهنگی در چین می‌باشد. در حقیقت این رستوران هم بخشی از تلاش‌های افزایش توریسم در این کشور می‌باشد که به درآمد آن نیاز مبرم دارند. چینی‌ها احساس می‌کنند که هنوز به اندازه‌ای که کشورشان تاریخ و فرهنگ و سابقه دارد، آنطور که باید و شاید مورد بازدید قرار نمی‌گیرد. در نتیجه مسؤولان به یکی از مشهورترین پدیده‌های چینی در جهان یعنی به غذا و رستوران روی آورده‌اند که خود به تنهایی باعث افزایش تعداد جهانگردان در چین شود. البته بسیاری هم چنین بازی‌هایی با دوران تاریخی در چین مانند انقلاب فرهنگی را نوعی بی‌احترامی به آن دوران شناخته و خواستار توقف آن شده‌اند. اما وزارت جهانگردی و توریسم در پاسخ به آنها گفته است که چه بازی باشد و چه نباشد، آنچه که اهمیت دارد افزایش درآمد است که در جهان حرف اول را می‌زند و برای چنین افزایشی حتی زنده کردن انقلاب فرهنگی به شکلی خنده‌آور هم، جایز شمرده می‌شود.



سیل در فیلیپین



و ناگهان ابرها باریدند و باریدند و باریدند. و زمانی این بارندگی آغاز شد که به هیچ وجه ساکنان مانیل پایتخت مشهور فیلیپین انتظار آن را نداشتند. و این غافلگیری سبب بروز فجایعی شده که بخشی از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید که چگونه پدری به کمک دوستان و همسایگانش برای نجات دخترک خردسالش به تلاش پرداخته است. در واقع باران غیرمنتظره در فیلیپین همراه با گردبادهایی که سرعتی معادل ۱۷۰ کیلومتر در ساعت داشتند باعث شد که سطح آب به سرعت در شهر افزایش یابد. بسیاری برای نجات خود و اطرافیان به پشت‌بام‌های خود پناه بردند تا بالا آمدن سطح آب برای آنها مشکلی ایجاد نکند.

اما متأسفانه آنها هم بدون آب و غذا روی بام‌های خود مانند جزایر بسیار کوچکی به دام افتاده و سرگردان باقی ماندند. هوای بد از جنوب چین تا تایلند را در ماه گذشته فرا گرفت. و خسارتی **معادل یک میلیارد دلار** را باعث شد. در این بین اکسید کربن به میزان خطرناکی وارد هوای تنفسی شده است. یکی از مسؤولان در جنوب شرقی آسیا درباره این فاجعه گفته است:«ما هنوز دلیل این تغییرات ناگهانی را نمی‌دانیم اما از یک موضوع کاملاً مطمئن هستیم و آن هم این است که مردم در وضعیت اسفناکی به سر می‌برند و نیاز مبرمی به کمک دارند»

محاکمه جنجالی



تصویری را که مشاهده می‌کنید محوطه بیرونی دادگاهی را نشان می‌دهد که به ماجرای مرگ مایکل جکسون و قصور یک پزشک و کم‌کاری در درمان او می‌پردازد. در واقع صحنه‌های درون و بیرون دادگاه به قدری جنجالی است که بیشتر از همه یادآور کنسرت‌های شلوغ مایکل جکسون می‌باشد تا یک محکمه و جایگاه قانون. در تصویر خواهر و خانواده مایکل جکسون که مدعی اصلی می‌باشند مشاهده می‌شوند. اینان معتقدند که اگر درمان روی مایکل جکسون به درستی انجام می‌گرفت هرگز مرگ زود هنگام او را شاهد نمی‌شدند. محاکمه به دلیل اسناد و مدارک و مدعیان بسیار شاید چند هفته‌ای به طول انجامد تا سرانجام به نتیجه‌ای برسد.

نخستین بانوی رییس جمهور در آفریقا خوشحال نیست



بانویی را که در تصویر مشاهده می‌کنید «النا جانسون سیرلیف» است که به عنوان نخستین بانوی رییس‌جمهور در آفریقا از سال ۲۰۰۶ کار خود را در کشور لیبریا آغاز کرد. درواقع در خارج از کشورش او صاحب اشتهار جهانی است و او را پس از نلسون ماندلا محبوب‌ترین شخصیت آفریقایی در جهان می‌شناسند. اما شرایط در لیبریا به گونه دیگری است. این کشور تا قبل از آن تاریخ یک دوره وحشتناک و ۲۳ ساله را با جنگ‌های داخلی و کشتارهای فراوان گذرانده. کشته شدن یک سوم از مردم لیبریا و بی‌خانمان شدن بقیه آثاری بود که در اثر این جنگ داخلی به جای گذاشته شد. حال سیرلیف با قول ایجاد آرامش و از همه مهمتر ایجاد وضعیت اقتصادی قابل قبول وارد دفتر ریاست‌جمهوری شد اما حتی بزرگترین نشان آمریکا یعنی مدال آزادی هم نتوانست در داخل کشورش به او کمک کند و حالا این بانوی ۷۲ ساله بسیار ناراحت و مغموم نشان می‌دهد. او حتی تصمیم گرفته تا برای دوره دوم کاندید نشود. و حتی در چند مورد در هنگام ایجاد نطق توسط سیرلیف مردم او را هو کرده و چند لنگه کفش هم به سوی او پرتاب کردند و این به خاطر شرایط اقتصادی بسیار اسفناکی است که مردم را به شدت ناراحت کرده است. با این که این بانو از نظر بین‌المللی در اوج محبوبیت و اشتهار به سر می‌برد در خانه از چنین محبوبیتی برخوردار نیست و همین امر باعث ناراحتی او شده است.

کریم ملکی

نوه چهار ماهه‌ام گم شد

مرد سالخورده‌ای که به شدت نگران بود، با مراجعه به کلانتری گفت: پسر و عروسم هر دو معتاد هستند. چندی پیش مأموران عروسم را همراه مقداری شیشه دستگیر و روانه زندان کردند، اما از آنجا که آنها سه فرزند کوچک دارند من نگران وضعیت آنها شدم و به همین خاطر به خانه پسرم رفتم، اما در کمال ناباوری متوجه شدم دختر ۴ ماهه‌شان به نام «الهه» نیست، وقتی از پسرم سوال کردم او جواب قانع کننده‌ای به من نداد و به همین دلیل نگران نوه کوچکم هستم. بدین ترتیب پلیس تحقیقات خود را در این باره آغاز کرد تا اینکه مأموران کلانتری تجریش چند روز پیش جسد کودک ۴ ماهه‌ای را در کنار خیابان دزاشیب کشف کرده‌اند. بنابراین با احتمال این که جسد متعلق به الهه باشد بازپرس جنایی دستور انجام آزمایش DNA از جسد و پدربزرگ الهه را صادر کرد و سرانجام پزشکی قانونی اعلام کرد که جسد کشف شده متعلق به الهه است. بدین ترتیب پدر الهه دستگیر شد.

او ابتدا با تناقض گویی منکر به قتل رسیدن دخترش بود، ولی در ادامه گفت: روز حادثه الهه یک نفس گریه می‌کرد و آرام و قرار نداشت و من آنقدر ناراحت و عصبی بودم که به ناچار یک بالش روی صورتش گذاشتم و فشار دادم که ناگهان صدایش قطع شد وقتی به خود آمدم، بچه‌ام مرده بود، خیلی ترسیده بودم. بنابراین جسد را در داخل پتو پیچیدم و در فرصتی مناسب آن را در خیابان رها کردم بازپرس پرونده پس از شنیدن این اعتراف هولناک پدر معتاد را بازداشت و روانه زندان کرد.

پدر شوهرم مرا کتک می‌زند!

زن جوانی با چشمان گریان در دادگاه خانواده حضور یافت و گفت: پدرشوهرم مرا کتک می‌زند و به همین دلیل به آنها پیشنهاد طلاق دادم، ولی نپذیرفتند و در حال حاضر مهریه ۷۰۰ سکه‌ام را می‌خواهم.

این زن که در دادگاه خانواده ۲ ونک حاضر شده بود ادامه داد:

شوهرم ماهانه ۲ میلیون تومان حقوق می‌گیرد، ولی با گرفتن وام‌های مختلف می‌خواهد در دادگاه تظاهر به بی‌پولی کند. وی در ادامه افزود: از ۳ سال زندگی مشترک تنها چند روز با یکدیگر زیر یک سقف زندگی کردیم، چرا که بعد از چند روز زندگی کردن شوهرم مرا رها کرد و به خانه پدرش رفت.

وی با گریه ادامه داد، البته ما بچه نداریم و شوهرم حاضر به طلاق دادن من نیست و از طرفی با ادامه زندگی نیز موافقت نمی‌کند و حالا از مهریه ۷۰۰ سکه‌ای من، تنها ۳۱ سکه را پرداخته و از



پرداخت مابقی آن سر باز می‌زند. وی در ادامه افزود: در حال حاضر پدرشوهرم که مشکل روانی دارد، دائم مرا مورد ضرب‌وجرح قرار می‌دهد و من با این اوضاع همه چیز را تحمل کرده‌ام و فقط مهریه‌ام را می‌خواهم. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات زن جوان حکم دادگاه را به جلسه بعد موکول کرد.

ماشین لباسشویی دست این کودک را خورد



یک کارخانه سازنده ماشین لباسشویی به خاطر قطع کردن دست کودک ۳ ساله، موظف به پرداخت غرامت سنگین شد.

والدین پسربچه انگلیسی به نام «لوئیس» به خاطر قطع شدن دست چپ فرزندشان توسط ماشین‌لباسشویی از این کارخانه شکایت کرده و مسؤولان آن را موظف کردند به آنها غرامت بپردازد. چرا که سیستم لباسشویی نقص داشته و این حادثه هنگامی رخ داده که لوئیس موفق به باز کردن در لباسشویی روشن و سپس دستش را داخل آن برده و همین کار موجب قطع دست کودک شده است.

اولیای این کودک مدعی هستند اگر سیستم قفل در ماشین لباسشویی به درستی کار می‌کرد فرزند سه ساله‌اشان نمی‌توانست لباسشویی را باز کند و در نتیجه این حادثه دلخراش رخ نمی‌داد.

صاحبخانه فرزند مستأجرش را کشت

صاحبخانه وقتی نتوانست اجاره‌خانه عقب افتاده مستأجرش را بگیرد، فرزند شش ساله‌اش را کشت.

چندی پیش مأموران پلیس آگاهی اسلامشهر از انتقال پیکر مجروح و خونین پسر خردسالی به یکی از بیمارستان‌های شهر باخبر شدند. بدین ترتیب مأموران به بیمارستان مورد نظر رفتند و پسربچه شش ساله را که امدادگران اورژانس به بیمارستان انتقال داده بودند، مشاهده کردند.

پدر «ایمان» کودک مقتول، نیز در مورد زخمی شدن فرزندش گفت: بر اثر اختلاف خانوادگی همسرم خانه را ترک کرد و من و ایمان را تنها گذاشت و از آنجا که به خاطر مشکلات مالی نمی‌توانستم اجاره خانه را بپردازم، دائم با پیرمرد صاحبخانه درگیری و مشاجره داشتیم و امروز هم برای گرفتن اجاره سراغم آمد، اما وقتی فهمید پولی ندارم با کارد تهدیدم کرد که از ترس از خانه فرار کردم، اما ساعتی بعد که به خانه برگشتم با پیکر خونین و نیمه‌جان پسرم روبرو شدم و سریع او را به بیمارستان رساندم.

مأموران در ادامه وقتی به خانه مرد صاحبخانه رفتند پی بردند او فرار کرده است و در حالی که تحقیق برای دستگیری متهم ادامه داشت پسر شش‌ساله پس از یک هفته جان سپرد و سپس پرونده در اختیار کارآگاهان مبارزه با جرائم جنایی پلیس آگاهی قرار گرفت و سرانجام متهم در کرج دستگیر شد. مرد قاتل که رحمان نام دارد، در بازجویی گفت: پدر ایمان از چند ماه قبل کرایه خانه را پرداخت نمی‌کرد و همیشه با او مشکل داشتم و روز حادثه به خانه‌شان رفتم تا کرایه عقب افتاده را بگیرم، اما او دوباره فرصت خواست و در یک لحظه کنترلم را از دست داده و به طرفش حمله‌ور شدم که مستأجرم از ترس فرار کرد و همان موقع پسرش «ایمان» سر راهم قرار گرفت و با التماس از من خواست به پدرش کاری نداشته باشم، اما در حالی که از شدت عصبانیت هیچ کنترلی بر اعصاب و رفتارم نداشتم با کارد به جانش افتادم وقتی به خودم آمدم ایمان غرق در خون بود که از ترس فرار کردم. مرد جنایتکار پس از اعتراف به قتل با قرار قانونی روانه زندان شد.

رازسلامتی

حمیده اخوان

زنان باید لاغرتر از همسرانشان باشند!



دانشمندان متوجه شدند، راز شاد بودن در زندگی مشترک این است که زن همیشه از همسر خود لاغرتر باشد.

به نقل از رویترز، درصورتی که وزن زن از شوهر کمتر باشد میزان رضایت از زندگی مشترک در هر دو نفر بالاتر از زمانی است که زن چاق تر از همسر خود باشد. به طور کلی دانشمندان با انجام تحقیقاتی که ۵ سال به طول انجامیده است متوجه شدند زندگی‌های مشترکی که در آن زن از شوهر خود زیباتر به نظر بیاید دوام بیشتری دارد و مشکلات در آن‌ها کمتر است.

مردان درصورتی که همسر لاغرتر از خود داشته باشند او را زیباتر می‌بینند و علاوه بر آن زنان هم اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کنند.

تاثیر منفی موبایل بر جنین



حتی تلفن همراه خاموش را نیز شب بالای سرتان نگذارید.

دکتر سید مهدی احمدی گفت: درصورتی که تلفن همراه در نزدیکی دستگاه ژنیتال مردان قرار گیرد، می‌تواند انواع ناهنجاری‌ها و تغییرات در اسپرم را سبب شود. مردانی که تلفن همراه خود را به کمر می‌بندند باید به این موضوع توجه بیشتری داشته باشند. همچنین اگر تلفن همراه در نزدیکی رحم زنان قرار گیرد، می‌تواند تخمک‌ها را در زنان تحت تاثیر قرار دهد. اگر تلفن همراه بند داشته باشد و روی شکم قرار گیرد، این احتمال بیشتر است.

این عضو هیات مدیره انجمن باروری و ناباروری ایران، با بیان اینکه امواج تلفن همراه در زنان باردار بویژه در سه ماهه نخست بارداری می‌تواند باعث ناهنجاری‌ها و تغییراتی در رشد جنین شود، گفت: این تغییرات به صورت اختلال رشد بروز می‌کند؛ چرا که سلول‌های جنینی دائم در حال تقسیم شدن هستند و تقسیم سلول‌های جدید در مراحل اولیه می‌تواند تحت تاثیر امواج الکترومغناطیسی قرار گیرد.

این متخصص زنان و زایمان گفت:

لول‌های اسپرمی در مردان دائم در حال ساخت هستند و در زنان نیز سلول‌ها در حال تقسیم شدن هستند و هر نوع تغییرات و هر گونه موجی می‌تواند روی آن‌ها اثر داشته باشد. بر این اساس حتی تلفن همراه خاموش هم نباید در هنگام خواب در اتاق خواب قرار داشته باشد؛ چرا که موبایل خاموش هم دائما فرکانس ارسال می‌کند. این موضوع بویژه برای زنان باردار باید مورد توجه قرار گیرد.

دکتر احمدی افزود: البته قرار ندادن تلفن همراه در نزدیکی خود در هنگام خواب توصیه‌ای نیست که تنها مختص زنان باردار باشد و این مسئله باید توسط تمام افراد رعایت شود. اهمیت این مسئله تا جایی است که عنوان می‌شود از آنجا که دکل‌ها و آنتن‌های مخابراتی به طور مرتب موج ساطع می‌کنند تا شعاع ۵۰۰ متری‌شان نباید هیچ دبستان یا مهد کودکی ساخته شود.

۹ نکته درباره سوزش سردل

Heartburn به معنای سوزش قلب است، زیرا برگشت اسید معده به مری باعث ایجاد درد و سوزش در قسمت سر معده می‌شود که مجاور قلب است و بعضی افراد فکر می‌کنند قلب‌شان درد می‌کند. سوزش سردل با عنوان‌های دیگری مثل ترش کردن غذا، برگشت اسید معده به مری و بیماری ریفلاکس نیز خوانده می‌شود.

۱- سوزش سردل، تنها علامت نیست.

شایع‌ترین علامت برگشت اسید معده به مری، احساس سوزش در ناحیه قفسه سینه است. اما برخی از افراد، سوزش قفسه سینه را احساس نمی‌کنند، در عوض ممکن است مشکل در بلع غذا و یا سرفه خونی داشته باشند.

۲- داروی آنتی اسید، ممکن است کافی نباشد.

برای درمان سوزش سردل، مصرف داروهای آنتی اسید مانند «آلومینیوم ام جی» مفید است. اما اگر سوزش سردل بیشتر از دو هفته طول بکشد و زندگی طبیعی شما را دچار اختلال کند و شب‌ها نتوانید بخوابید، حتما به پزشک مراجعه کنید. چون ممکن است شما نیز جزو بیماران مبتلا به ریفلاکس (برگشت اسید معده به مری) باشید و این بیماران نباید غذاهای اسیدی مثل مرکبات را مصرف کنند. بهتر است قبل از استفاده از هر نوع دارویی با پزشک مشورت کنید.

۳- علامت‌ها را نادیده نگیرید.

در صورت عدم درمان برگشت اسید معده، این مشکل می‌تواند مزمن شود و خطر ابتلا به عفونت مری، زخم مری و حتی شرایط پیش سرطانی مری را ایجاد کند.

٤- زنان هم ممکن است، دچار این مشکل شوند.

زنان در دوران بارداری، ممکن است دچار سوزش سردل شوند. چاقی نیز یکی دیگر از عوامل ایجاد کننده این مشکل است. افزایش وزن، فشار زیادی را به عضلات اسفنگتر بین معده و مری وارد می‌کند که موجب برگشت اسید معده می‌شود.

۵- از برخی غذاها پرهیز کنید.

در برخی افراد، مصرف غذاهای تند و مرکبات، موجب شل شدن عضلات اسفنگتر می‌شود، پس نباید این غذاها را بخورند. اما اگر شما رفلکس دارید و با مصرف غذاهای تند، مرکبات و شکلات، هیچ گونه مشکلی برای شما ایجاد نمی‌شود، می‌توانید این غذاها را مصرف کنید.

۶- قبل از خواب، غذا نخورید.

تا دو ساعت بعد از خوردن غذا، دراز نکشید. برای این که معده، زمان کافی برای هضم غذا و تخلیه کامل آن داشته باشد.

۷- وزن خود را کم کنید.

کاهش ۴ کیلوگرم از وزن اضافی بدن، می‌تواند برای عملکرد صحیح اسفنگتر مری مفید باشد.

۸- آدامس بدون قند بجوید.

جویدن آدامس باعث افزایش تولید بزاق می‌شود. بزاق، اسید معده را خنثی می‌کند و از تاثیر آن می‌کاهد.

۹- موقع خواب، سرتان را بالا قرار دهید.

هنگامی که می‌خوابید، با قرار دادن بالشی در زیر سرتان، آن را بالا بیاورید، در نتیجه تنه شما به طرف پایین قرار می‌گیرد و این کار به عملکرد صحیح مری کمک می‌کند.

ما باید بزرگی فرزندان خود را نسبت به خود در آنچه هست ابراز کنیم

● دکتر هومن انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۷)

سلسله هخامنشیان

پادشاهی خشایار دوم، سوکدیانوس و حکومت پریساتیس

***خلاصه شماره‌های پیش:** تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اسپارینو و هورمک پیروانی پیدا کردند. کلی‌توس نیز به نسا رفت و موبد بزرگ پارس را کشت و شایع کرد خودکشی کرده است. پس از چندی کلی‌توس شورش کرد و بخشی از کرمانشاه را تسخیر کرد. حاکم کرمانشاه نیرنگی در کارش کرد و او را به دام انداخت و به سوی اردشیر فرستاد. بین راه، کلی‌توس فرمانده نگهبانان را رام کرد و او را واداشت خودکشی کند سپس همراه دخترش اسپارینو گریخت و دیگر کسی آنها را ندید. در روزگار اردشیر، دو پادشاه آتنی و اسپارتی به ایران پناهنده شدند. اولی تمیستوکل و دومی دمارات بود. اردشیر به تمیستوکل فرمود حکمران چند شهر آسیای صغیر باشد. او سرانجام خود را کشت تا ناچار نباشد از اردشیر نافرمانی کند. روزگار اردشیر روزگار فراوانی و پیشرفت‌های علمی وفنی بود. او با این که عیاش بود، هرگز از یاد نبرد که اگر دادگر نباشد، مُلکش به باد خواهد رفت. اواخر عمرش بود که دیابت گرفت و نابینا شد سپس درگذشت. او هجده پسر داشت و بزرگ‌ترین آنها، خشایار بود که شاه شد. پسر دیگرش سوکدیانوس بود که دختری را ربود و آزرد. اینک دنباله قصه هجده برادر را بخوانید که دم‌به‌دم شیرین‌تر می‌شود*

مرگ خشایار دوم

پس از مرگ اردشیر درازدست، همه می‌دانستند که پسر بزرگش خشایار دوم تاج بر سر خواهد گذاشت زیرا او نخستین و تنها فرزند مشروع اردشیر بود. در آن روزگار ایرانیان حق نداشتند بیش از یک زن بگیرند بنابراین اردشیر درازدست، یک زن عقدی و چندین زن حرمسرایی داشت که در نیکارهای او زندگی می‌کردند. زن عقدی او فقط یک پسر به نام خشایار دوم به‌دنیا آورد به همین دلیل موبدان آتشکده‌های پنجگانه، او را به رسمیت شناختند و برایش دعا کردند. او هفده برادر دیگر نیز داشت که برخی از آنها از جمله سوکدیانوس با پادشاهی خشایار دوم مخالف بودند و پی فرصتی بودند تا او را از تخت به زیر بکشند.

چند روز از پادشاهی خشایار دوم نگذشته بود که سوکدیانوس در محل حکومت خودش به شکار رفته بود. دختر زیبایی دید و فرمود او را برایش بیاورند. پس از کامجویی، دختر را در راه انداخت و رفت. پدر و مادر دختر به پایتخت آمدند و به خشایار دوم شکایت کردند. شاه پیکی پیش سوکدیانوس فرستاد که یا بیا ثابت کن اینها دروغ می‌گویند، یا این خانواده را راضی کن.

سوکدیانوس از این فرمان سرپیچی کرد. او می‌دانست که گناه تجاوز و قتل یکی است و اگر خانواده دختر بخواهند، باید قصاص شود. خشایار پیکی دیگر برای او فرستاد و گفت: سرپیچی نکن و بیا دختر را عقد کن تا مجازات نشوی. سوکدیانوس به این پیام نیز اهمیتی نداد و برای هر یک از برادرانش نامه‌ای نوشت و آنها را علیه خشایار دوم تشویق کرد. یکی از این برادران، اَخوس بود که در هیرکانیا حکومت می‌کرد. از سوکدیانوس پرسید:

ـ چگونه می‌خواهی خشایار را برکنار کنی؟

سوکدیانوس گفت: او را می‌کشیم. اخوس گفت: اگر او را بکشیم، موبد بزرگ علیه ما قیام خواهد کرد. سوکدیانوس گفت: او را نیز خواهیم کشت.

آنها گرد هم آمدند و قرار گذاشتند پادشاه را در شب جشن سده بکشند. در آن شب، همه تغییر لباس می‌دادند و نقاب‌هایی به صورت می‌زدند تا شناخته نشوند. تقریبا شبیه همین جشنی که اروپاییان به آن می‌گویند بالماسکه.

پس از این که برادران با هم پیمان وفاداری بستند، هر یک به سوی محل حکومت خود رفتند تا نزدیک جشن سده دیگر باز گردند. هنگامی که اخوس داشت به هیرکانیا می‌رفت، در ساحل اروند رود برده‌فروشان مصری را دید. چشمش به کنیزی نیکونهاد و غلام‌بچه‌ای نیکوبنیاد افتاد و فرمود آن دو را برایش بخرند. از کنیز پرسید: نامت چیست و زاده کجایی؟ کنیز گفت:

ـ من پریساتیس هستم. دختری مصری از خاندانی بزرگ. مرا ربودند و در ایران به تو فروختند. شنیده بودم شما برده‌فروشی را ننگ می‌شمارید.

اخوس گفت: من شما را از مصری‌ها خریدم. افزون بر این از تو خوشم آمد و خواستم با خریدنت، زندگی آزادانه‌ای به تو عطا کنم. نام خودت را گفتی. از این پسرک نیز چیزی بگو.

ـ بالتاسار، غلام من است. او را نیز از مصر آورده‌اند ولی اهل بابِل است. برده فروشان مصری اخته‌اش کرده‌اند.

پریستیس، افزون بر زیبایی، شکوهی در رفتار و فرمانی در گفتار و کرشمه‌ای در کردار داشت و پیش از این که به هیرکانیا برسند، اخوس چنان مبتلایش شد که در نخستین آتشکده‌ای که دید، او را عقد کرد. نام این زن و غلامش را از یاد نبرید زیرا به نوشته کتزیاس، پریساتیس بزرگ‌ترین و سیاستمدارترین زنی است که تاریخ تا آن روز به خود دیده است.

پس از عقد، پریساتیس از اخوس خواست به پایتخت برگردند و از خشایار بخواهند برایشان دعا کند و زن و شوهری آنها را به رسمیت بشناسد. اخوس که از توطئه سوکدیانوس خبر داشت و می‌دانست یک ماه و چند روز دیگر خشایار کشته خواهد شد، خواست پریساتیس را منصرف کند ولی او نپذیرفت. سرانجام اخوس فرمان داد کاروان کوچکش به سوی پاسارگاد برگردد.

پس از این که به قصر پادشاه رسیدند، بالتاسار را به غلامخانه فرستادند و خودشان به بارگاه رفتند. دو شب بعد خشایار دوم اخوس و پریساتیس را فراخواند و به آتشکده برد و از موبد خواست برایشان دعا کند. خشایار جوانی مهربان و خوب‌روی بود و آن شب به اخوس و پریساتیس مهربانی‌های بسیاری کرد و فرمود تا جشن سده در قصر بمانند.

چندی که گذشت، اخوس برادرش را بهتر شناخت و نتیجه گرفت که اگر او شاه ایران باشد، بهتر است بنابراین تصمیم گرفت سوکدیانوس و برادران دیگرش را از کشتن خشایار بازدارد. کوشش‌های او نتیجه‌بخش نبود و سوکدیانوس به او گفت:

ـ اگر مانع ما شوی، روزی دیگر و با نقشه‌ای دیگر خشایار را می‌کشیم تو را نیز از میان برخواهیم داشت. به سود توست با ما باشی تا در روزهای نخستِ دامادیت ناچار نشوی جامه سوگواری پریساتیس را بپوشی.

اَخوس این داستان را برای پریساتیس تعریف کرد و از او چاره خواست. پریساتیس به او گفت: سرورم! ای داریوش دوم بزرگ! در کار آنها دخالت نکن!

اخوس لبخندی زد و گفت:

ـ تو مرا داریوش دوم بزرگ نامیدی؟ چرا؟

پریساتیس آهسته گفت: اگر کمی صبوری پیشه کنی، خودت خواهی دانست منظورم چه بوده.

اخوس دیگر چیزی نپرسید و به خواست پریساتیس، از توطئه سوکدیانوس، چیزی به خشایار دوم نگفت. چند روز به جشن سده سوکدیانوس و یکی از برادرانش به نام اودا به پایتخت آمدند تا مقدمات کشتن خشایار را فراهم کنند. شب جشن سده نیز از راه رسید. پریساتیس چند پاس پیش از آغاز جشن به اَخوس گفت: سرورم ای داریوش دوم! باید پیش از جشن از اینجا برویم. ما نباید هنگامی که پادشاه قانونی ایران را می‌کشند، اینجا باشیم.

اَخوس سخن او را پذیرفت و فرمود چند ارابه زیبا آماده کردند و با چند کنیز و غلام از شهر بیرون رفت و خود را به اردوگاهش رساند و با سربازانش که دویست نفر بودند، به سوی هیرکانیا رفت. اینک به باغ باز می‌گردیم تا ببینیم در جشن سده چه پیش آمد:

کسانی که در باغ بودند، جامه‌ای ناشناس پوشیده بودند و نقابی به رخسار زده بودند و شادی می‌کردند. آن شب، افزون بر سوکدیانوس کسی نمی‌دانست چه کسی پادشاه و چه کسی وزیر است. این برادر کینه‌توز، جامه روستاییان پوشیده بود و نقابی به شکل عقاب به رخسار زده بود و مانند دیگران خوش می‌گذراند.

چندی که گذشت، سوکدیانوس در باغ جست و خیز می‌کرد و به این سوی و آن سو می‌رفت. کم کم به شاه نزدیک شد و به شانه او کوفت و اشاره کرد دنبالم بیا. پادشاه از سر کنجکاوی دنبالش رفت. هنگامی که کمی از دیگران فاصله گرفتند، سوکدیانوس دشنه‌ای از آستین بیرون آورد دشنه را به گلوی او فشرد و گفت: بایست... سپس با فریاد گفت: بیایید! او را آوردم. ناگهان چهارده نفر از پشت درخت‌ها بیرون آمدند. سوکدیانوس نقاب شاه را برداشت و گفت: ما می‌خواهیم تو را بکشیم.

کتزیاس، به‌نقل از پریساتیس می‌گوید: «سردَس یکی از

برادران سوکدیانوس به من گفت هنگامی که سوکدیانوس شاه را تحقیر می کرد، او دلیر بود و از مرگ نمی ترسید و به سوکدیانوس سخنانی درشت گفت». در تاریخ تاراج بارها از کتزیاس نام برده ام. بعدا به شما خواهم گفت که پریساتیس چگونه جان او را نجات داد و مقام پزشک ارشد دربار را به این پزشک و فیلسوف و مورخ یونانی سپرد... باری سوکدیانوس و برادران دیگرش خشایار شاه دوم را که فقط ۴۵ روز پادشاهی کرده بود، کشتند سپس به سربازانی که همراه خود آورده بودند، فرمان دادند متحد شوند و کاخ را تسخیر کنند. توضیح می دهم که چون هر یک از برادران سوکدیانوس حکمران و شاهزاده بودند، به عنوان تشریفات، دویست سرباز با خود آورده بودند بنابراین آن شانزده برادر ۳۵۰۰ سرباز داشتند که برای تسخیر کاخ کافی بود.

سربازها بی درنگ راه های ورود و خروج را بستند و در همه جای کاخ مستقر شدند. چند نفر هم جار کشیدند که خشایار دوم مرده و سوکدیانوس جای او را گرفته است. تنها کسی که جرأت کرد اعتراض کند، موبد بزرگ بود که مردم را گرد خود آورده بود و می گفت: نخست باید بدانیم چه کسانی شاه را کشته اند تا آنها را مجازات کنیم. سوکدیانوس با خشم بسیار به آتشکده رفت و بی هیچ سخنی سر از تن موبد اعظم جدا کرد و تاج بر سر گذاشت.

پریساتیس، ملکه قدرتمند هخامنشیان

هنگامی که سوکدیانوس بر تخت نشست، پریساتیس واخوس و بالتازار همراه با دویست سرباز در راه هیر کانیا بودند و چند منزل از پایتخت دور شده بودند. پریساتیس می دانست هنگامی که سوکدیانوس بر اوضاع پاسارگاد مسلط شود، لشکری منظم و قوی دنبال اخوس خواهد فرستاد تا سر از گردنش جدا کند بنابراین اخوس چاره ای نداشت مگر این که شتابان به هیر کانیا برود و با ارتشی که در آنجا و طبرستان داشت، از خود دفاع کند. پریساتیس تنها کسی بود که شک نداشت که اخوس پیروز می شود. او مدام شوهرش اخوس را داریوش دوم صدا می کرد. لحن سخن گفتنش چنان بود که اخوس با خود گفت: پریساتیس درست فکر می کند. شایسته ترین کسی که می تواند جای خشایار را بگیرد، منم زیرا در قتل پادشاه دخالت نکرده ام بنابراین موبدان مرا تأیید خواهند کرد. امروز نام من اخوس است ولی روزی که بر تخت پادشاهی ایران بنشینم، نامم داریوش دوم خواهد شد.

سوکدیانوس از اخوس بیمناک بود و می خواست اوضاع پاسارگاد را زودتر سامان بدهد آنگاه به هیر کانیا بتازد. او جوانی عیاش بود و فردای شبی که برادرش را کشت، ملکه و نیکار خشایار دوم را به غنیمت گرفت و به سربازانش گفت: از حالا تا فردا آزادید در شهر هر کار که می خواهید بکنید. یادتان باشد که فردا روز کار است و هر کس خوشگذرانی کند، مجازات خواهد شد.

چون بامداد آمد، سوکدیانوس سه تن از برادرانش را فراخواند و گفت: به محل حکومت خود بروید و سربازان خود را بسیج کنید و به هیر کانیا بتازید. شما باید اخوس را بکشید و سرش را برای من بیاورید.

براکِتس گفت: ما تو را بر تخت نشاندیم که خونخواری پیشه کنی و افزون بر کشتن و آزار دادن مردم، تشنه خون برادرمان نیز باشی.

آن دو تن دیگر نیز سخنان براکتس را تأیید کردند. سوکدیانوس از خشم سرخ شد و دست بر دست بر دست کوفت. چند نگهبان به درون آمدند و به او چشم دوختند. سوکدیانوس برادرانش را به آنها نشان داد. آنها بی درنگ به سوی برادران سوکدیانوس تاختند و هر سه را کشتند. این خبر به گوش بقیه برادرها رسید و نگران شدند که مبادا سوکدیانوس بخواهد آنها را نیز بکشد بنابراین هنگامی که سوکدیانوس چند تن از آنان را احضار کرد، هیچ کس به بارگاهش نرفت و همگی تصمیم گرفتند از آنجا بگریزند و به منطقه خود بروند.

هنگامی که آنها گریختند، سوکدیانوس تصمیم گرفت ارتشی فراهم کند و به سرکوبی برادرانش برود تا با خیالی آسوده بر تخت بنشیند. نخست فرماندهان گارد جاویدان و سربازان عادی را برکنار کرد و دوستانش را به جای آنها گذاشت سپس به **گی** رفت. **گی**، شهری بود که سوکدیانوس قبلا حکمران آنجا بود. نام گی بعدها به جی تبدیل شد که امروز به آن می گوییم اصفهان. سوکدیانوس می خواست از آنجا سربازگیری کند.

جنگ دو برادر

هنگامی که پریساتیس و اخوس به هیر کانیا رسیدند، بالتاسار به پریساتیس گفت: بانوی من گمان کنم جنگ بزرگی در پیش داریم. سوکدیانوس برادر کُش از همین مسیری که ما به هیر کانیا آمدیم، خواهد آمد تا با سرورِ من و تو بجنگد. من در راه به همه چیز نگاه کردم. جایی هست که به اینجا نزدیک است. همان دره ای را می گویم که رودی از میانش می گذرد. اگر در مدخل دره سد بزرگی بسازیم، هنگامی که سوکدیانوس وارد دره می شود، دریچه های سد را باز می کنیم تا سربازانش غرق شوند.

پریساتیس گفت: درود بر تو! با این که نوجوانی بیش نیستی، فکرت خوب کار می کند. برو به سرورم بگو بیاید. هنگامی که اخوس آمد، پریساتیس ماجرای سد را به شوهرش گفت.

اخوس مانند همیشه سخن پریساتیس را پذیرفت و فرمان داد سد را بسازند. پس از پاسی پریساتیس گفت: سرورم! ای داریوش دوم! همین امروز باید به سفر برویم. نخست باید به آتروپاتن (آذربایجان) برویم و به برادرت تیرکشت بگوییم هنگام جنگ چه وظیفه ای دارد. آنگاه باید به آتشکده چیچست (ارومیه) برویم و از موبد بزرگ آنجا بخواهیم برایت دعا کند. جنگی بزرگ در پیش داریم که فقط بزرگی چون تو شایسته پیروزی است.

اخوس با همسرش به آتروپاتن رفت. کتزیاس می گوید شاید اگر پریساتیس با اخوس نبود، تیرکشت سربازانش را به اخوس نمی داد ولی این زن سیاستمدار بزرگی بود و نه تنها تیرکشت را با اخوس همراه کرد، توانست نظر موبدان بزرگ چیچست و تخت سلیمان را نیز جلب کند تا آنها منصب فرماندهی کل نیروهای متحد را به اخوس بدهند. آنها از این که سوکدیانوس موبد بزرگ پارس را کشته بود، خشمگین بودند.

سازمان اطلاعاتی سوکدیانوس به او خبر داد که اخوس با تیرکشت ملاقات کرده است. سوکدیانوس مطمئن شد که اخوس دارد خود را برای جنگ آماده می کند بنابراین به سربازانش آماده باش داد. از سوی آتشکده های پارس، ری و بلخ نیز اعلام کردند که از اخوس حمایت می کنند.

علت این که آتشکده های پنجگانه بزرگ ایران و سپس همه آتشکده ها اخوس را تأیید کردند، فقط این نبود که می خواستند انتقام خون موبد بزرگ پارس را بگیرند. آنها نگران بودند وقتی که سوکدیانوس به همه جا مسلط شود، به ثروت بی کران آتشکده ها نیز چشم بدوزد و آنها را غصب کند. توضیح می دهم که هر آتشکده ای موقوفات زیادی داشت و روز به روز بر ثروت آنها افزوده می شد. این نخستین قیام مذهبی بود که در ایران شکل گرفت. بین مورخان به قیام آتشکده ها نیز معروف است.

سرانجام روزی رسید که ارتش سیزده برادران آماده نبرد شد. اخوس و پریساتیس نیز جامه فرماندهی پوشیدند و پیشاپیش سربازان ایستادند. **گزنفون**، مورخی است که قبلا فرمانده جنگجویان یونان بود. او در تاریخش می نویسد: «پریساتیس ذاتا فرمانده بود. تا آن روز هیچ زنی مانند او به میدان نبرد نرفته بود». البته بوده اند زنانی که خوب شمشیر می زده اند یا در تیراندازی گوی سبقت را از مردان می ربودند ولی پریساتیس استعداد فرماندهی داشت به همین دلیل است که گزنفون گفته پیش از او کسی مانند او به نبرد نرفته بود. او تا وقتی که توان جست و خیز داشت و چالاک بود، فرماندهی همه جنگ ها را به دست گرفت و شوهرش اخوس، تقریبا هیچکاره بود.

این زن سیاستمدار به شوهرش گفت که برادرانش را با خود متحد کند و هر کدام را با نظامیانشان در منطقه ای بگمارد و هر کدام بخشی از سپاه سوکدیانوس را مشغول کنند. وضمناً تبلیغ کند که سوکدیانوس برادرش است و رییس موبدان را نیز کشته و لذا «مرتد» شده است. این تبلیغات اثر خوبی داشت و پادگان برخی از شهرها تسلیم شدند و به اخوس پیوستند. توضیح می دهم که کوروش قانونی وضع کرد که پادشاهان و امیران و حاکمان، از آن زمان تا امروز به آن عمل می کنند. قانون کوروش می گوید: فرمانده پادگان هر شهر نباید حاکم هم باشد. حاکم باید به کارهای کشوری بپردازد، فرمانده نیز به کارهای لشکری. بنابراین هنگامی که برادران اخوس در حوزه حکومت خود اعلام کردند که سوکدیانوس را به رسمیت نمی شناسند، برخی از فرماندهان پادگان ها به سود سوکدیانوس قیام کردند. یکی از این پادگان ها، در آتروپاتن بود به فرماندهی کاوا. پادگان او در ساراب تین (سراب) بود. تیرکشت که حاکم آتروپات بود، قیام کاوا را به اخوس خبر داد. پریساتیس که در میدان نبرد بود، شمشیر از نیام کشید و فرمان داد گروهی جنگجو به پادگان کاوا بتازند.

آن پادگان، آذوقه زیادی نداشت و اگر مدتی طولانی محاصره می شد، سربازان ناچار می شدند تسلیم شوند. در آن هنگامه، پسر نوجوان کاوا دستگیر شد و او را پیش اخوس بردند. اخوس گفت: این پسر را به دیدرس کاوا ببرید و بگویید اگر تسلیم نشود، نوجوانش را جلو چشمانش قطعه قطعه خواهیم کرد. پریساتیس سری جنباند و گفت: سرورم! ای داریوش دوم..!

چون قصه به اینجا رسید، لب از گفتن می بندم و هفته دیگر به شما خواهم گفت که سرنوشت سوکدیانوس و پریساتیس و اخوس چه شد. راستی؟ نقش بالتاسار که غلام پریساتیس بود، در تاریخ هخامنشیان چیست و چه شد که مانند پادشاهان به شهرت رسید؟

ادامه دارد

نه طوطی باش که گفته دیگران را تکرار کنی و نه بلبل باش که گفته خود را به هدر دهی ● سعید نفیسی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

کارآگاه ارواح!

قسمت سوم

خلاصه شماره قبل

این سلسله مطالب، خاطرات جالب و شگفت‌انگیز انسان خارق‌العاده‌ای است به نام «پیتر هورکاس» که در پی سقوط از یک ساختمان بلند، ناگهان نیروی مرموز و ناشناخته‌ای در او شکل گرفت که به مدد آن و از طریق «سایکومتری» می‌توانست از اسرار زندگی دیگران آگاه شود و در پیش‌بینی حوادث و کشف جنایات همیشه یک قدم از پلیس کشورها جلوتر گام بردارد.



اینک دنباله ماجرا...

معمای قتل کشیش بلژیکی!

یکی دیگر از پرونده‌های عجیب که روی آن کار کردم مربوط به مستخدمه ۷۶ ساله‌ای بود به نام «ژوانا گرومن» این خدمتکار پیر در شهر کوچک «بورگ هاوت» واقع در بلژیک برای کشیشی کار می‌کرد.

جنایتی اتفاق افتاده بود که پلیس را گیج و سر در گم ساخته بود. از من پرسیدند که آیا می‌توانم کمکشان کنم؟ من هم طبق معمول پذیرفتم.

ماجرا از این قرار بود که رهگذری هنگام عبور از خیابان، صدای فریادهای گوشخراش زنی را که از خانه کشیش کلیسا طنین افکنده بود، شنید. به آن سو دوید و مشاهده کرد که این مستخدمه پیر را با طناب به یک صندلی بسته‌اند. بی‌درنگ پلیس را خبر کرد. این خدمتکار پیر به مأموران پلیس گفت که سارقین، پدر روحانی «ورینتس» یعنی اربابش را به قتل رسانده و قبل از فرار از خانه او را نیز به صندلی بستند! هنگامی که مأموران به صحنه حادثه رسیدند با جسد کشیش که ظاهراً به دست سارقین خفه شده بود روبرو گردیدند. به طوری که مستخدمه پیر می‌گفت سارقین دو نفر بودند که چند ساعت قبل از وقوع جنایت برای اخاذی نزد کشیش آمده بودند. بر اساس این اظهارات پلیس دو مرد ناشناس را به اتهام جنایت دستگیر کرد. هر چند آنها سوگند یاد می‌کردند که در زمان وقوع جنایت حتی از نزدیکی خانه کشیش عبور نکرده‌اند اما چون نتوانستند دقیقاً ثابت کنند که در زمان وقوع جنایت کجا بوده‌اند، پلیس آنها را به زندان انداخت.

همین که به آستانه آن خانه گام نهادم می‌دانستم که آن دو مرد مظنون، گناهی مرتکب نشده بودند. در عوض احساسم به من می‌گفت که هر چه هست زیر سر آن مستخدمه پیر یعنی خانم «گرومن» است! پس از مالیدن دست به اشیاء متعلق به کشیش مقتول و برخی اشیاء این خدمتکار سالخورده، حقیقت موضوع برایم روشن شد! پسر قمارباز این مستخدمه پیر سالهای متمادی مادرش را مجبور ساخته بود که از پدر روحانی برایش پول بگیرد. اخیراً کشیش از پرداخت پول به این پسر (که پی برده بود پولها را در راه ناصواب خرج می‌کند) خودداری کرده بود و تصمیم داشت که دیگر به او کمک مالی نکند.

مستخدمه پیر به پسرش گفته بود که کشیش قول داده است پس از مرگ، بخشی از ثروت خود را به او ببخشد. پسر به این موضوع قانع نبود و مادرش را زیر فشار قرار داد که مقداری از این ثروت را در زمان حیاتش از او بگیرد.

در روز وقوع جنایت این پسر جوان که کلی بدهی بالا آورده بود به خانه کشیش رفت و با لحنی طلبکارانه از کشیش خواست که پول وعده داده شده را به جای آنکه صبر کنند تا او دار فانی را وداع گوید همین حالا به مادرش بپردازد. پدر روحانی که از این همه وقاحت و گستاخی به خشم آمده بود با ناراحتی هر چه تمامتر پیشنهاد او را رد کرد. مادر نیز به جانبداری از پسر برخاست و مشاجره بالا گرفت. طولی نکشید که پسرک و کشیش با یکدیگر گلاویز شدند و ضمن زد و خورد، کشیش سرش به بخاری دیواری برخورد کرد و زندگی را بدرود گفت. خدمتکار و پسرش که سخت وحشت کرده بودند تصمیم گرفتند که داستان دروغین سرقت را سرهم کنند و گناه را به گردن دو نفر سارق ناشناس بیندازند!

پسر جنایتکار، مادرش را به صندلی بست، سپس خود از در عقبی گریخت. خانم «گرومن» مدتی صبر کرد تا پسرش از معرکه بگریزد، سپس با تمام قوا شروع به فریاد کشیدن کرد. و همین صدای فریاد بود که توجه عابر پیاده را به خود جلب کرد. این دو موجود شیطان صفت برای گمراه کردن پلیس، شال گردنی به گلوی کشیش سالخورده گره زدند تا ظاهر آوانمود کنند که سارقین او را خفه کرده‌اند. و سپس این شال گردن خون‌آلود را زیر دریچه زیرزمین انداختند!

پلیس تحت تأثیر سخنان من و اطلاعاتی قرار گرفت که از طریق قدرت روحی دریافت کرده بودم. صحت و درستی اظهارات من باعث کشف شال گردن و در نتیجه سرنخی برای حل معمای جنایت گردید. قبلاً تصویر این شال گردن را در ذهن خود دیده بودم و همین که آن را به دست گرفتم بی‌درنگ چهره قاتل و همدستش در نظرم مجسم گشت. مستخدمه پیر به مشارکت خود در این جنایت اعتراف کرد اما پسرش موفق شد که به آمریکای جنوبی بگریزد. دو نفر بی‌گناهی که به اتهام این جنایت در زندان به سر می‌بردند آزاد شدند و پلیس از آنان عذرخواهی کرد!

در جستجوی پسر گمشده!

یک روز شخصی به نام ناخدا «فولکن» که مقاله‌ای درباره من در روزنامه «رتردام» خوانده بود به دیدنم آمد تا به طور خصوصی درباره مسأله‌ای با من گفتگو کند. پسرش دو هفته قبل در بندر «رتردام» از عرشه کشتی پدرش به دریا افتاده بود و از آن تاریخ هیچکس از او خبری نداشت. ناخدا می‌خواست بداند که بر سر پسرش چه بلایی آمده است؟

از او خواستم که یکی از وسایل پسرش یا یکی از لباسهای او را برایم بیاورد. فردای آن روز، ناخدا «فولکن» با یک پیراهن، یک کراوات و یک پیپ که متعلق به پسر گمشده‌اش بود نزد من آمد. پس از آنکه این اشیاء را در دست گرفتم دانستم که حادثه ناگواری اتفاق افتاده است. پسر جوانش در دریا غرق شده است و جنازه‌اش در گوشه‌ای از آبهای بندر قرار دارد. اما نشانی دقیق این مکان را نمی‌دانستم! با همکاری پلیس «رتردام» به بندر رفتم. در نقطه‌ای نه چندان دور از مکانی که کشتی ناخدا «فولکن» لنگر انداخته بود ناگهان تصویری در ذهنم جرقه زد. درست مانند تصویری که یک لحظه بر روی صفحه تلویزیون پدیدار شود و دیگر بار از نظر ناپدید گردد! در حالی که با دست به نقطه‌ای اشاره می‌کردم گفتم:

–او آنجاست... جسد او در عمق ۱۲ متری آب در توده‌ای از آخال گیر کرده است و تا زمانی که جریان شدید آب آن را از جای خود حرکت ندهد همچنان در آنجا باقی خواهد ماند.

روز بعد غواصان پلیس در نقطه‌ای که نشانشان داده بودم به زیر آب رفتند. در قهوه‌خانه بندر سرگرم نوشیدن چای بودم که اطلاع دادند این غواصان موفق شده‌اند جنازه جوان گمشده را در عمق ۱۲ متری آب (همانگونه که پیش‌بینی کرده بودم) در میان توده‌ای از آخال و آشغال بیابند!

رویت حوادث ناگوار

بیشتر اوقات می‌توانم حادثه‌ای را که هنوز اتفاق

این مرد عجیب می‌توانست حوادثی را که هنوز اتفاق نیفتاده بود پیشگویی کند!



نیفتاده و یا در شرف وقوع است پیش‌بینی کنم زیرا این حادثه را قبل از آن که رخ دهد می‌بینم! باید بگویم که سقوط هواپیماها، غرق شدن کشتی‌ها، انفجارهای وحشتناک و دیگر حوادث ناگوار را ساعتها، روزها و حتی سالها پیش از آنها دیده‌ام.

یکی از شبها هنگامی که من و همسرم سرگرم خوردن شام با دکتر «آندیا پوهاریچ» فرا روانشناس برجسته آمریکایی بودیم ناگهان سوپ خود را روی میز رها کردم و دستانم را به سوی سرم بردم. همسرم پرسید:

– چت شده؟ حالت خوب نیست؟

در حالت خواب و بیداری پاسخ دادم:

– در آسمان هواپیمایی می‌بینم... هواپیمایی که از «هاوایی» پرواز می‌کند. مملواز سرباز است. آه... این هواپیما در دریا سقوط کرد و همه سرنشینان آن به هلاکت رسیدند...

دکتر «پوهاریچ» که قبلاً یک سری آزمایش در ارتباط با مسایل فراحسی روی من انجام داده بود پرسید:

– چه نوع هواپیمایی بود؟

با ناراحتی گفتم: یک هواپیمای نظامی بود. همین حالا سقوط کرد.

از سر میز برخاستیم و به سراغ روزنامه‌ها رفتیم تا ببینیم آیا خبر سقوط یک هواپیما در آبهای اقیانوس آرام در آنها چاپ شده است؟

رادیو را روشن کردیم و به اخباری که در سراسر شب پخش می‌شد گوش فرادادیم تا ببینیم آیا خبری در زمینه اثبات گفته‌های من به دست خواهیم آورد؟

چیزی ندیدیم و خبری نشنیدیم. آیا من اشتباه کرده بودم؟

دو روز بعد دکتر «پوهاریچ» نزد من آمد و گفت که دقایقی پیش مطلع شده است که یک هواپیمای نظامی در مسیر خود از «هونولولو» مرکز ایالت «هاوایی» به ساحل غربی در دریا سقوط کرده و همه سرنشینان آن به هلاکت رسیده‌اند!

باور کردن این مطالب شاید برای یک انسان معمولی چندان ساده نباشد اما باید اضافه کنم که نیروهای روحی در هر انسانی وجود ندارد. با این تفاوت که بنابر اظهار دانشمندان، این نیروها در من (بر اثر فعال شدن بعضی امواج مغزی) امکان تجلی یافته و با رشد و گسترش بیشتری همراه بوده است. بیشتر مردم از موهبت‌هایی که خداوند در وجودشان به ودیعه نهاده استفاده نمی‌کنند در حالی که این نیروها وجود دارد و همه با بیش و کم در زندگی روزمره خود با نمونه‌هایی از آن روبرو گشته‌ایم. آیا برای شما پیش نیامده است که به شخص واحدی فکر کنید که ماهها و یا شاید سالها او را ندیده‌اید اما ناگهان همان روز و یا فردای آن روز او را ببینید؟ موارد مشابه زیادی وجود دارد که هر کسی به نوعی آنها را تجربه کرده است و نیازی به بازگویی آنها نیست. ما ظاهراً نام این گونه رویدادها را «تصادف» می‌گذاریم در حالی که من به خوبی می‌دانم که این چیزی فراتر از یک تصادف محض است!

شیطان در مثلث برمودا

روزی «ریچارد واینر» نویسنده و دریانورد نامدار آمریکایی به سراغم آمد. او سرگرم نگارش کتابی بود درباره رویدادهای مثلث برمودا با نام: «**شیطان در مثلث برمودا**» (این کتاب قبلاً توسط اینجانب به فارسی ترجمه و منتشر شده است – نگارنده)

مثلث برمودا به منطقه پر رمز و رازی در اقیانوس اطلس اطلاق می‌شود که گفته می‌شود کشتی‌ها و هواپیماها به طرز اسرارآمیزی (بی آنکه کمترین اثری از خود باقی بگذارند) در آن مکان ناپدید می‌شوند. این منطقه سالها توجه دانشمندان زمان را به خود جلب کرده بود اما تا به امروز هیچکس موفق نشده است به راز آن پی ببرد. او می‌خواست مرا همراه خود با یک هواپیمای اختصاصی به فراز اقیانوس اطلس ببرد و ببیند درباره حوادث عجیب این منطقه از عالم، به ویژه ناپدید شدن پنج بمب‌افکن آمریکایی از نوع «اونجر» چه نظری ابراز می‌کنم. راستش من هم بی‌میل نبودم که قدرت پیشگویی خود را در این زمینه آزمایش کنم و ببینم آیا بدون لمس کردن لباس کسی می‌توانم بنا بر اراده خود، توانایی‌های روحی خود را به کار گیرم یا خیر؟ اما متأسفانه این پیشنهاد درست مصادف بود با روزهایی که دچار بیماری شده بودم و بر اثر کسالت، تمرکز خود را موقتاً از دست داده بودم. در آن روزها اغلب پیشگویی‌های من نادرست از آب در می‌آمد. از این رو ترجیح دادم که مدتی استراحت کنم و بی گدار به آب نزنم. زیرا افرادی مانند من اگر هزاران بار درست پیشگویی کنند اما یک بار آنهم فقط یک بار مرتکب اشتباه شوند جنجال بزرگی به راه خواهد افتاد و همه مردم او را سنگ روی یخ خواهند کرد! به همین خاطر ترجیح دادم اعتبار خود را حفظ کنم. «ریچارد واینر» فرصت انتظار کشیدن را نداشت زیرا از قبل دو فروند هلیکوپتر و هواپیما آماده ساخته بود و نمی‌توانست به خاطر بیماری من برنامه‌اش را به تعویق بیندازد. از این رو به سراغ پیشگویان دیگر رفت.

هفته آینده: جاسوس آلمانی چگونه به دام افتاد؟

ادامه دارد

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۳۳

اخراج کردن، بعد هم برای اینکه خرج اعتیادش را جور کنه در گیر قمار شد... اما کدام قماربازی تا حالا برنده بوده که داماد احمق من برنده باشه؟ این بود که روز به روز وضعش بدتر شد و اخلاقش هم برگشت و کار به جایی رسید که برای درآوردن خرج مواداش (که حالا دچار هروئین شده) از دختر بیچاره من پول می‌گیره و اگر «شابنا» بهش پول نده، مثل یک حیوون درنده بهش حمله می‌کنه و کتکش می‌زنه و بعضی وقتها از منم که هر ماه حقوق ناچیز بازنشستگیم رو برام می‌فرستند، به زور پول می‌گیره، که اگر بهش ندم، دختر بیچاره‌ام را زیر مشت و لگد له می‌کنه...

ـ خب چرا «شابنا» دخترت ازش طلاق نمی‌گیره؟

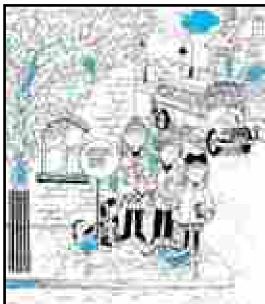
این را پرسیدم و او کاچ لبخند تلخی زد و گفت: بهترین کار همینه... اما «شابنا» دو سال قبل یک اشتباه بزرگی مرتکب شد که داره تاوانش رو میده، اون روزها هنوز «هوردر» معتاد نشده بود و موقعی که از دخترم خواست یک چک بهش بده تا برای خرید ماشین آن را امانت بگذاره، «شابنا» مثل هر زن دیگری به شوهرش اعتماد کرد و چک را بهش داد... اما غافل از این بود که «هوردر» کثافت اون چک سفید رو ازش گرفته که هیچوقت نتونه ازش طلاق بگیره! یعنی تهدیدش می‌کنه اگر برای طلاق اقدام کنه، اون چک رو می‌ده به یکی از رفیقاش واو هم مبلغ چند میلیون دلاری روی چک می‌نویسه و... [پیرمرد آفریقایی زد زیر گریه و سیگاری روشن کرد و به ادامه گفت] نمی‌دونم چیکار کنم؟ چطوری از دست این حیوون خلاص بشم!»

او کاچ یک ساعتی درد دل کرد و رفت... من اما تا خود صبح پلک بر هم نگذاشتم و به اشک‌های رفیق سیاهپوستم فکر کردم و... تا بالاخره به یک راه حل رسیدم...

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه اتوبوس



تصاویر مشابه کدامند؟

تصاویر ۴ و ۶ کاملاً شبیه به هم هستند.



۱۰ اختلاف در تصویر تشکر استاد کار

عظمت خدای هر کس به اندازه بزرگی مغز اوست و به عبارت دیگر بزرگی خدا به قدر شایستگی ماست

● متر لینگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مرنجان دلم را

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند
به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
خلد گر به پا خاری آسان بر آرم
چه سازم به خاری که در دل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست، مشکل نشیند
عجب نیست خندد اگر گل به سروی
که در این چمن پای در گل نشیند
بنازم به بزم محبّت که آنجا
گدایی به شاهی مقابل نشیند
طبیب، از طلب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند؟

طبیب اصفهانی

انتظار

با کوله‌بار عشق
روشن
به شب رسیدم
و در نگاه آخرین ستاره
خاموش شدم

خدیجه اکبری نژاد ـ گرگان

نمونه شعر نو

«۱»

من
سالهای سال مُردم
تا اینکه یک دم زندگی کردم
تو می‌توانی
یک ذره
یک مثقال
مثل من بمیری؟

«۲»

چرا تا شکفتم
چرا تا تو را داغ بودم، نگفتم
چرا بی‌هوا سرد شد باد
چرا از دهن
حرفهای من
افتاد؟

«۳»

گفت: احوالت چطور است
گفتمش: عالی است
مثل حال گل
حال گل در چنگ چنگیز مغول

قیصر امین‌پور

کیمیای شعر و غزل

دل من از غم عشقت رها نشد که نشد
دمی ز خواب و خیالت جدا نشد که نشد
جز این دل همه دل آشنا و سر به هوا
به ناز چشم تو کس مبتلا نشد که نشد!
از آن نگاه پر از شور و شر به غیر بلا
نصیب این دل بی‌ادعا نشد که نشد
تمام عمر، غریبانه زیستم، با من
به جز غم تو کسی آشنا نشد که نشد
ز بند عشق تو می‌خواستم که بگریزم
دل همیشه صبورم رضا نشد که نشد
اگر چه درد بزرگی است درد عشق، اما
بدون عشق تو دردم دوا نشد که نشد
بدون نام تو ای کیمیای شعر و غزل
مس کلام «افق» هم طلا نشد که نشد!

یوسف شیردژم ـ فسا

دست دعا

دلم از روز ازل در پی چشمان تو بود
من غافل همه شب شاعر نادان تو بود
خود اگر زخم ز صد خنجر فولادی داشت
همه جا دست دعا در پی درمان تو بود
من خو کرده به هر غربت و غم می‌دیدم
دل غمگین من از گوشه‌نشینان تو بود
به گمانت که کویر دل تنها شده‌ام
همهٔ عمر فَقط تشنه باران تو بود؟
کاش ای کاش که قلب تو مرا می‌فهمید
عشق یعنی، دل من سخت پشیمان تو بود
تو مرا خط زده‌ای تا برسم آخر خط
غافل از آنکه غزل نقطهٔ پایان تو بود

مهدی بیاضی ـ گرگان

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «شب آهوها» سرودۀ رباب طاهری ـ ناشر: هنر رسانه اردی‌بهشت

عشق او

ماهی شدم، در دستهای تورم انداخت
زخمی زد و در تُنگ آب شورم انداخت
او گوشه‌ای از کهکشان راه شیری
مثل شهابی مرده سوت و کورم انداخت
چشم خودش را بست روی اشکهایم
مانند قربانی دم ساطورم انداخت
از من گرفت آیینه را و چون هدایت
در قصّه‌ی تاریک بوف کورم انداخت
مثل گلی پژمرده در آغوش گلدان
از دیدن پروانه‌ها معذورم انداخت
خورشید عشق او بخارم کرد، چون ابر
بین زمین و آسمان مجبورم انداخت
آهنگ من آهسته مثل قطره‌ها بود
دریا شدم، در دستگاه شورم انداخت
همچون فلاخن دور او چرخیدم، افسوس
مانند سنگی دست آخر دورم انداخت!

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

همسفر

همیشه چشم به آغاز یک سفر دارم
و از خودم چمدانی بزرگتر دارم
بزرگتر یعنی آن قدر که جا بشود
در آن تمام جهانی که پشت سر دارم
در آن تمام جهانی که مال من هم نیست
فقط دلم خوش باشد که همسفر دارم
فقط دلم خوش باشد که یک نفر... آری
فقط دلم خوش باشد که یک نفر دارم
بی‌انتهایی این جاده‌ها می‌آموزند
که گامهای خودم را بزرگ بردارم
چنین به راه می‌افتم و غربتم در مشت
برای غربت خود پای در به در دارم
چشیده‌ام همۀ دردهای دنیا را
و از یکایک غمهای آن خبر دارم
زیاد آخر هر شاهنامه هم خوش نیست
درخت هستم و در پای خود تبر دارم
هزار شکر خدا را که هر کجا بپرم
همیشه غربت خود را به زیر پر دارم
ولی نه غربت زجرآور است می‌دانی؟
هزار شکر شما را در این سفر دارم

حافظه

جنگل حافظۀ عجیبی دارد
از گهوارۀ چوبی من
هنوز آواز مادرم
آویخته

کروب رضایی

قُلک

نگاهت
به شبی بی‌ماه، می‌ماند
ـ حوالی آبان ـ
به شبی که اوّلین باران پاییز می‌بارد
که تمام خاک تابستان را می‌برد!
تا در صبحی نقره‌پوش
خورشید خیابان‌های زیبای شهر را
رونمایی کند
و آنگاه عشق از پنجره‌ای
به تو خیره می‌شود
گاه به آواز گنجشکی
گاه به درخشش شبنم بر درخت چنار
نگاهت را دوست دارم
امّا گاهی به سرم می‌زند
نگاهت را نخوانده
در قلک قلبم بیندازم
و شعری
برای خنده‌ها و آوازهایت بنویسم...

اصغر رضایی گماری ـ گتوند
مهر ماه ۹۰

جوانه‌های ادبی

٭پریچهر محرم ـ فردیس کرج
در سرودۀ شما وزن و قافیه رعایت نشده است و گاه معنا را هم واگذاشته‌اید:
طرب و می‌بهر ما مشک‌فشان خواهد شد
جام غم بشکند و مست نشان خواهد شد
مطرب بنواز اکنون که رانش خواهد شد
جام بشکسته و غم رانش خواهد شد
غم ریزان شده‌ام در حال طرب افزا می‌خواهم
جام که دستم نیست ز مطرب نوازشها می‌خواهم
اگر واقعاً می‌خواهید در عرصۀ شعر و شاعری حرفی برای گفتن داشــته باشید باید قواعد و اصول اولیه شعر را فرا بگیرید.

٭امیر جلالی ـ گرگان
در سروده شــما نیز وزن و قافیه رعایت نشده است و پاسخ بالا شامل تان می‌شود:
عمرم برفت و رام شیطان شده‌ام
خسته ز تقویم گناهان شده‌ام
جز برایش در دلم جایی ندارم
ساقی اندر خانه و جامی ندارم

٭حسین اکبرپور ـ شیراز
امید با کلماتی چون نوید و سعید قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با پاییز قافیه کرده‌اید.

٭حبیب احمدیان ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
نفس با: فعلاتن
د صبا مشـ: فعلاتن
ک فشان خوا: فعلاتن
هد شد: فعلن
عالم پی: (فاعلاتن) فعلاتن
ر دگربا: فعلاتن
ره جوان خوا: فعلاتن
هد شد: فعلن

انتظار

سالهاست
چشم بر راهم
جاده‌از دور نمایان است
خشک و خالی
بی‌مفهوم
در خود آواز دیدار می‌خوانم
در خواب مدام تو را می‌بینم
گاه در بیداری
سایه‌ای از دور می‌آید
نقش تو بر سینه دارد
چهره‌ای پر از آرامش
نگاهی پر از تبسم
اما این سایه عشق
با کمی تابش نور
سرابی بیش نیست
انتظار قصه‌ی تلخ من است
که کماکان با من می‌ماند
و دلم می‌داند
درخت فاصله‌ها
همچنان پابرجاست

لیلا میثمی ـ تهران

مگر

مگر تو
به داد این دل برسی
که پای در گل
چون مجسمه‌ای سرد
چشم به راه دارد

ناهید حمیدی ـ تهران

دیروز

دیروز از عشق
می‌سرودم
و با دستان تو
دوست بودم
امروز که از آن دستهای سبز
جدا افتاده‌ام
ز پا افتاده‌ام

توحید خالقی ـ تنکابن

پسند رهی که اندر آن راه
صد خار ملامت است مپسند

٭مهدی زرین قلم

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

کاش می‌شـد، گل چشـمان تو را می‌چیدم و نما می‌دادم، به اتاقم که پر از تنهاییست! پروین افتخاری

*فروغ: وه چه زیبا بود اگر پاییز بودم /وحشـی و پرشور و رنگ آمیز بودم /پیش رویم، چهره تلخ زمسـتان جوانی / پشت سر، آشوب تابستان عشقی ناگهانی /سینه‌ام منزلگه اندوه و درد و بدگمانی / کاش چون پاییز بودم فیلبرت

*گر نشـان زندگی جنبندگی سـت، خار در صحرا نشان زندگی سـت، جلبک و پروانه هر دو زنده‌اند، فرقی از این زندگی تا زندگی ست عشق لاف

*شیطان که از بهشت رانده شد جز یک خطا نکرد /خود را از برای سجده بر آدم رضا نکرد /شیطان هزار مرتبه بهتر، ز بی‌نماز / آن سجده بر آدمی و این بر خدا نکرد
رویای خیس

*چنان زندگی کن که کسانی که تو را می‌شناسند، اما خدا را نمی‌شناسند به واسطه آشنایی با تو، با خدا آشنا شوند
Bluebird

*سبدی هسـت در اندیشه من، که پر از گل بدهم هدیه به تو، غافل از آنکه تو خود ناب تری، یک جهان گل بخورد غبطه به تو نوشین رئوف

*یا سـخنی داشـته بـاش دل پذیر، یا دلی داشـته باش سخن پذیر محمد رسولی

*زندگـی به چیزی نمی‌ارزد، امـا ارزش هیچ چیز هم به اندازه زندگی نیست علی اوسط عظیمی

*برگ‌های پاییزی بی‌شک در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت، سعی از یاد نرفتن دارند امیرحمزه حسینیان

*روزی مجنـون از سـجاده شـخصی عبور کـرد. مرد نمازش را شکسـت و گفت: مردک، در حـال راز و نیاز با خدا بودم، رشته‌ام را بریدی! مجنون پاسخ داد: من عاشق بنده‌ای هسـتم و تو را ندیدم، چگونه تو عاشق خدایی و مرا دیدی؟ ناشناس

*پرنده هم که باشـی وقتی عاشق قفس بشوی پر زدن را فراموش می کنی مرتضی فیضی

*سـوزن ابروی تو با یک نخ از گیسوی تو، خوب می‌دوزد به هم چشم مرا با روی تو Mهیچکس

*هنر تنها پناهگاه روح سرگردان آدمی‌ست امیدی

*دکتر شـریعتی: همه می‌پندارند، انسـان‌ها همانگونه که فهمیده می‌شـوند هسـتند، اما نـه، همانگونه فهمیده می‌شوند که هستند عرفان مرادی

*سالهاسـت که معنای این را نفهمیده‌ام «رفت و آمد» یا «آمـد و رفت»؟ آدم‌ها می‌روند که برگردند؟ یا می‌آیند که بروند؟ مینا

*دنیا دنیای عجیبی‌سـت، آن روزها برای گرفتن خبر از من چه عجول بودی، این روزها برای گرفتن خبر از من چه صبور شدی گلاویژ

*زندگی را تو بسـاز، نه بدان سـاز که سـازند و پذیری بی‌حرف، زندگـی یعنی جنگ، تو بجنـگ، زندگی یعنی عشق، تو بدان عشق بورز! مهرناز دوراندیش

*لـذت آنچه را که امروز داری بـا آرزوی آنچه نداری خراب نکن ساغر

*آه از این دل، آه از این جام امید /عاقبت بشکست و کس رازش نخواند / چنگ شـد در دسـت هر بیگانه‌ایی /ای دریغا کس به آوازش نخواند قلب آه

*خوب من هیچ می دونستی، تک خرمای نخلستون دلمی!
حیدری ـ شوش دانیال

*بی تـو اینجا همه در حبس ابد، تبعیدند /سـالها هجری و شمسـی همه بی خورشیدند /سیر تقویم جلالی به جمال تو خوش اسـت /فصل‌ها را همه با فاصله‌ات سـنجیدند / تـو بیایی، همه ثانیه‌ها، سـاعت‌ها /از همیـن روز، همین لحظه، همین دم عیدند شادمانپور

*ما به جز عشق که اسباب سرافرازی بود، آزموديم همه کار جهان بازی بود پرنده‌ای از یزد

*سرنوشت من کاملاً روشن است، شبیه چشم‌های تو
لنا

*عشـق قابیل اسـت، قابیلی که سـرگردان است هنوز، کشـته خود را نمی‌داند کجا پنهان کند! هرچه فریاد است از چشـمان او خواهم شنید، هرچه را او سعی دارد بی‌صدا پنهان کند، خسته هرگز نیستم، بگذار بعد از سالها، باز من پیدا شوم، باز او مرا پنهان کند صبا غفاری

*مـن از این پـس به همه عشـق جهان می‌خنـدم /به هوس‌بازی این بی‌خبران می‌خندم /من بیچاره از آن روز که دلدارم رفت /به غم و شادی عشق دگران می‌خندم
مهشاد

*بی‌حرمتیسـت، پانزدن بر بسـاط عقل، وقتی که عشق این همه اصرار می کند! لیلا قاضی

*جز خدا هیچ چیز خوب و مطلق نیسـت، آن آسـمانی که سـخاوتمندانه بر ما می‌بارد رعـد و برقی دارد که گاه پیام‌آور نابودیست سحر.س

*پروردگارا در نادانـی من همین بس که علت وفاداری تو را در حسـن‌های نداشته خود جسـتجو می کنم نه در رحمت بیکران تو! شاهد آرام

*یارب بر خلق ناتوانم نکنی، در بوته صبر امتحانم نکنی، از طعنه دشـمنان مرا باکی نیست، مستوجب مهر دوستانم نکنی ساغر

*هـر کس آنچه را که دلش خواسـت بگوید، هر آنچه را که دلش نخواهد می‌شنود پریا

*میلـر: آنچه هرگز به اندازه کافی نمی‌بخشـیم عشـق است بانو سلیمانی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سـتاره (وقتی ازت دورم) محسـن نامـه سـیاه (زندگی بافتن یک قالی اسـت) مهری (وقتی بـارون می یاد خدا) احسانیان (دل من در سبدی عشق) دختر بابا (خوشبختی مال فرداسـت) عسـل عسـلی (صبورانه در انتظار زمان بمان) علیرضا زاد کشـتکار (از غافلان حساب دلم را جدا کنیـد) پروین افتخاری (به وسـعت تمـام قلب کوچکم) پسـر بد (یادمان باشد اگر خاطرمان) فتاح قبا (سهیل) (ما تا ابد زنده‌ایم) شب (خسـتگی را تو به خاطر مسپار) بهار تنها (دلا یاران سـه قسمند) جوجه کوشـولو (...) ملیحه ف (۲) (آرامش آن اسـت که) گلی (۲) (سـاز گل‌های دلم آهنگ توسـت) بادبادک باز (دیوانه دست به خودکشی) مصطفی کاظمی (۲) (عاشـق شـبهای بارونی) خورشید خانم (خالق من بهشـتی) مهسا (نسـیم گندم را از دوش) پلنگ پیر (در این دنیای وانفسـا) کریم فولادوند (صد بار به سنگ کینه بستند مرا) مینا (همیشه دور بودن) عشق آسـمانی (در این دنیا فقط خوبی‌ها) سحر.س (در این دنیا فقط خوبی‌ها هستند) زهرا مجنون (گاهی گمان می کنی و نمی‌شود) شهره توکلی (در تکاپوی دلت) قلب آبی (نعمت روی زمین) یلمان (نیا باران زمین) شـادمانپور (گفتمش نقاش را نقشی بکش) ستاره‌ی بارون (از پاسخ من معلمان آشفتند) آرزو (این همه رنجی که دنیا بر سر من)

پاسخ به پیغام ها

مجید جان روحی، من تأکید دارم دو نوشـته، تو نازنین ۲۰ تا پیغام فرستادی یعنی دو مساوی بیست اما فقط یکی از آنها قابل استفاده بود عزیز و بقیه پاک شد! پریسا جان سلام، کجا بودی تا حالا دلم برات شده بود یه ذره، فدای تو خوش‌اومدی! سـامان جان افتاد بد جوری هم افتاد! گرمسـارM جیگر اسـمت آشناس اما چیزی بیش از این نمی‌دونم چون من روزی حدود پونصد تا پیغام بدون اسـم پاک می کنم! احسان جان کارت که درسته، اما اگه کارت درسـت شـد ما رو بی‌خبر نگذار! سـتاره دنباله‌دار دلم برات شـده یه ذره کجایی پیدات نیسـت! آنتی‌بوی ۱۷ ساله لطفاً درباره اون آقای دکتر اطلاعات بیشتری بده شاید باهاش مصاحبه کردیم! نسیم ۶۴ اگر من خوشـبختم به خاطر لطـف و رحمتی که تو و دیگران برام آرزو می کنید، ممنون! ایستگاه ۶۴ چرا نمی‌خوایم، خوبم می‌خوایم به شـرط اینکه تکراری نفرسته! فریاد H برام فرستادی «ای کاش تو مرا می‌دیدی» ای کاش گلم ای کاش! گندمـزار جونـم، قربون اون دوماهت، من که گفتم، کنار گلایه یه نوشـته ناب استثنایی بفرستین، آخه من چه گلی به سرم بگیرم! الهه زیگورات **قربون تو به جای مایوس شدن همین ستون وسط پایین صفحه رو با دقت بخون بعد پیام بفرسـت! مثلاً چه کسـی می گوید که گرانی شـده است رو چند بار گفتم که تکراریه!** آرزوش، بیا تو قربونت بیرون سرده! امینه جان «کاش می‌نوشتم روی دیوار کوتاه آشـنایی، خاطرات بـا هم بودنم را، تا در روزهای سـرد بی‌هـم بودن، خاطره‌ای برجای مانده باشـد، روی دیوار جدایی» رسـید! اصغر بایمانی‌نژاد، قربونت حرف‌های خـوب، توصیه‌های زیبا، فکرهای مثبت و پیشـنهادهای سـازنده و حتی برخی دعاها هیچ کدام نوشـته‌های ناب نیستن! پریسا جان اونی که می گه احساساتت رو کم کن، از تو عاقل‌تر و شـاید عاشـق‌تره که دوسـت نداره دچار مشـکل عاطفی بشی، پس برو سراغ اون کسی که هرچی بهش احسـاس داشته باشـی می گه بیشترش کن، یعنی خدا! نرگس شیراز فدای تو من سنگ آسمونی‌ام نه رنگ آسمونی! Desting cold knight متأسفانه نمی‌تونم پیغامی رو با این اسم کار کنم، یا فارسی یا کوتاه! سحر جونم خوش خبر باشـی حالا می گم من سنگ آسمونیم! نرگس جـون همینـه ماmونده که به خاطـر خودمون خدا رو در حد یک سـاندویچی بیاریم پایین! سـنگ صبور حالا هم همـه ثروتمند نیسـتن، اما دل‌ها سـکه‌ها را به جای خدا نمی‌پرسـتن، غیر از اینه؟! دل‌سوخته «هرگز باوفا، ترک بی‌وفا نکند» رسـید گلم! آدمیرال خوبم من معنی نوشته تو رو نفهمیدم «خدایا خود را تقدیم تو می‌دارم، با من کن از من سـاز آنچه خود اراده کنی»! 11R **نوشـتی پیام‌های حقیـر را چـاپ نکردی آره سـرور من، چون قبلـاً گفتم که شـماره خالی یا شماره و حرف کار نمی کنم قربانت!** پریسا اسـماعیل‌زاده قربون تو، ما کـه جا برای چاپ خاطره‌ها نداریم! ستاره بارون پرسیدی چه کار کنی که پیغام‌هات چاپ بشـه، فدای تو اینکه سوال نداره توی عکس شماره ویژه بگرد از بین همکارا یه پارتی، آشنایی چیزی پیدا کن وگرنه پیغامت عالی هم باشـه چاپ نمی‌شـه که نمی‌شه، حالا تو گلم هر چقدر هم که باذوق و شوق پیغام بفرستی یا مجله بخری فرقی نمی کنه مثل «وقتی با انگشت به سمت کسی اشاره می کنید سه تا انگشت به سمت خودته» چاپ نمی‌شه چون تکراریه!

جـدول‌متقـاطـع

جدولهازیرنظر:داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یاانتقادی دارندمی توانند پنجشـنبه هااز ساعت ۱۹/۳۰الی ۲۰/۳۰با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۸۲

۱-متقاطع: فاطمه معارفیان-مشهد
۲-شرح در متن: فاطمه فرخی پور-تهران
۳-سودوکو: علی طلایی زاده-بدره ایلام

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱													X				
۲					X					X						X	
۳						X					X				X		
۴				X			X					X					
۵			X					X					X				X
۶		X							X					X			
۷						X				X						X	
۸					X						X				X		
۹				X										X			
۱۰			X				X						X				
۱۱		X						X				X					
۱۲				X					X							X	
۱۳	X				X					X					X		
۱۴						X					X			X			
۱۵			X				X					X					
۱۶		X						X					X				
۱۷					X												

افقی:

۱ـ از محاکم قضایی که بیشتر در زمان جنگ برگزار می‌شود ـ از گل‌های زیبا و بادوام ۲ـ از انبیای الهی ـ شمشیر زن ـ موسیقیدان عهد خسرو پرویز ۳ـ غذایی گیلانی ـ نام یکی از آوازهای ایرانی ـ دارو ـ من و شما ۴ـ غل و غش در طلا و نقره ـ قورباغه درختی ـ روایت کننده ـ رشته کوه معروف ایران ۵ـ عزیز عرب ـ اندازه، مقدار ـ برنج فروش ـ دوره درسی دانشگاه ۶ـ طرد کردن، تحریم ـ ترس و بیم ـ از بی‌مهره‌گان وول خوردنی ـ اسید تشکیل دهنده پروتئین ـ دهان، فم ـ نقاره ۸ـ کمک ـ کسی که کار ندارد ـ تنها ـ خشکی ۹ـ روزی ـ قله مرتفع کشور پرو ـ آنچه مربوط به ملت باشد ۱۰ـ از گروههای خونی ـ عدسی ـ پادشاه ـ اتاق درس ۱۱ـ اجاره ـ گیج، سرگشته ـ از توابع خوش آب و هوای گیلان ۱۲ـ گل نومیدی ـ دلتنگی ـ مترجم ۱۳ـ قطع حیات ـ دومین شهر بزرگ افغانستان ـ سرشت، ذات ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ۱۴ـ فصل رنگ‌ها ـ نوعی پارچه گرانبها ـ حرف یاوه ـ ورم چرکی ۱۵ـ یکی از خواهران برونته ـ بلندی ـ آهنگر انقلابی ـ با یکدیگر همدست شدن برای کاری ۱۶ـ از کلان شهرهای ایران ـ سبیل ـ بسیار نالنده ۱۷ـ مرکز مازندران ـ اولین انسانی که بر کره ماه فرود آمد.

عمودی:

۱ـ نویسنده اثر معروف اخلاق ایران باستان ـ واحد مکالمه تلفنی ۲ـ لباس حجاج ـ شیره درخت بلوط ـ پایتخت اردن ۳ـ غیر پرچم ـ طاق معروف عهد ساسانی ـ نوعی شیرینی خامه‌ای ۴ـ موی بلند ـ معدنی ـ قومی ایرانی ـ نباتی ۵ـ روزانه ـ میوه هزار دانه ـ در باز و نهفته است ۶ـ از معاونین هیتلر ـ شیرینی تولد ـ میمون ـ روح انسانی ۷ـ شکار ـ سرمه ـ مهاجرت کردن ـ ساز چوپان ۸ـ گرد آورنده ـ از وسایط نقلیه عمومی ـ سار ۹ـ طرز حرکت ـ محروم، نامراد ـ نگاه کردن، دیدن ۱۰ـ سگ شکاری ـ از توابع کاشان ـ داد و فریاد ۱۱ـ تیر پیکان‌دار ـ واحد طول انگلیسی ـ ملون ـ جسمی هندسی ۱۲ـ خاطره ـ نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی در تقویم زردشتی ـ بازی کردن ـ کافی ۱۳ـ جایز ـ سکونت داشتن، مقیم ـ فرمانروایی ۱۴ـ فلزی سفید و مایل به قرمز ـ ابر نزدیک به زمین ـ بی‌رونق شدن ـ دفعه، مرتبه ۱۵ـ دوستی ـ تالاب، آبگیر ـ قسمت بالای جمجمه که در دوران نوزادی نرم است ـ دانشمند ۱۶ـ از سنگ‌های ساختمانی گرانقیمت ـ اولین موذن اسلام ـ از مراکز استانی ۱۷ـ پارچه‌فروش ـ نویسنده مشهور کتاب در پیشگاه خدا.

حل جدولهای شماره ۳٤۸۲

در عشق و جنگ هر کاری رواست
●مثل اروپایی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

داماد گیلکی – ذی‌روح – رمز – مراسم قبل از عقد – بزرگتر – سودای ناله – کشوری در اروپا – ستون بدن – مشاور – نبات – لقبی در انگلستان – موسیقیدان – گل دندان

هراسان – واحد درسی دانشگاه

من و شما – منجمد – اختاپوس – دورادور اتاق – رود آلمانی – ضمیر داخل

تدبیر – فیلسوف هندی – سه‌گردان – کشور فلاسفه

زناشویی – روغن زیتون – کتابی از مارک تواین – گوشه‌گیر – محل کشت خربزه – شالوده – همنشین زن

پول ژاپن – برهنه – از درختان – پرنده زیبا – زمان به دنیا آمدن

آبشار معروفی در آمریکا – نیا – از ولایات افغانستان – مردگان

نوعی شیرینی – لوله تنفسی – پیشینیان – هیجان نمایی – از قوای نظامی تلف شده

شکم‌بند لاغری – رباعی سرای معروف – پسر رشتی – رژ لب – مادر – از القاب خداوند – مظهر – ناپسند

جلد طلایی – از سبزی‌ها – باطل شدن – از پرندگان

نان شب مانده – مروارید درشت – بخل – جمع ودیعه – خط کش مهندسی – نمک

از سازهای دمیدنی – ساز کلیسا – دریا – قلم فرنگی – پنبه پاک نکرده

ثروتمند – زرنگ – زبان عهد اشکانی

کتاب امیلی زولا – مرتجع فلزی

حیوان باوفا – چه وقت – نرخ بازاری – از آن طرف چاشنی غذا است – فیل ماقبل تاریخ

همسر برادر پدر – لسان

امپراتور رومی – مادربزرگ – اشاره به دور – عقاید

بیسواد – آب منجمد

گیاهی که در قدیم از آن کاغذ می‌ساختند – مذهب

ختم کننده

جدول سودوکو ۳۴۹۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۵			۶	۹			۱
	۴						۸	۹
۶			۱			۳		
			۲	۵			۱	
	۸	۵					۲	۶
۴				۹	۸			
		۷			۵			
	۱		۳	۷		۸		۲
۲	۳				۱			۵

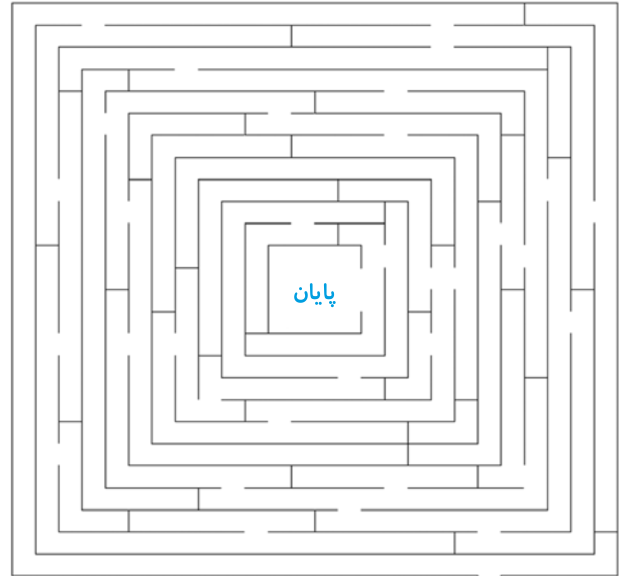
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ لانه عقاب



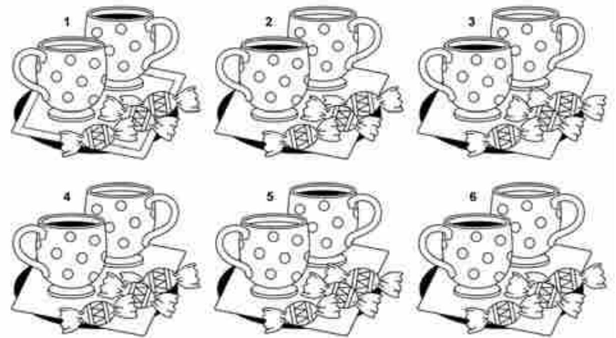
برای رسیدن به لانه عقابها بایداز یک مسیر بسیار پرپیچ و خم وخطرناک عبور کرد. حال مداد یا خودکاری برداشته واز پایین تصویر شروع کنید و راه را تا وسط تصویر در نقطه پایان ادامه دهید.



پاسخها در صفحه ۴۱

تصاویر مشابه کدامند؟

در اینجا ۶ تصویر از دو فنجان به همراه شکلات می بینید که به نظر کاملاً شبیه می آیند ولی ما به شما می گوییم که فقط دو تصویر از آنها کاملاً شبیه یکدیگرند. آیا می دانید آنها کدامند؟







شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه اتوبوس

بچه ها در ایستگاه اتوبوس منتظر هستند ولی در این تصویر ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را بیابید. البته برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید، می توانید به قسمت پاسخها مراجعه کرده و جواب صحیح را در آنجا ببینید.



۱۰ اختلاف در تصویر تشکر استادکار

استادکار یونانی از زحمات شاگردش با دادن یک هدیه به او تشکر می کند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.

خوشبختی تاراج رفته!

صبا ادیب

ـ می‌دونین خانم ادیب، سرنوشت هر کسی قبل از این که به دنیا بیاد نوشته شده؛ خوب یا بد و ما هیچ وقت قدرت عوض کردنش رو نداریم. وقتی همه تلاشتو می کنی، وقتی که حس می کنی که دیگه داری خوشبخت می شی، که داری راه رو میون بر می زنی، که همه چیز داره تموم می شه، یک مرتبه با یک اتفاق ساده همه چیز بر می گرده سر جای اولش و تو می شی همونی که از اول بودی، شاید هم کمتر...

***

«میثم» هنگام ادا کردن این جملات بغض در صدایش موج می‌زد. غم عالم انگار هوار شده بود روی دلش و با هر آهی که می‌کشید قطره‌ای اشک می‌خواست از چشمان بارانی‌اش فرو بچکد اما با همه وجود تلاش می کرد پیش من گریه نکند، شاید هم غرورش اجازه نمی‌داد. می‌خواستم دلداری‌اش بدهم یا لااقل امیدی که مرهم این همه ناامیدی باشد اما هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. چیزی که لااقل تسلی‌اش باشد. پاکت سیگار خارجی و فندک گران قیمتش را از روی میز برداشت، از روی مبل برخاست و گفت: «منو ببخشید، برم تو بالکن یه سیگار بکشم و برگردم.» حس کردم دروغ می گوید. به گمانم می‌خواست برود گریه کند تا کمی آرامتر شود و برگردد. او رفت و همین فرصت کوتاه وادارم کرد تا خانه بزرگ و زیبایش را از نظر بگذرانم. دیوارها را به رنگ قهوه‌ای سوخته درآورده بود. یک دست مبل گران قیمت با چوب گردو در سالن خودنمایی می کرد. نگاهم به قاب عکس دختری زیبا که به دیوار زده شده بود خیره ماند. دختر لبخند می‌زد اما نمی‌دانم چرا خنده‌اش دلنشین نبود. انگار دروغ می‌گفت. انگار می‌خواست گریه کند اما مجبور بود که بخندد.

ـ به چی نگاه می کنید؟ به لبخندش؟

به طرف صدا برگشتم. میثم در آستانه در ایستاده بود و به عکس نگاه می کرد. روی کاناپه جابه جا شدم. میثم سینی چای را روی میز گذاشت و گفت: «راجع به لبخندش چی فکر می کنید؟» جا خوردم. انتظار چنین سوالی را نداشتم. میثم خودش از مکث من متوجه تعجبم شد، خندید و گفت: «هر چی فکر می کنید بگید. من ناراحت نمی‌شم.» نمی‌دانستم آن دختر کیست و چه نسبتی با میثم دارد. با تردید گفتم: «لبخندش... یه جوریه... دختر قشنگیه اما...» میثم آهی کشید و گفت: «اما لبخندش صادقانه نیست. نه؟» سرم را پائین انداختم و گفتم: «به نظر منهم لبخندش اینطور می یاد!» میثم که به گمانم پی به تردید من برده بود گفت: «خجالت نکشید. حرف بدی نزدید که. حقیقت رو گفتید. اوایل من این جوری فکر نمی کردم. اگه این حرف رو چند سال پیش، مثلا پانزده سال قبل می گفتید اون قدر از تون ناراحت می‌شدم که دلم نمی‌خواست هیچ وقت ببینمتون اما حالا بعد از این همه سال تنهایی، حالا که شب و روز بهش فکر کردم و فکر کردم به همین نتیجه‌ای رسیدم که شما در یک نگاه رسیدید.» سکوت کردم و چیزی نگفتم. نگاه میثم به عکس گره خورده بود. از حالت نگاهش کاملا پیدا بود که در گذشته‌ها سیر می کند. نمی‌خواستم از خاطرات جدایش کنم. صبر کردم تا خودش دوباره چیزی بگوید و حرفی بزند. میثم جوان خوش چهره و خوش قد و قامتی بود. از وضعیت خانه و زندگی‌اش هم پیدا بود که ثروتمند است. خودش می گفت سی و پنج سال بیشتر ندارد اما موهای جوگندمی و چهره‌ای که پیدا بود سالهاست رنگ لبخند را به خود ندیده، چین‌های بین دو ابرو و پیشانی‌اش او را پیرتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. دقایقی به سکوت گذشت. میثم انگار خیال دل کندن از گذشته را نداشت. چاره‌ای نداشتم. باید سکوت را می‌شکستم. پرسیدم: «این خانم که به عکسش خیره شدید کیه؟» نمی‌دانم سوالم ابلهانه بود یا نه؟ اما هر چه بود میثم به رویم نیاورد. فنجان زیبای طلایی‌اش را در دست گرفت و گفت: «اسمش شیدا بود اما خودش مثل اسمش نبود. هیچ وقت نبود. حتی اون روزهایی که من اون همه صادقانه دوستش داشتم...» میثم بریده بریده حرف می‌زد و من چیزی از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. گفتم: «آقا میثم اگه می‌شه از اول بگید.» میثم تند تند پلک می‌زد. تا آسمان چشم‌هایش که پر از باران بود نبارد. خوب حس می کردم از من خجالت می کشد. صدای قورت دادن آب دهانش را می‌شنیدم. فنجان چای‌اش را روی میز گذاشت و در حالیکه شقیقه‌هایش را با انگشتانش فشار می‌داد از خودش برایم گفت...

ـ من یه بچه پرورشگاهی بودم. نه پدری، نه مادری و نه کس و کاری داشتم. از خانواده‌ام چیزی به خاطر ندارم. از وقتی چشم باز کردم توی پرورشگاه بودم. توی اون اتاق‌های خاکستری و نمور. با اون همه تنهایی و بی کسی و حس تحقیر شدگی. این که همه با انگشت نشونت بدن به جرم بی مادری، بی پدری و محکومت کنن به بدترین مجازات‌ها. من تا ۴ سالگی تو اون جهنم بودم اما وقتی چهار سالم شد، انگار یه مرتبه در رحمت خداوند به روم باز شد. یه خانواده مرفه، نمی‌دونم از کجای آسمون، از کجای این دنیای بزرگ خاکی پیداشون شد و صاف اومدن پرورشگاه ما و بعد هم یک راست اومدن تو اتاق ما و از بین اون همه بچه‌های منتظر و مشتاق من رو انتخاب کردن. چه حالی داشتم من اون روز. تو عالم بچه گی روی ابرها سیر می کردم چقدر خوشحال بودم و به خودم افتخار می کردم که از بین اون همه بچه من برای خانواده دار شدن انتخاب شدم. برام مهم نبود که وضعیتم بهتر می‌شه یا بدتر. همین که یک تغییر و تحول تو اون یکنواختی زجر آور داده می‌شد برام کافی بود. اون زن و مرد مهربون که اسمشون «فرنگیس خانم» و «علی آقا» بود، شدن ناجی من. در نظرم اون دو تا فرشته‌هایی از طرف خداوند بودن که برای نجات من به زمین اومده بودن. نه شما و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه حالی که من در اون لحظات داشتم را درک



کنه. وقتی سوار ماشین شون شدم، به بچه هایی که با چشمها و نگاههای حسرت بارشون به من خیره شده بودن و دلشون می خواست جای من باشن، دست تکون می دادم. سرم رو از پنجره ماشین بیرون آورده بودم و بهشون می خندیدم. با ناجی هام رفتم خونه شون، خونه که نه، قصر. علی آقا و فرنگیس خانوم منو مثل بچه خودشون دوست داشتن و بهم محبت می کردن. بهترین لباس ها و اسباب بازی ها رو برام می خریدن. واسه م اتاقی درست کرده بودن که حتی تو خواب هم نمی دیدم. اونا زن و شوهری جوون بودن که بعد از شش سال زندگی مشترک صاحب بچه نشده و منو به فرزندی قبول کردن. بعد از چهار سال ـ وقتی من هشت ساله و کلاس دوم دبستان بودم ـ فرنگیس خانم باردار شد. من بچه تر از اونی بودم که بخوام از اومدنش ناراحت بشم. بخوام حسودی کنم و یا از موقعیتم بترسم. وقتی فرنگیس خانم بهم گفت قراره یه خواهر یا برادری داشته باشم خیلی خوشحال شدم. شاد بودم از این که دیگه تنها نبودم و یه همبازی جدید به دنیام اضافه می شد. علی آقا و فرنگیس خانم اما می ترسیدن از این که به بچه شون حسودی کنم و دوستش نداشته باشم. یه بار که تو اتاقم بودم شنیدم که فرنگیس خانم به شوهرش می گفت: «اگه بعد از به دنیا اومدن بچه مون میثم رو مثل سابق دوست نداشتیم و بینشون فرق گذاشتیم چی؟» با شنیدن این حرف ترسیدم. نگران بودم که نکنه وقتی بچه شون به دنیا اومد منو بیرون کنن اما علی آقا با جوابی که داد دلم رو آروم کرد: «این چه حرفیه؟ ما همیشه میثم رو مثل فرزند واقعی خودمون دوست خواهیم داشت.» بالاخره انتظار همه مون به سر اومد و شیدا به دنیا اومد. یه بچه سفید و تپل و دوست داشتنی بود. اوایل همه چیز خوب بود و بیشتر توجه علی آقا و فرنگیس خانم معطوف من، اما با گذشت زمان و بزرگتر شدن شیدا محبت اونا نسبت به من کمتر شد. شیدا به هر حال دختر خودشون بود. همخون خودشون بود و نباید انتظار می داشتم که منو به اندازه اون دوست داشته باشن. شیدا کم کم بزرگ می شد. ما تنها دوستان هم بودیم. همه کس و همه چیز هم بودیم. من تنها کسی بودم که شیدا رو درک می کرد و حرفاشو می فهمید. شیدا یه دختر معمولی نبود. سرکش و عاصی بود، تنوع طلب و مغرور. اون قدر محبت بی حد و اندازه دیده بود که لوس و ننر و از خود راضی بار بیاد اما با همه اینها من دوستش داشتم و اونم...

میثم بی آنکه خودش بخواهد جمله اش ناتمام ماند. انگار رمقی برای تمام کردن حرفش نداشت. باز هم به عکس زل زد و درد نگاهش روی لبخند پرفریب شیدا ثابت ماند. فضا، فضای خوبی نبود. سنگین و خفقان آور بود. دلم می خواست هر چه زودتر حرفهای میثم تمام شود و من از آنجا فرار کنم! گلویم را صاف کردم و گفتم: «آقا میثم... آقا میثم!» و میثم درست مثل کسی که از خواب می پرد و چهره ای ناآشنا می بیند، نگاهم کرد و گفت: «چیزی گفتید؟» گفتم: «ادامه بدین حرفاتونو...» حالت نگاهش نمی ترساندم اما حس بدی را به من منتقل می کرد. میثم فنجان چای اش را دوباره از روی میز برداشت و گفت: «تا کجا گفتم؟» به سرعت گفتم: «تا این که دوستش داشتید و اونم...» میثم انگار هنوز در عالم رویا بود. پرسید: «کی رو دوست داشتم؟» چشمان تیله ای رنگ میثم انگار نمی خواست دل از تماشا کردن قاب عکس شیدا بکند. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: «شیدا رو می گم. اونم شما رو دوست داشت؟» میثم جرعه یی از چایش رو نوشید و گفت: «شیدا؟ نه! اون هیچ وقت دوستم نداشت. فقط به عشق تظاهر می کرد. اصرار داشت باور کنم. خب، منم باور کردم. بهش اعتماد کردم. همه دوست دارم گفتن هاشو باور کردم. فکر می کردم شیدا تنها کسیه که صادقانه منو دوست داره. من شریک همه غصه ها و شادی هاش بودم. شیدا پیش هر کسی مغرور و از خود راضی بود، پیش من که می رسید اما کوچیک می شد. کوه غرورش از هم می پاشید. به من که می رسید آدم دیگه یی می شد. واسه همینم بود که من اون همه دوستش داشتم و احساس می کردم اونم منو دوست داره. من و شیدا با هم بزرگ شدیم. شیدا دوست داشت همیشه تنها باشه. اونقدر بداخلاق و سرکش بود که هیچ کس نمی خواست با اون دوست باشه. علی آقا و فرنگیس خانم هم گاهی از دستش شاکی می شدن. شیدا دختری نبود که حرف اونا رو گوش بده و سرشو بندازه پائین و بگه چشم. کلاس دوم دبیرستان بود که ترک تحصیل کرد. التماس ها و گریه های من فایده ای نداشت. پدر و مادرش هم نتونستن اونو راضی به ادامه تحصیل بکنن. نمی دونم از کجا و چه جوری، نمی دونم کدوم از خدا بی خبر معتادش کرده بود. یه روز بعدازظهر که کسی خونه نبود، وقتی رفتم تو اتاقش دیدم داره حشیش می کشه. نمی دونید چه حالی بهم دست داد. اون روز به روز بدتر می شد و تهدیدم کرده بود اگه حرفی به علی آقا و فرنگیس خانم بزنم خودکشی می کنه. نمی دونستم باید چیکار کنم؟ مغزش با هر بار حشیشی که می کشید جلز و ولز می کرد اما شیدا دلش نمی خواست اینو بفهمه...» میثم آنقدر غرق در دنیای گذشته خود بود که انگار اصلا دیگر مرا نمی دید. علیرغم تلاشی که می کرد اما باز نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. فنجان چای هنوز در دستش بود، اشک می ریخت و خیره شده بود به قاب عکس شیدا.

ـ من شیدا رو دوست داشتم. به خدا هیچ وقت به چشم دیگه یی بهش نگاه نکردم. هیچی ازش نخواستم. من اونو از خودم هم بیشتر دوست داشتم. شیدا عوض شده بود. علی آقا و فرنگیس خانم هم فهمیده بودن اما کاری نمی تونستن بکنن یعنی شیدا اجازه نمی داد و من داشتم از درون ذره ذره ذوب می شدم. داشتم داغون می شدم. یه روز غروب که داشتم از دانشگاه برمی گشتم تو یه کوچه خلوت شیدا رو با یه پسر غریبه دیدم. داشت از اون لعنتی مواد می خرید. وقتی دیدمش خراب شدم و به هم ریختم. مثل یه ساختمون صد طبقه رو هم فرو ریختم و له شدم. نفهمیدم چی شد، نفهمیدم چی کار کردم. فقط وقتی به خودم اومدم که پسرک سیاه و کبود گوشه کوچه افتاده بود از شیدا خبری نبود. حالم خیلی بد بود. حس می کردم من کوتاهی کردم. حس می کردم مقصر من بودم که کار شیدا به اینجا رسیده. روی رفتن به خونه رو نداشتم. تحمل دیدن اون صحنه بیشتر از توان من بود. این که شیدای خودتو، شیدایی که این همه دوستش داشتی رو این جوری میون دست های کثیفی ببینی که جز هوس چیزی نمی شناسن خیلی سخت بود. اگه من مواظب شیدا بودم اگه بیشتر از اینها درکش کرده بودم کارش به اینجا نمی رسید... سه روز تو خیابونا بودم. گریه می کردم و می خندیدم. واقعا دیوانه شده بودم. بعد از سه روز برگشتم خونه اما چه برگشتنی! رفتم تو اما ای کاش هیچ وقت برنمی گشتم. کاش تا ابد سرگردون خیابونها بودم و دیگه تو اون خونه پا نمی ذاشتم. به محض اینکه رفتم تو باران مشت و لگد به سرم بارید. اونقدر کتک خوردم که مرگمو پیش چشمم می دیدم. علی آقا که روزی از صمیم قلبش منو دوست داشت حالا دلش می خواست منو با دستای خودش خفه کنه! شانس آوردم برادر علی آقا اونجا بود و منو نجات داد. بعد از خوردن اون همه کتک تازه فهمیدم موضوع چیه؟! شیدا بعد از اینکه من اون پسرک رو کتک زده بودم از ترس اینکه شاید من رازش رو فاش کنم رفته بود خونه و به دروغ به پدر و مادرش گفته بود من ازش سوءاستفاده کردم و همون شب توی حموم خونه شون رگ دستشو زده بود. علی آقا و فرنگیس خانم هم مرگ شیدا رو گذاشتن به پای من که آواره خیابونا بودم. بی آبرویی شیدا افتاد گردن من، منی که از صمیم قلب دوستش داشتم. اونا ماجرا رو جز من نمی شناختن. در نظرشون من نمک نشناسی بیش نبودم. به قول خودشون خیلی شانس آوردم که فقط از خونه بیرونم کردن... من باز هم آواره شدم. گاهی فکر می کنم یه بچه پرورشگاهی هیچ وقت نمی تونه یه سقف همیشگی بالای سرش داشته باشه. همیشه یه دستی هست که خوشبختی رو ازش بگیره. وقتی بی پولی بهم فشار آورد افتادم تو کار قاچاق. با کمک پسر جوونی که باهاش آشنا شده بودم عضو یه باند شدم. بعد از یه مدت خودم شدم رئیس یه باند قاچاق. اونایی که دوست داشتن از کشور برن رو قاچاقی از مرز رد می کردیم و هزار تا کثافت کاری دیگه... بچه که بودم همیشه آرزو می کردم درسم رو ادامه بدم و مهندس بشم. اون روزا هیچ وقت حتی تصورشو رو هم نمی کردم که عاقبتم به اینجا برسه... این دنیا برای من جهنمه حتم دارم بعد از مرگم هم به جهنم می رم اما از یه چیز خوشحالم و اونم اینکه اون دنیا وقتی چشمم به چشم های علی آقا و فرنگیس خانم بیفته شرمنده شون نمی شوم. اون موقع باورشون می شه که من نمک به حروم نبودم...

میثم دوباره به عکس خیره می شود. خدای من! وقتی به شماره ای که میثم برایم گذاشته بود تلفن زدم او ملتمسانه از من می خواست که قراری بگذارم و حضوری حرف هایش را بشنوم. هر فکر و گمانی درباره ش داشتم جز اینکه او سردسته یک باند... میثم همچنان اشک می ریخت و من این بار دیگر دلیلی برای شکستن سکوتش نمی دیدم. هر چه باید بدانم را می دانستم. از روی کاناپه بلند شدم و او با موادی که کشیده بود آن قدر غرق در گذشته ها و خوشبختی به تاراج رفته اش بود که حتی رفتن مرا هم نفهمید! ■

به کسی می توان مرد گفت که در تلخی و خوشبختی خود را گم نکند.
● ناپلئون



گفتگو با عباس غزالی، بازیگر سریال «وضعیت سفید»

دست پدر و مادرم را می بوسم

گفتگو: نیلوفر جوینی

عباس غزالی بازیگر پرکار و جوانی است که حدود ۱۵ سال است بازیگری می کند و این رشته را از کلاسهای کانون فرهنگی حر شروع کرده و از ۱۳ سالگی و با بازی در مجموعه تلویزیونی «انتظار سرخ» ساخته محمد درمنش نشان داد که آینده‌ای درخشان در انتظارش است. از جمله کارهایش سریال رستگاران که ماه رمضان سال گذشته پخش شد، بود. پس از پخش یک سکانس بازی برابر عاطفه نوری در این سریال با پیشنهادهای فراوانی مواجه شد. حال متفاوت ترین بازی عباس غزالی را در سریال «وضعیت سفید» شاهد هستیم. تیپ و شخصیت او در این سریال کاملاً با بقیه نقشهایش فرق دارد، بنابراین برای گفتگو با او در پارک هنرمندان قرار گذاشتیم اما آنقدر عباس غزالی طرفدار دارد که این کار میسر نشد. ترجیح دادیم ادامه مصاحبه را در ماشین وی ضبط کنیم و...

***با وجود جوانی کارنامه هنری درخشانی دارید.**

** به هر حال وقتی وارد دنیای تصویر شوید، دیده می‌شوید. من وارد تلویزیون شدم اما مابقی ماجرا توانایی ام بود و کاری که ارائه دادم. طبیعتاً وقتی خوب کار کنی، پیشنهادهای متفاوتی هم از کارگردان‌ها داری.

***در چه خانواده‌ای بزرگ شدید؟**

** ما اصالتاً جنوبی هستیم. جنوبی‌ها، هم خونگرم و هم خانواده دوست هستند. ما پنج برادر و یک خواهر هستیم و من نیز فرزند چهارم خانواده هستم. همه متاهل هستند فقط من و برادر کوچکترم که سرباز است، مجرد هستیم.

***درباره نقش بهروز در وضعیت سفید برایمان بگویید.**

** بهروز یکی از اعضای خانواده‌ای به نام گلکار است که شخصیت پیچیده‌ای دارد. به نظر من بهروز کاراکتر جذابی است و من نقشم را خیلی دوست دارم. چون مضمون داستان اجتماعی خانوادگی است و به دوران موشک باران و بمباران در سال ۶۶ می پردازد. آن زمان من ۳ ساله بودم و از این اتفاقات چیزی درک نمی کردم اما به دلیل حضور در این فیلم که فضای آن زمان را بیشتر می‌دیدم به آن نقش علاقه فراوانی پیدا کردم.

***در مدتی که مشغول بازی در وضعیت سفید بودید، پیشنهادهای دیگر هم داشتید؟**

** سریال وضعیت سفید، سریال بسیار ارزنده و خوبی است و کار خاص و متفاوتی با کارگردانی حمید نعمت‌الله بسیار سخت بود. دو سال انرژی گذاشتم. شاید باور نکنید در این دو سال ده سریال، پنج فیلم سینمایی و سی تله فیلم به من پیشنهاد شد اما به خاطر این سریال که تداخل کاری ایجاد نشود و گریم من طوری بود که نمی‌شد کار دیگری را بپذیرم، آن پیشنهادها را رد کردم.

***چقدر فرو رفتن در نقشتان در بازی‌تان تاثیر دارد؟**

** وقتی آدم نقشی را بازی می کند، قطعاً باید خود را در قالب شخصیت دیگری جای دهد تا آن شخصیت را خلق کند. من برای نقش بهروز مدتی طولانی در زندگی واقعی جوری حرف می‌زدم که این شخصیت در سریال صحبت می کند. حتی پس از پایان تصویر برداری مجبور شدم موها و محاسنم را بتراشم تا از آن نقشم خارج و دور شوم.

***میانه شما با نشریات چطور است؟**

** خیلی خوب! من با نشریات و مصاحبه مشکلی ندارم اما خاطره بدی از یکی دوتا نشریه دارم. من با نشریه‌ای مصاحبه کردم و پس از چند وقت، مصاحبه‌ام را در نشریه‌ای دیگر دیدم. پیگیری کردم و متوجه شدم که بدون هماهنگی چاپ شده است. این درست نیست. به نظر من خیلی صادقانه عنوان کنند که برای چه نشریه‌هایی مصاحبه می‌خواهند، خیلی بهتر است.

***چرا در سال ۸۵ و در برنامه مثبت عشق و نردبان مجری گری هم می کردید اما الان نه؟!**

** آن موقع، هم کار بازیگری می کردم و هم مجری گری. آن موقع دوره‌ای بود که می‌خواستم به هر نحوی کار ارائه دهم تا توانایی‌ام دیده شود. شما می‌دانید در دنیای سینما و تلویزیون تا موقعی که کار خوب ارائه ندهید هیچ کس به شما اعتماد نمی کند اما موقعی که دیده شوید، همه نوع پیشنهاد بازی از کارگردانها دریافت می کنید. وقتی سریال رستگاران را بازی کردم، یک سکانس که از من و عاطفه نوری پخش شد، ده تا پانزده فیلمنامه در همان سبک کاری به من پیشنهاد شد. برایم خیلی خوشایند بود که دیده شدم اما از طرفی هم متاسف شدم که چرا فقط یک نقش در قالب همان سریال می‌خواهند؟ خوشبختانه الان به جایی رسیده‌ام که قدرت انتخاب دارم و می‌بینید که در سریال وضعیت سفید خیلی متفاوت بازی کردم.

***سریال «رستگاران» در زمان پخش خیلی مورد توجه مردم قرار گرفته بود. خاطره‌ای هم از بازی در آن سریال دارید؟**

** ما شبانه کار را ضبط می کردیم و روزهایی رسید که ۲۴ ساعته کار می کردیم. مثلا امروز کار می کردیم و شب باید پخش می‌شد. وقتی بعد از کار به خانه برمی گشتم، در راه بازگشت با برخورد مردم بازتاب کار را می‌دیدم. هر کس به من می‌رسید، می گفت: «خواهرت را کی می‌بینی؟ توی قبرستون چی کارش می کنی؟ زنده می‌مونه؟ بکشش. چرا معتاد شدی؟ جلوی خواهرت رو بگیر خیلی داره فلان می کنه.» تا سریال تمام شد و خواهرم در سریال فوت کرد. باز بیرون تا یک هفته، دو هفته به من می گفتند: «آقا محسن تسلیت، من هم می گفتم خیلی ممنون! می گفتند خدا بیامرزدش، منم می گفتم خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه! می گفتند هفتش کی؟ می گفتم ۷ روز دیگه! می گفتند چهلمش کی؟ می گفتم ۴۰ روز دیگه! (می‌خندد) این خاطره قشنگی بود که همین الان به ذهنم رسید.

*تاثیر گذارترین فرد در زندگی شما؟

** مادرم تاثیر زیادی در زندگی وفعالیتم داشت. در ذره ذره لحظات زندگی ام، تاثیر مثبت داشته و اگر امروز به جایگاهی رسیده‌ام از دعای مادرم بود. اگر بخواهم از مادر بگویم، تمام صفحات مجله شما را پر می کنم. من قدرش را دانسته و می‌دانم به خاطر یک دعا که اسم مرا در آن می‌برد، باید تا آخر عمر خدمتگزارش باشم. هزار بار خدا را شکر می کنم که چنین مادری دارم.

*رابطه ات با پدر چطور است؟

** عالی! بخش عمده استعدادم را از پدرم به ارث بردم. درست است که او در این حرفه نیست اما ذوق هنری بالایی دارد. پدرم فرد زحمتکشی است و دستش را می‌بوسم. وی شصت و پنج سال سن داشته و ورزشکار است. هفته‌ای یک روز را به فوتبال و ورزش می گذراند. من ذات ورزشکاری را از او به ارث برده و تمام تلاشم برای پدر و مادر نازنینم این است که خوب باشم. فقط همین!

*پس اهل ورزش هم هستید؟

** بله! اگر بازیگر نمی‌شدم الان کاپیتان تیم ملی فوتبال بودم! این را بدون هیچ اغراقی عرض می کنم چون پا به توپ خیلی خوبی دارم. بسیار خوب فوتبال بازی می کنم. در همان سریال ۳-۵-۲ که در ارتباط با تیم نوجوانان پاس بود، سردار آجرلو به من پیشنهاد داد که وارد تیم نوجوانانشان بشوم. آنجا سر دوراهی قرار گرفتم که بازیگری را ادامه بدم یا فوتبال را. بازیگری را انتخاب کردم و دیگر نمی توانستم فوتبال را ادامه دهم. ولی الان با دوستان یا فامیل سالن می گیریم و بازی می کنیم. چون به هر حال فوتبال ورزش مورد علاقه من است.

*چقدر ورزش به اجرا و بازیگری‌ات کمک کرده است؟

** خیلی! مسلما خیلی کمک کرده! بازیگری یک قطب بدن است. بیان حس و حال بازیگری هم مهم است و بازیگر باید همیشه بدنش آماده باشد تا بتواند هر نقشی را بازی کند و حداقل این که بدنش انعطاف پذیر باشد.

*از پیشکسوتان سینمای ایران، کدامیک را دوست دارید؟

** پرویز پرستویی. من او را به عنوان یک استاد در این حرفه الگوی خود قرار می‌دهم و خیلی او را قبول دارم. اگر عمری باشد دوست دارم با ایشان کار کنم. شخصیت والای پرویز پرستویی برای من قابل احترام است.

*خاطره خوب یا بد از سریال وضعیت سفید دارید؟

** به ندرت اتفاق می‌افتد که خاطره خیلی بدی داشته باشم، چون اصولاً از جمله بازیگرانی هستم که کار خودم را انجام داده و کاری به کار کسی ندارم. طبیعتاً آدم با گروههای مختلفی کار می کند و خاطرات خوب و بد دارد. در این سریال، برادر کوچکترم یونس غزالی، نقش برادرزاده‌ام را بازی می کند. در خانه برادر هستیم و به اسم کوچک همدیگر را صدا می کنیم اما در این سریال یونس باید مرا عمو صدا می کرد که این خیلی لحظات جالبی را ایجاد کرد.

*به آنها که علاقمند بازیگری هستند چه می گویید؟

** خیلی‌ها از سختی‌های فضای هنری آگاه نیستند و من به عنوان یک دوست به آنها می گویم که منطقی تر برخورد کنند. هر کسی باید به دنبال استعدادش برود و از سوی دیگر همه آدمها استعداد بازیگری ندارند. بازیگری برای کسی که دانش و آگاهی و استعداد و مهمتر از همه خلاقیت ندارد، خیلی سخت است.

*نقش خوبی بازی کردید و حتماً پول خوبی گرفتید...

** باور کنید آدم پول پرستی نیستم اما اگر صد برابر هم می‌دادند باز کافی نبود چرا که من اصلاً تقدس بازیگری را با پول مقایسه نمی کنم. برای هر لحظه از بازی‌ام از سلول‌های بدنم مایه گذاشته و بازی واقعی انجام می‌دهم. برای کسی که به بازی عشق می‌ورزد واقعاً سخت است که به او بگویی چقدر پول گرفتی.

*عباس غزالی چه خصوصیات اخلاقی دارد؟

** اصولاً آدم پر انرژی و خستگی ناپذیری هستم. اعتقادات خاصی دارم و همه چیزم خداست. آدم آرامی نیستم و ریتم زندگی بسیار تندی دارم. بلند پرواز بوده و عاشق بچه‌های کوچک هستم. تنها کسانی که در اوج عصبانیت مرا آرام می کنند، برادرزاده و خواهرزاده‌ام هستند.



*دوران کودکی خودتان چگونه گذشته است؟

** در آن دوران نیز بازیگری را بسیار دوست داشتم اما هیچ کسی را نمی شناختم تا راهنمایی‌ام کند که بتوانم به صورت حرفه‌ای کار را دنبال کنم. فقط علاقه‌ام را اینطور تخلیه می کردم که مثلاً ادای آقای را در آینه عبرت و یا مرحوم منوچهر نوذری را درآورم. فکر می کردم بازیگری فقط همین کار است. زمانی که وارد تئاتر مدرسه شدم، پلکانی از مدرسه، استان و کشور رتبه‌های مختلف کسب کردم و در کانون فرهنگی «حر» به صورت کاملاً تخصصی کار بازیگری را آموختم و فهمیدم بازیگری تقلید نیست بلکه باید استعدادم را درست پرورش دهم.

*و حرف آخر...

** با صداقت صحبت کردم و امیدوارم خوانندگان هم با صداقت از من راضی باشند. سعی کردم به سوالات شما بدون غل و غش و درست جواب دهم. می‌دانم که جوانان از نصیحت بیزارند اما توصیه می کنم که آنها پدر و مادرشان را درک کرده، قدرشان را دانسته و مواظب آنها باشند. صبوری کنند و از نصیحت بزرگترها تجربه کسب کنند. خدا را فراموش نکرده و حتی در بحرانی ترین شرایط نیز به وی توکل کنند. در یک جمله باید بگویم راضی‌ام به رضای خدا و دست پدر و مادرم را می‌بوسم!

■

لغو کنسرت محمد اصفهانی



کنسرت بزرگ محمد اصفهانی در ارومیه با حاشیه‌های فراوانی همراه بود که در نهایت به زد و خورد مردم با تهیه کننده و لغو کنسرت انجامید.

۲۸ و ۲۹ مهر ماه تاریخ کنسرت بزرگ محمد اصفهانی در ارومیه بود که پس از اتفاقات حاشیه‌ای فراوان و تعویض دوباره سالن محل اجرا، سرانجام به زد و خورد مردم با تهیه کننده برنامه منجر شد و با فراری شدن تهیه کننده، کنسرت لغو و سرانجامی نامعلوم را به خود دید.

این برنامه علیرغم اینکه بروی آگهی‌های تبلیغاتی اش ذکر شده بود «در سالن مسقف و با سیستم گرمایشی مدرن»، برگزار می‌شود ابتدا در محوطه بازی در یک باغ تفریحی به نام «چی چست» و محوطه‌ای با داربست و گونی و نایلون، تدارک دیده شد برگزار شد.

چند ساعت قبل از برنامه هم که باد و توفان از آن محدوده خرابه‌ای بیش باقی نگذاشت، برنامه گذاران و تهیه کننده با انتقال صندلی‌ها به سالن «شهید باکری» سعی کردند به نوعی ماجرا را مدیریت کنند ولی استیجی که با چوب جعبه‌های میوه(!) ساخته شده بود، از نظر گروه و محمد اصفهانی توهین آمیز خوانده شد تا گروه حاضر به اجرا نشوند و برنامه از نظر آنها لغو شده به حساب بیاید.

یکی از نوازنده‌های ارکستر محمد اصفهانی درباره آن روز به خبرنگار «پانا» می گوید: «ما حتی از هتل «ساحل» بیرون هم نیامدیم. هوا خیلی سرد بود. بعد که خبر رسید کنسرت قرار است در محوطه باز برگزار شود، شوک بزرگی به گروه وارد شد. چون هیچکس لباس درست و حسابی نداشت و شدت سرمای هوا هم به قدری بود که قطعا نمی شد دوام آورد. دوباره خبر رسید محل اجرا فرق کرده و در یک سالن ورزشی کنسرت برگزار می‌شود. غیر استاندارد بودن استیج نکته مهمی بود که خدا را شکر قبل از شروع برنامه دوستان متوجه اش شدند. تاخیرهای متوالی باعث خشم مردم شده بود و در این بین تهیه کننده برنامه خیلی خونسرد بر روی سن رفت و لغو برنامه را اعلام کرد و پس از هوشدن از سوی حاضرین گفت: «همه جای دنیا احتمال لغو کنسرت وجود دارد. ارومیه هم یکی مثل همه!»

همین جمله باعث شد تنش‌ها بالا بگیرد و مردم به سمت تهیه کننده جوان برنامه هجوم بیاورند. او هم بلافاصله با دیدن این صحنه از روی سن پایین پرید و از سالن خارج شد و با موتور از محل متواری شد! در این برنامه «پویانیک پور» قرار بود رهبر ارکستر محمد اصفهانی باشد و این خواننده بخاطر احترام فراوانی که به مردم و مخاطبان موسیقی قائل بود، با ارکستر کامل در ارومیه حضور یافته بود.

عباسیان: عرضه فیلم در سوپر مارکت‌ها به مشکل بدل شده است



ستاد مبارزه با محصولات غیر مجاز سمعی و بصری یک ریال هم بودجه ندارد و از محل درآمدهای مؤسسه رسانه‌های تصویری هزینه کارهای خود را تامین می‌کند.

«محمدرضا عباسیان» دبیر کل ستاد مبارزه با محصولات غیر مجاز سمعی و بصری در مؤسسه رسانه‌های تصویری در نشستی رسانه ای با بیان این مطلب گفت: مجموعه اتفاقاتی که می‌افتد این است که دغدغه‌ای برای حل مشکل وجود ندارد و نوع همکاری برخی دوستان این طور است که یا ارقامی را طلب می‌کنند که در وسع ما نیست و یا اینکه بیانیه صادر می‌کنند.

دبیر کل ستاد مبارزه با محصولات غیر مجاز سمعی و بصری در ادامه بیان داشت: پدیده عرضه فیلم در سوپر مارکت‌ها امروز به یک مشکل تبدیل شده است و الان از کنترل خارج است و ممکن است فیلمی بدون مجوز توسط یک توزیع کننده که مجوز هم دارد به سوپر مارکت‌ها داده شود. در تهران نزدیک به ۴۰ هزار سوپر مارکت داریم که اگر قرار باشد از همه بازرسی کنیم، این امکان وجود ندارد.

ما در یکی دو هفته اخیر دو کارخانه را که کار تکثیر غیر مجاز فیلم را انجام می‌دادند، کشف و پلمپ کردیم. در برخی محافل از عنوان قاچاق برای عرضه غیر مجاز محصولات استفاده می‌شود که در این رابطه به نظر م واژه **«سرقت»** درست است.

محمدرضا عباسیان در ادامه گفت: در سال ۸۹ درآمد تهیه کنندگان از محل فروش فیلم‌ها در اکران روی پرده حدود ۱۰ میلیارد تومان بود که سهم درآمد تهیه کنندگان از فروش فیلم در مؤسسات ویدئو رسانه در همان سال ۱۵ میلیارد تومان بوده است، اما در حال حاضر برخی از همین مؤسسات در حال ورشکستگی هستند. **وی افزود**: نمی‌دانم چرا هیچ کس نسبت به حق رایت پایین تلویزیون معترض نیست. من در جلسه‌ای در حضور مسئولان صداو سیما پیشنهاد دادم حداقل رایت تلویزیونی را ۱۵۰ میلیون تومان قرار دهند.

وی در خصوص عرضه نسخه غیر مجاز فیلم سینمایی **«جدایی نادر از سیمین»** گفت: وقتی فیلمی به صورت غیر مجاز وارد بازار می‌شود، مثل ویروس تکثیر می‌شود و باید سریعا نسخه اصلی وارد بازار شود تا فروش نسخه غیر مجاز به کندی صورت بگیرد. در رابطه با این فیلم از طرف عوامل هم کوتاهی به عمل آمد و با اینکه من گفتم سریعا مجوز پروانه نمایش ویدئوی فیلم را می‌گیرم تا فیلم به شبکه نمایش خانگی بیاید، ولی بعد از حدود یکی دو هفته دوستان درخواست پروانه نمایش ویدئویی را ارائه کردند.

حاتمی‌کیا در کنار فرخ‌نژاد و کرامتی

اخبار مربوط به انتخاب بازیگران فیلم «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» که هم اکنون در مرحله پیش تولید قرار دارد با یک غافلگیری بزرگ همراه خواهد بود. پیش از این حضور حمید فرخ نژاد و امید روحانی به عنوان بازیگران در این فیلم قطعی شده بود و مهتاب کرامتی به عنوان نقش اصلی در «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» به گروه اضافه شده است.

اما خبر غافلگیر کننده این است که ابراهیم حاتمی کیا قرار است به احتمال زیاد یکی از نقش‌های مهم و کلیدی این فیلم را بازی کند. حاتمی کیا در این فیلم در نقش یک مرد متمول حضور خواهد داشت. با توجه به حضور حمید فرخ نژاد بازیگر ثابت سه فیلم و سریال و مهتاب کرامتی بازیگر سریال «خاک سرخ» حاتمی کیا و همین طور علاقه و گرایش کارگردان فیلم به آثار این فیلمساز، این خبر موثق تر به نظر می‌رسد. این فیلم بر اساس طرحی از حجازی و نویسندگی علی طالب آبادی ساخته می‌شود. داستان فیلم در ارتباط با زندگی یک زن و شوهر است. تهیه کنندگی این فیلم سینمایی را محمدرضا شفیعی بر عهده دارد. زمان کلید خوردن این فیلم هنوز مشخص نیست.

قبل از هفت ⑦
موج نوی سینمای ایران

سمیه معینی

«غفاری»، «رهنما» و «گلستان» در راهی که آغاز کردند، توفیق چندانی به دست نیاوردند اما آنها موفق به تربیت نسلی شدند که اندکی بعد حرکت تازه‌ای را در سینمای ایران آغاز کرد و آن حرکت «موج نو» نام گرفت. «موج نو» سال ۱۹۵۰ در فرانسه شکل گرفت و از ویژگی‌های این مکتب، کاربرد نماهای بلند بود. پیشگامان سینمای «موج نو» در ایران سه کارگردان جوان بودند که ساخته‌های آنها اهمیت ویژه‌ای در سینمای ایران دارد. این فیلم‌ها از سوی همگان به عنوان شروع حرکتی نوین در سینمای ایران شناخته شد حرکتی که در ایران نیز «موج نو» نام گرفت.

موج نوی سینمای ایران در فاصله سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۷ به حیات خود ادامه داد. در این فاصله با فعال شدن کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، تلویزیون، سینمای آزاد و همچنین با جشنواره‌های متعدد سینمایی که در ایران برگزار می‌شد، زمینه‌های بیشتری برای تشویق فیلم سازی متفاوت به وجود آمد.

این مکتب با ساخته شدن سه فیلم «قیصر» توسط مسعود کیمیایی، «گاو» به کارگردانی داریوش مهرجویی، «آرامش در حضور دیگران» ساخته ناصر تقوایی فعالیت خود را در سینمای ایران آغاز کرد.

«قیصر» رکورد فروش فیلم‌های ایرانی را در زمان خودش شکست. فیلم «گاو» توانست «شیر طلایی» جشنواره ونیز را به دست آورد که این نخستین جایزه بین‌المللی برای سینمای داستانی ایران بود و «آرامش در حضور دیگران» نیز به علت مضمون تند سیاسی اش توقیف شد و اعتباری روشنفکرانه برای سینمای ایران به ارمغان آورد. جالب این که هر یک از این سه فیلم را می‌توانیم وابسته به یکی از جریان‌های «ملودرام» در سینمای ایران بدانیم.

«قیصر» دارای نشانه‌های فیلم جاهلی است.

«گاو» به فیلم‌های روستایی نزدیک است و «آرامش در حضور دیگران» شبیه به فیلم‌های شهری است اما تفاوت در اینجاست که هر سه فیلم از ساختارهای ملودراماتیک به شدت اجتناب کرده و سعی کرده بودند نگاهی واقع گرایانه را وارد قصه‌های تکراری قبلی کنند.

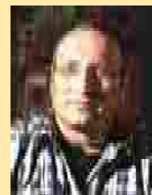
مسعود کیمیایی کارگردان و فیلم نامه نویس ایرانی ۷ مرداد ۱۳۲۰ در کوچه سید ابراهیم خیابان ری تهران زاده شد. دیپلم متوسطه را از دبیرستان «بدر» گرفت. بعد از پایان دبیرستان کم کم وارد عوالم روشن فکری شد و به همراه چند تن از دوستانش گروه انتشارات طرفه را بنیان کرد. وی تحصیلات آکادمیک ندارد و تمام آموخته‌های فنی و تکنیکی او به حضور در گروه دستیاران کارگردانانی همچون «ژان نگولسکو» و «ساموئل خاچیکیان» محدود می‌شود.



کیمیایی فعالیت سینمایی خود را سال ۱۳۴۵ با دستیاری مرحوم «خاچیکیان» در فیلم «خداحافظ تهران» آغاز کرد. اولین فیلمش با عنوان «بیگانه بیا» را در سال ۱۳۴۷ و با تم جوان هوس باز و دختر فریب خورده در خانواده‌ای مرفه می‌سازد که از ساختار مستحکمی برخوردار نیست و اقبال چندانی نیز در گیشه پیدا نمی‌کند. یک سال بعد قیصر وضع را تغییر می‌دهد. «قیصر» که بر اساس فیلم وسترن نوادا اسمیت ساخته می‌شود گرچه در نمایش اول خود میان عامه مردم، مورد پسند واقع نشد اما در اکران دوم رکورد فروش را می‌شکند. قیصر به یک سمبل تبدیل می‌شود و داستانش هم به یک ژانر (انتقام شخصی) اتفاقی که تا آن زمان در سینمای ایران کمتر رخ داده بود اما کیمیایی با استفاده از فرمول‌های آشنای فیلمفارسی، فیلمی غیر عادی می‌سازد که هم مردم را جذب می‌کند و هم به منتقدان نوید یک سینمای نوین را می‌دهد. به این ترتیب قهرمان فیلم با بازی بهروز وثوقی به مردم معرفی می‌شود و...

ادامه دارد

از این که به حاتمی کیا گفتند حسود، دلم شکست



کارگردان فیلم سینمایی «یه حبه قند» سخنان ابراهیم حاتمی کیا را که در روزهای اخیر واکنش‌های بسیاری به همراه داشته، صرفاً یک نقد ارزیابی کرد.

رضا میرکریمی که در جلسه پرسش و پاسخ «یه حبه قند» در فرهنگسرای رسانه سخن می‌گفت، در بخشی از جلسه با اشاره به نامه ابراهیم حاتمی کیا درباره فیلم خود گفت: «ابراهیم لطف داشته و از فیلم من تعریف کرده است. خوشحالم که او «یه حبه قند» را دوست داشته است چون زمانی که من تنها یک علاقه‌مند سینما بودم، او با فیلم‌هایش به من انگیزه می‌داد و من هرگز به توانایی و قدرت حاتمی کیا شک نکردم. وقتی انتقاد داریم به اینکه در حوزه‌های دیگری به جز فرهنگ در بیان نظرات سختگیری می‌شود، خیلی برایم عجیب است که چرا خودمان در حوزه فرهنگ نیز کم‌طاقت شده‌ایم. هر کس ادبیات مخصوص به خودش را دارد. ممکن است فیلمی را دوست داشته باشد و یا از آن بدش بیاید. فکر نمی‌کنم آقای فرهادی نیز چنین واکنش‌هایی را به نامه ابراهیم حاتمی کیا درباره فیلمش بپسندد و از آن خوشحال شود.

این فیلمساز گفت: «من در متنی که آقای حاتمی کیا منتشر کرده بود توهینی نمی‌بینم و سخنان ایشان را به مثابه نقد دیدم. ما باید کمی نقدپذیر باشیم به نظرم این نقدپذیری را فرنگی‌ها خیلی بهتر درک کرده‌اند، چرا که وقتی کسی فیلمی می‌سازد باید خودش را برای هر نقدی آماده کند. من واقعا از این که به حاتمی کیا حسود گفتند، دلم شکست. کاریکاتوری که درباره او کشیده شد به زعم من بسیار زننده بود و اصلا دوست نداشتم. فکر می‌کنم من و آقای فرهادی نیز حق داریم زمانی که حاتمی کیا فیلم ساخت به صراحت نظرمان را درباره فیلم او بیان کنیم و این یکی از طبیعی‌ترین اصولی است که در سینما وجود دارد.»

شایعه‌ای که فیلم حاتمی کیا را توقیف کرد

اکران عمومی آخرین ساخته ابراهیم حاتمی کیا در حالی همچنان با ابهام روبرو است که انتشار یک نقل قول کذب، عامل اصلی توقیف «گزارش یک جشن» اعلام شده است. با وجود رایزنی‌های متعدد با مسئولان امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و برخی نهادهای ذی‌ربط دیگر در کنار انجام اصلاحیه‌هایی در فیلم، در خصوص رفع مشکل اکران آخرین فیلم حاتمی کیا که در جشنواره فیلم فجر سال گذشته نیز نمایش داده شد، اکران این فیلم همچنان در تعلیق است.



گفته می‌شود «چندی پیش یک مقام عالی رتبه پس از تماشای این فیلم به شدت از آن انتقاد کرده و آن را بسیار بد توصیف کرده است!» و همین انتقاد مانع از اکران عمومی فیلم «گزارش یک جشن» شده است. نکته قابل تامل، عدم تکذیب این شایعه از سوی مسئولان است که گویی با وجود چنین شایعه‌ای، از پاسخگویی صریح و پاسخ به انتقاد متولیان فیلم و مطبوعات به راحتی شانه خالی می‌کنند و فشارهای حاشیه‌ای بر اکران این فیلم را با همین نقل قول از سر خود باز می‌کنند.

با این حال سرنوشت اکران «گزارش یک جشن» همچنان در هاله‌ای از ابهام است، فیلمی که به اعتقاد بسیاری، نگرانی‌های برخی چهره‌های غیر سینمایی و سیاسی در خصوص بازتاب‌های آن در جامعه را ندارد.

واکنش حامد بهداد به شایعه دستمزد بالا



در مراسم فرش قرمز فیلم سینمایی «سعادت آباد» در سینما فلسطین برگزار شد هنرمندانی نظیر مهناز افشار، هنگامه قاضیانی، حامد بهداد، لیلا حاتمی و مازیار میری شرکت داشتند.

مهناز افشار در حاشیه این مراسم گفت: «برپایی فرش قرمز ربط چندانی به کمک به گیشه فیلم نداشته و بیشتر فضایی است برای ارتباط مستقیم میان هنرمندان و مخاطبان عام سینما.» افشار که از برگزار نشدن این مراسم راس ساعت مقرر که هفت عصر بود گلایه داشت در این باره گفت:

«فکر می‌کنم برگزاری مراسم فرش قرمز در ایران ربط چندانی ندارد با آنچه در سراسر دنیا به این نام ارائه می‌شود. در مورد همین مراسم بنا بود ساعت ۷ برگزار شود اما با یک ساعت و نیم تاخیر و حدودا ساعت هشت و سی دقیقه شروع شد.»

حامد بهداد دیگر شرکت کننده این مراسم بود که در پاسخ به سئوالی درباره شایعاتی که پیرامون دستمزد بالایش برای حضور در سریال «سقوط آزاد» مطرح شده بود گفت: «اول از خدا می‌خواهم همه را به راه راست هدایت کند و بعد این را بگویم که من کسی نیستم که بخواهم برای همکارانم شرط تعیین کنم. من بازیگر فیلمفارسی نیستم که بخواهم برای یک تیم تولید شرط تعیین کنم. البته این را هم بگویم که برای تمام بازیگران فیلمفارسی از مرحوم فردین گرفته تا ناصر ملک مطیعی، بهروز وثوقی، پرویز فنی‌زاده و مرحوم استاد خسرو شکیبایی احترام قائلم و به اندازه خودم از بازی‌های آن‌ها آموخته‌ام.»

محمود شهریاری چطور وارد صداوسیما شد؟



محمود شهریاری مجری که این روزها بیشتر در شبکه تهران او را مشاهده می‌کنیم؛ برای ورود به عرصه رسانه مسیر جالبی راطی کرده است. او در گفتگویی، آغاز کارش را اینطور شرح داده است:

«وقتی مدرسه می‌رفتم، در مسابقات فن بیان که بین مدارس استان برگزار می‌شد شرکت می‌کردم و همیشه برنده می‌شدم. چهارم یا پنجم دبستان بودم که اولین دوره فن بیان در کشور برگزار شد. من هم شرکت کردم و برنده شدم؛ مصاحبه‌ای با من کردند و از تلویزیون پخش شد. هیچوقت یادم نمی‌رود که ۳ سکه طلا هم به من دادند خیلی هم در فامیل سروصدا کرد این ۳ سکه.»

وی در ادامه این گفتگو عنوان می‌کند: «سال ۶۱ وارد رادیو شدم. بعد سال ۶۲ آمدم تلویزیون. حدود ۲۴ ساله بودم که در مسابقه‌ای به نام سرعت و دقت از شبکه دو، اجرا داشتم. مسابقه برای دانشجویان بود و سوالات سختی هم داشت. در برنامه‌های اجتماعی شبکه یک هم به عنوان مهمان دعوت می‌شدم.» وی در توضیح چگونگی ورود به رادیو همشهری جوان می‌گوید: «اطلاعیه داده بودند که نیرو می‌خواهند؛ رفتم و دو آزمون داشت؛ تئوری و عملی. بعد از قبولی در آزمون تئوری، تست صدا و تصویر دادم. مرحوم فیروزه امیر معز از من تست صدا گرفت و به من امیدواری داد که حتما قبول می‌شوم و گفت تو صدایت خیلی خاص است.»





مرده‌ای در اتاق دربسته

مطابق معمول، صبح دوشنبه بود که خانم «وینستی» مستخدمه خانم «وارن» برای تمیز کردن منزل ییلاقی «پاتریک وارن» وکیل دعاوی شهر کوچک «سکیمو ریور» وارد ساختمان شد. اما بعد از آنکه وارد اتاق خواب آقای وارن شد با نهایت تعجب دید که تختخواب پاتریک وارن دست نخورده مانده. معلوم است که او اصلاً از تخت استفاده نکرده. با تعجب به سمت اتاق کار وکیل رفت اما در اتاق بسته بود. معلوم بود که در را از داخل بسته و قفل کرده‌اند.

خانم وینستی با دست به در اتاق زد اما کسی جواب نداد. فریاد زد و آقای پاتریک را صدا کرد اما باز هم خبری نشد و چون نگران شده بود ناچار پلیس را خبر کرد و طولی نکشید که کلانتر «مک گرونیک» خود را به آن محل رساند و پشت در اتاق ایستاد و در زد و پاتریک را صدا زد اما او هم جوابی نشنید و بالاخره هم تصمیم گرفت در را شکسته و وارد شود. چند قدم عقب رفت و سپس به سرعت جلو آمد و خود را به در کوبید. در باز شد. وقتی داخل اتاق شد، پاتریک وارن را دید که پشت میز کار خود نشسته و سرش روی میز افتاده، یک تپانچه هم روی زمین افتاده است. در اتاق کار از داخل قفل شده بود. ظاهراً یک نفر و شاید خود پاتریک با کلید آن را قفل کرده بود. پنجره اتاق هم که به طرف حیاط بود از داخل بسته شده و چفت و ضامن آن از داخل بسته شده بود. بنابراین تصور اینکه یک نفر پاتریک را به قتل رسانده و از اتاق خارج شده باشد، منتفی بود. ظاهراً او خودکشی کرده بود اما سؤالی که پیش می‌آمد این بود که علت و انگیزه خودکشی چه بوده است؟

این سؤال را خانم «ورونیک وارن» هم پرسید. او خود را از نیویورک به سکیموریور در ساحل اقیانوس رسانده بود. ورونیک همسر پاتریک، فرانسوی بود که حالا بیوه شده بود. او خیلی جوانتر از پاتریک بود و از نظر سنی هیچ تناسبی با پاتریک نداشت. او از کلانتر پرسید: چرا پاتریک خودکشی کرده؟ من هیچوقت تصور نمی‌کردم او چنین کاری انجام دهد. او مرد خوب و نازنینی بود. باید اعتراف کنم که ازدواج ما خیلی هم موفق نبود اما دلیلی هم برای خودکشی او وجود نداشت. اگر من حدس می‌زدم او قصد چنین کاری را دارد هرگز از خانه خارج نمی‌شدم و اینجا می‌ماندم.

کلانتر پرسید:

–راستی خانم وارن شما کجا تشریف داشتید؟

ورونیک پاسخ داد:

–من در این شهر کوچک دلم واقعاً می‌گیرد. برای همین یک آپارتمان در نیویورک اجاره کرده‌ایم و من گاهی به آنجا می‌روم.

کلانتر بلافاصله پرسید:

–خب! روز قبل، منظورم یکشنبه است، آنجا چه می‌کردید؟ آیا با کسی ملاقات هم داشتید.

–نه آقا! من آنجا تنها بودم. می‌خواستم استراحت کنم. من متوجه منظورتان شدم. شما دنبال شاهدی برای حضور من در آپارتمانم در نیویورک هستید. اما من تنها بودم. یکشنبه شب ساعت حدود ده برنامه «شاوبرت رینگتون» را از تلویزیون دیدم و کمی بعد از ساعت دوازده بود که به رختخواب رفتم.

***

دادستان دستور دفن جسد پاتریک را داد. او اعتقاد داشت که علت مرگ خودکشی است و علت خودکشی را هم از دواج ناموفق وکیل وارن با همسر جوان و بی‌تجربه او بیان کرد.

در مراسم تشییع جنازه و تدفین پاتریک وارن عده‌ای از اهالی شهر شرکت کردند که البته مک گرونیک هم جزو شرکت کنندگان بود. او پس از پایان مراسم به اتفاق جمعی از دوستان و آشنایان پاتریک، همسر او ورونیک را تا منزل همراهی کرد. خانم وینستی در منزل از آنها با یک فنجان قهوه پذیرایی کرد. همه همراهان در هال منزل ایستاده بودند و سعی کردند خانم وارن را تسلی دهند. کلانتر مک گرونیک اما دائماً در فکر معمای اتاق کار وکیل بود و در حالی که قهوه خود را می‌خورد چشم از در اتاق بر نمی‌داشت و بالاخره نیروی مرموزی او را به طرف آن اتاق کشاند. او بدون آنکه نظر میهمانان را به خود جلب کند، آهسته وارد اتاق کار وکیل شد. همانجا که چند روز قبل جسد او را آنجا پیدا کرده بود. او نگاهی به اطراف اتاق انداخت اما چیز مشکوکی ندید. هوای اتاق کثیف و سنگین بود. کلانتر به سمت پنجره رفت. دستگیره و چفت پنجره را از پشت باز کرد و آن را کمی تکان داد و پنجره باز شد. کلانتر دوباره چند قدمی به عقب برگشت و به میز کار و اطراف اتاق خیره شد. از داخل هال سر و صدا و جنجال میهمانانی که خانم وارن آنها را برای خروج همراهی می‌کرد، شنیده می‌شد. کمی بعد سر و صداها خوابید و به دنبال آن صدای باز شدن در اتاق کار وکیل، کلانتر را به خود آورد. او به عقب برگشت و دید خانم ورونیک در آستانه در ایستاده است. خانم ورونیک گفت:

–آه شما اینجا هستید؟ من همه خانه را به دنبال شما گشتم... اما ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و آثار ترس و دلهره در صورتش نمایان شد. چه اتفاقی افتاده بود؟

در بیرون یک نفر در هال را باز کرده بود و چون خانم ورونیک در اتاق را پشت سر خود بسته بود یک اتفاق جالب افتاد و آن این بود که ناگهان پنجره اتاق که کلانتر آن را باز کرده بود خود به خود بسته شد و چفت آن هم از داخل بسته شد. به این ترتیب پرده از روی یک راز برداشته شد.

پس قضیه این بود! فقط کافی بود یک نفر که وکیل را کشته در اتاق را از پشت با کلید ببندد آن وقت از پنجره خارج شود، آن وقت در هال را باز کند و پنجره به طور اتوماتیک بسته می‌شد و این کار به وسیله یک سیم کشی ساده امکانپذیر بود.

کلانتر مک گرونیک به طرف همسر وکیل دعاوی که سر جایش خشکش زده بود خیره شد و بعد با سر به پنجره اشاره کرد و پرسید:

–پس ماجرا از این قرار بود و در و پنجره اتاق به این ترتیب از داخل بسته شده بود؟

«ورونیک وارن» در جای خود میخکوب شده بود، نزدیک بود گفته‌های کلانتر را تأیید کند اما کمی بعد بر اعصاب خود مسلط شد و بدون آنکه به کلانتر و چشمان نافذ او نگاه کند آهسته به او نزدیک شد و گفت: ولی آقای کلانتر! این مدرک قابل قبولی برای دادگاه نیست. شما به مدارک و دلایل مهمتری احتیاج دارید.

او این را گفت و به عقب برگشت و در را باز کرد و به هال برگشت تا با کسانی که تازه به دیدارش آمده بودند صحبت کند. اما کلانتر دست بردار نبود. روز بعد او دوباره زنگ در خانه ییلاقی وکیل دعاوی را به صدا در آورد. این بار او دادستان شهر آقای «کانلی» را هم با خودش آورده بود. ورونیک بدون آنکه خود را ببازد به استقبالشان رفت و گفت:

–خب آقایان چه خدمتی از من بر می‌آید؟

کلانتر جواب داد:

–ممکن است خواهش کنم یک بار دیگر اتاق کار مرحوم شوهرتان را بازدید کنیم.

ورونیک با خونسردی پاسخ داد:

–خواهش می‌کنم! بفرمایید.

و بعد خودش هم به اتفاق آن دو نفر وارد اتاق شوهرش شد.

کلانتر مک گرونیک و کمیسر به سمت پنجره رفتند اما ناگهان کلانتر بر جای خود میخکوب شد. در حالی که با حیرت به قفل و چفت پنجره نگاه می‌کرد، فریاد زد:

–خانم! قفل این پنجره را کی عوض کردید؟

ورونیک با قیافه‌ای حیرت زده به جای پاسخ به سؤال او پرسید:

–چه شده آقای کارآگاه؟ چه سؤالی پرسیدید؟

–این پنجره را می‌گویم... خانم وارن شما کی قفل آن را عوض کردید و اصولاً چرا این کار را کردید؟ دیروز که قفل این پنجره...

ورونیک با لبخند و قیافه تمسخر آمیزی به کلانتر نگاه کرد. کلانتر این بار با صدایی محکمتر گفت:

–من با شما شوخی نمی‌کنم خانم وارن. خیلی جدی پرسیدم که قفل پنجره را کی عوض کردید؟

خانم ورونیک باز هم با خونسردی مثل آنکه تازه متوجه سؤال کلانتر شده باشد گفت:

آها... قفل این پنجره را می‌گویید؟ این قفل مدتها بود که ما را اذیت می‌کرد و خراب شده بود به همین دلیل شوهرم چند هفته قبل آن را عوض کرد... آه! پاتریک... پاتریک خوب و نازنین، اگر او می‌دانست که...

***

کلانتر مک گرونیک موقعی که با دادستان خانه وکیل وارن را ترک کرد و در اتومبیل نشست گفت:

–این زن مثل شیطان می‌ماند. او هیچ مدرکی باقی نگذاشته و نمی‌توانیم به او اتهامی وارد کنیم. تنها دلیل و مدرکی هم که وجود داشت آن را از بین برد و ما نمی‌توانیم چیزی را ثابت کنیم.

چند روز از این واقعه گذشت. یک روز که کلانتر در دفتر کار خود نشسته بود. معاون او «آلدیس» روزنامه «سکیمو ریر تاژ» را روی میز او گذاشت و گفت:

–کلانتر یک خبر جالب! کبوتر ما دارد از قفس می‌پرد!

کلانتر گرونیک روزنامه را برداشت و خبری را که معاون نشان می‌داد، خواند. خبر حاکی از آن بود که ورونیک وارن، بیوه ثروتمند وارن، خانه ییلاقی شوهر خود را با تمام اسباب و اثاث و زمینهای اطراف آن به قیمت خوبی فروخته و آماده بازگشت به وطن خود فرانسه است.

نخستین هواپیما ساعت سه و چهل دقیقه بعد از ظهر از فرودگاه نیویورک به طرف پاریس حرکت می‌کرد... معاون کلانتر فوراً دست به کار شد و از شرکت هواپیمایی درباره مسافرت خانم وارن سؤال کرد. معلوم شد که خانم وارن با همین پرواز به طرف فرانسه حرکت خواهد کرد. دیگر همه چیز روشن شده بود. او داشت می‌رفت بدون آنکه کلانتر بتواند علیه او کاری کند. کلانتر از شدت خشم نمی‌دانست چه کند؟ او روی صندلی خود نشسته و به فکر فرو رفته بود که چه کند. اگر او برود هرگز نمی‌تواند در برابر قتل وکیل وارن خودش را ببخشد.

***

ساعت ده و چهل و هشت دقیقه صبح بود که کلانتر مک گرونیک به اتفاق دادستان شهر، کائیلی، معاون کلانتر آلدیس، سوار اتومبیل پلیس شد و از شهر سکیموریور خارج شدند. مقصد آنها فرودگاه نیویورک بود. آنها با سرعت بسیار زیاد به آن سمت می‌رفتند. دادستان که از سرعت زیاد اتومبیل ناراحت بود به کلانتر گفت:

–شما را به خدا اینقدر تند نروید. وگرنه ما قبل از آنکه خانم ورونیک را ببینیم به آن دنیا می‌رویم!

ولی کلانتر به این حرف توجه نکرد. او آنقدر در افکار خود غوطه‌ور بود که هر لحظه پایش را بیشتر روی پدال گاز می‌فشرد. دادستان با این کار یعنی رفتن به فرودگاه موافق نبود چون می‌دانست مدرکی علیه ورونیک ندارند.

فرودگاه مثل همیشه شلوغ بود. مک گرونیک با خود گفت میان این جمعیت یک قاتل دارد به آزادی می‌چرخد و تا چند دقیقه دیگر از دست قانون و عدالت فرار می‌کند. او به سرعت خود را به طرف در خروجی فرودگاه رساند و در آنجا ناگهان با خانم ورونیک روبرو شد. زن داشت به طرف مأمور کنترل گذرنامه می‌رفت تا پس از بازدید گذرنامه سوار هواپیما شود. در همین موقع کلانتر جلوی او را گرفت و گفت: می‌بینم که می‌خواهید به سفر بروید خانم وارن؟

زن که در دویست–سیصد متری هواپیما بود از این جهت ناگهان یکه خورد و با کمی ناراحتی گفت:

–بله! حالا از من چه می‌خواهید؟

کلانتر با خونسردی و آرامی سؤال کرد:

–اگر خاطرتان باشد شما به من گفتید که شب قبل از واقعه مرگ شوهرتان در منزل خودتان در نیویورک «شاوبرت رنیگتون» را در تلویزیون تماشا می‌کردید؟ یادتان می‌آید؟

–بله! من این را گفتم. حالا مقصودتان چیست و چه می‌خواهید بگویید؟

کلانتر پرسید: خب شما همه برنامه «شاور» را تماشا کردید و قیافه دوست داشتنی آن هنرپیشه بزرگ و اجرا کننده «شاو» را هنگام اجرا دیدید؟

–بله! من او را دیدم. او واقعاً در کار خود تبحر دارد. حالا منظور شما از این سؤالات چیست؟ من وقت زیادی ندارم. هواپیما هم الان پرواز می‌کند و من باید بروم.

مک گرونیک پاسخ داد: آه! پرواز شما به پاریس؟ اما من یک گزارش از آن شبکه تلویزیونی دارم که آن شب برنامه شاوبرت رینگتون با دو ساعت تأخیر اجرا شده... در این باره چه می‌گویید؟

ورونیک که ظاهراً عصبانی شده بود جواب داد:

–آقا! این چه بازپرسی مسخره‌ای است. من آزادم و الان باید بروم. شما هم نمی‌توانید مانع حرکت من بشوید.

اما کلانتر مک گرونیک که راه او را بسته بود دست در جیب خود کرد و گزارش دیگری را در آورد و گفت: خانم ورونیک درباره این گزارش چه می‌گویید؟ این گزارش از سرایدار آپارتمان شماست که شما مدعی هستید شب قبل از واقعه مرگ شوهرتان آنجا بودید و ساعت ۱۰ شب برنامه شاوبرت رینگتون را آنجا تماشا کردید. طبق این گزارش هیچکس آن شب در آن ساختمان نمی‌توانسته این برنامه را ببینند چون برق ساختمان قطع شده بود چرا که به علت بی‌احتیاطی یک نفر سیم کشی ساختمان اتصالی کرده و سوخته بود و سیم کشی مجدد قسمتهای آسیب دیده تا حدود صبح به طول انجامیده بود. این نشان می‌دهد که شما اصلاً در نیویورک نبودید بلکه در سکیموریور بودید و با دست خودتان همسرتان را به قتل رساندید و اوضاع و احوال را اینطور نشان دادید که همه تصور کنند او خودکشی کرده است.

ورونیک وارن در جای خود میخکوب شد. گاهی به کلانتر و زمانی هم به دادستان کانلی نگاه می‌کرد و ناگهان شروع به لرزیدن کرد و کیف از دستش به زمین افتاد. در این موقع ناگهان به سمت کلانتر حمله کرد و در حالی که ناخنهای خود را به صورت او می‌کشید فریاد زد: بله! بله من او را کشتم. من این کار را کردم. چون از او متنفر بودم و به خاطر پول و ثروتش با او ازدواج کرده بودم... حالا هر کاری می‌خواهید انجام دهید.

کم کم صدای او آرام و دستهایش سست شد و پایین افتاد. آنوقت زار زار شروع به گریستن کرد.

آلدیس معاون کلانتر زیر بازوی او را گرفت و با خود از فرودگاه خارج کرد و به سمت اتومبیل پلیس برد. دادستان کانلی نگاهی به طرف ورونیک که با معاون کلانتر به خارج می‌رفت کرد و گفت:

–خب ما چرا از اول کار از قطع برق ساختمان پاتریک در نیویورک باخبر نشدیم که بدون دردسر در همان سکیموریور او را بازداشت کنیم؟

کلانتر مک گرونیک خنده‌ای کرد و بعد گزارشی را که در دست داشت پاره و ریز ریز کرد و در سطل زباله ریخت و گفت:

–برای اینکه این گزارشها ساختگی و دروغ بود. من آنها را خودم تایپ کردم و یک امضای جعلی هم زیر آن انداختم. چون مطمئن بودم ورونیک شوهرش را به قتل رسانده و شب واقعه هم در نیویورک نبوده. این گزارش دروغی را نوشتم تا او را وادار به اعتراف کنم. ■

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

تـلاش فراوان ابتدا پستـو را پیـدا کرد. آنگاه با میله آهنی که به عنوان وسیله ای برای شکستن موانع در دست خود داشت در پستو را شکست و آن گاه وارد پستو شـد. او جوجو را مشـاهده کرد که بی‌حرکت روی زمین افتاده، ستوان به سرعت او را روی شانه خـود انداخـت حس دوری به او می گفت که جوجو هنـوز زنده اسـت، البتـه به زحمت چرا که تنفس او قطع شـده بود. در این میان در و دیوار و سـقف‌ها بودند که یک به یک فرو می‌افتادند و سـتوان باید در چنین شـرایطی جوجو را از خانه بیرون می آورد. او سـرانجام پنجره‌ای را یافت و خود را به کنار آن رسـاند و با آرنج خود تکه‌های شیشـه را به زمین انداخت تا شیشه‌های بریده سر و گردن جوجو را به خطر نیندازد. و آنگاه در حالی که ستوان خودش هم غرق در خون و عرق و نفس‌تنگی شـدید شـده بود در حالی که هنوز جوجو را روی شـانه‌اش داشـت از خانه بیرون آمد. پس از خروج از خانه سـتوان تنها توانسـت دو کلمه را بر زبان آورد:«... آمبولانس... بچه...» و آنگاه خودش هم از حال رفت.

در بیمارستان

در بیمارسـتان و در بخـش اورژانـس که روی جوجو اقدامات درمانی صورت می گرفت اضطراب و نگرانی فضای آنجا را پر کرده بود. تمامی مادرانی که در جشـن تولد حضور داشـتند برای همدردی بـا کیم به بیمارسـتان آمـده بودند و همه در انتظار سرنوشت پسرک بودند. او در میان مرگ و زندگی دسـت و پـا می‌زد در حالی کـه ریه‌ها و حتی معده او مملـو از دود سـیاه شـده بـود. در این میان چند متخصص بر بالین جوجو ظاهر شده بودند و درباره او تبادل نظر می کردند. او دچار یک سـوختگی ۷۰ درصـدی شـده بـود که برای یک کودک ۵ سـاله می‌تواند فاجعه‌بار باشد. پس به سرعت عمل جراحی روی پوست سـوخته جوجـو انجـام گرفت و بنا به تشـخیص متخصصین بافت پیوندی روی پوسـت جوجو آغاز شد و سرانجام پس از یک عمل جراحی ۷ سـاعته سرتاسـر بدن او را پانسـمان کرده و به کمک یک آرام‌بخش بسـیار قوی او را روی تختش در بیمارستان قرار دادند. متخصصین به مادر جوجو اطلاع دادند که سرنوشـت کودک طی ۴۸ سـاعت آینده مشـخص خواهد شـد و قبل از آن هیچ گونه پیش‌بینی امکان‌پذیر نیست. هیچ کس از بیمارستان خارج نشد و حتی ستوان هم با خستگی و درد بسیاری که احسـاس می کرد و خودش نیازمند مراقبت بود در کنار جوجو و مادرش باقی ماند. سـرانجام پس از دو روز و نیم چشـمان درشـت و زیبای جوجو باز و لبخندی نحیف بر لبان او ظاهر شـد. مادرش این لبخند را به خوبی می‌شناخت و حاضر بود جان خود را بـرای آن بدهـد. جوجـو مرگ را شکسـت داده بود. البته او باید مدتی در بیمارسـتان باقی می‌ماند تا پیوند پوست روی او به خوبی جواب دهد. یکی دو روز بعد سـتوان کوال بود که برای دیدن جوجو به بیمارسـتان آمد. او به جوجو گفت که هدیه تولدی را به همراه دارد که البته با کمی تأخیر تقدیم جوجو می کنـد. و آنـگاه جوجو یکـی از زیباترین و در عین حال عجیب‌ترین هدایای تولد خود را دریافت کرد. سـتوان کوال یک خرس اسباب‌بازی و نسبتاً بزرگ را روی تخـت در کنـار جوجو قرار داد. با این تفاوت که بر تن خرس لباس و کلاه مأموران آتش‌نشـانی پوشانده شده بود.

این هدیه برای جوجو و مادرش بسیار ارزشمند جلوه کرد. پس از این حادثه ستوان کوال و خانواده‌اش به رفت و آمد با کیم و کودکانش ادامه دادند و آنها به دوستان خانوادگی و بسیار صمیمی تبدیل شدند. در این میان مادر جوجو به ستوان گفت که برای او نقشی را در نظر دارد و می‌خواهد که ستوان در نقش پدرش ظاهر شود. با توجه به احساس مسؤولیتی که ستوان برای جوجو می کرد این نقشی بود که ستوان با جان دل آن را پذیرفت.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

پـدر و مـادر مهران اصلاً حاضـر نبودند رضایت بدهنـد، اما بعد از فوت مادرم، پدر مهران رضایت داد ولی مادر مهران هنوز می گوید رضایت نمی‌دهم.

بـه این ترتیب پرونده این قتـل هم با اعتراف من بسـته شـد. با مرگ مهران خانواده‌اش از هم پاشید. دو دخترش یتیم شـدند و با زندانی شدن من، همسرم طـلاق گرفـت و تنها فرزندم را که شـش مـاه بعد از دستگیر شدن من به دنیا آمد را برداشت و برد.

الان هشت سال است حبس می کشم. در حالی که به دلیل درگیری با مأمور که در آگاهی داشتم به هفت سـال حبس، به خاطر اسـلحه به شش سال حبس و به دلیل قتل به پنج سال حبس محکوم شده‌ام.

اینجا زیر نظر مسـؤولان مواد را ترک کردم. البته من فقط تریاک و حشیش مصرف می کردم و هروئین و کراک نمی کشیدم. الان فقط قرص می خورم که بتوانم عوارض ترک را تحمل کنم.

خانواده‌ام با همه تنگدسـتی ماهی ۲۰ هزار تومان برایـم می‌فرسـتند که خـرج خودم کنم راسـتش را بخواهید دیگر خسـته شـدم و کم آوردم. اگر روزی از اینجا بیرون بروم کنار پدرم که یک مغازه کوچک دارد می‌ایستم و کار می کنم.

از اینجا بـه همه آنها کـه می‌خواهند دنبال خلاف بروند می گویم شـما را به خـدا نروید، اینکارها عاقبت ندارد. ما رفتیم و این شدیم شما را به خدا، شما نروید!

اسامی نخستین گروه واجدین شرایط برای راه یافتن به مرحله دوم قرعه کشی برای تعیین برندگان نخستین مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی (چهار مسابقه در چهار هفته)

۱ـ آرش قدیمی دوز دوزان از تهران
۲ـ فاطمه بیات از زنجان
۳ـ نادر آکیار از بندر عباس(حاجی آباد)
۴ـ منظر پریش از تبریز
۵ـ شفیع عظیمی زنوز از تبریز
۶ـ افسانه احمدی از خراسان شمالی(جاجرم)
۷ـ فریبا یادآوری از آذربایجان شرقی
۸ـ عبدالله قدیمی دوزدوزان تهران
۹ـ همایون حاتمی ایلام
۱۰ـ اعظم پسرکلو گلستان(مینودشت)
۱۱ـ حسین نظریان از یزد
۱۲ـ احسان مرادی از ساوه
۱۳ـ فریبا سیفی‌زاده از تهران
۱۴ـ رامین عظیمی زنوز از تبریز
۱۵ـ مبین عظیمی زنوز از تبریز
۱۶ـ هاله عظیمی زنوز از تبریز
۱۷ـ لادن عظیمی زنوز از تبریز
۱۸ـ وحید پریش از تبریز
۱۹ـ یلدا پوموذن از تبریز
۲۰ـ نیلوفر دایم امیر از تبریز
۲۱ـ لاله عظیمی زنوز از تبریز
۲۲ـ رقیه بیات از زنجان
۲۳ـ پریسا محمدی از زنجان
۲۴ـ جلال خیری از آذربایجان شرقی(بناب)
۲۵ـ مریم بیات از زنجان
۲۶ـ جعفر حاتمی از ایلام
۲۷ـ صادق خسروشاهی از تهران
۲۸ـ محمد جلیلیان از ایلام
۲۹ـ مصطفی حاتمی از ایلام
۳۰ـ کیفیه فریادی از ایلام
۳۱ـ محسن حاتمی از ایلام
۳۲ـ ناصر حاتمی از ایلام
۳۳ـ محمدعلی خواجه نوری از تهران
۳۴ـ لیلا نظری از زنجان
۳۵ـ صفری معماریان از تهران
۳۶ـ حامد آزاد جوی طبیعتی از تهران
۳۷ـ صفوره رسولی از زنجان
۳۸ـ سلیم محمدی از زنجان
۳۹ـ منصوره فرجی از تهران
۴۰ـ مرتضی جهانشاهی از تهران
۴۱ـ عالیه غلامی از تهران
۴۲ـ علی پور محبی از تهران
۴۳ـ معصومه نظریان از یزد
۴۴ـ جواد حاتمی از ایلام
۴۵ـ رضا معینی از کرمانشاه
۴۶ـ زهره محتشم از تهران
۴۷ـ خدیجه خلیل پور از اصفهان
۴۸ـ حسین پیوسته از آبادان
۴۹ـ غلامرضا نیرودل از تهران
۵۰ـ ایمان قربانی از تهران
۵۱ـ حمیدرضا شفیعی از تهران
۵۲ـ حمیدرضا جلالیان از تهران

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

علی معنای «آنا» را می شناسد، او هم دلتنگ مادرش شده. دلتنگ روزهای سوزان و شب های خنک و پر ستاره ی کویر عشق آباد طبس. آسمان مخمل سرمه ای که انگار ستاره ها را مانند الماس به آن دوخته اند. خانه های تاق ضربی و بادگیرهای بلند.

دیوار اول ساخته شده است. مشهدی یحیی کارشان را تحسین می کند و هر چند وقت یکبار با استکانی چای خستگی شان را برطرف می کند. کار گذاشتن در بر روی دیوار دیگر را شروع می کنند. دیگر آخرهای کار است. با سلیقه ی تمام چارچوب را در جای خود محکم می کنند. با آجر چینی اطراف آن؛ کار تمام می شود. صاحب کار آمده است. از نتیجه ی کار راضی به نظر می رسد و تحسینشان می کند. آفتاب آذرماه رو به غروب می رود و هوا تاریک تر شده است. دور و بر را تمیز می کنند. وسایل را سر جایشان می گذارند. دست و صورتشان را می شویند و لباسهایشان را عوض می کنند. صاحبکار با استکانی چای دعوتشان می کند و سپس دستمزدشان را می دهد؛ کمی بیشتر از حد معمول و مرسوم. می گوید: «حلالتان باشد مزد دستکاریتان است». با آنها خداحافظی می کند. آن دو بیرون می آیند. تا میدان بهارستان می آیند و از کوچه پس کوچه ها خود را به میدان توپخانه می رسانند.

در ضلع شمالی پارک شهر؛ سوار اتوبوس می شوند. این بار روی صندلی نشسته اند. رگهای دست و کمر و پایشان ذُق ذُق می کند. اتوبوس پر که می شود راه می افتد. چهره ها بیشترشان همان چهره های صبح اند. بعضی ها عبوس تر شده اند و بعضی ها مختصر شوقی در چشمانشان دیده می شود. ابیبش و علی هم خسته اند ولی از گذراندن آن روزشان راضی هستند. هر دو یک فکر در سرشان است، کاش می شد هر روز سر کار می رفتند. اتوبوس راه می افتد و چشمهای مسافرین در حسرت خواب است. ابیبش از میان پلکهای نیم بازش قطرات نم نم باران را بر روی شیشه می بیند. از فکرش می گذرد: اگر باران ببارد آیا فردا کار خواهند داشت؟

راننده با صدای بلند اعلام می کند: «بازار دوم، آخر شه». ابیبش چرتش پاره می شود. علی چشمان خواب آلودش را باز می کند و با سنگینی سرش را به اطراف می چرخاند. باز هم رویایش نیمه کاره مانده است. پیاده می شوند. همان مسیر صبح را در جهت عکس طی می کنند و به خانه می رسند.

***

ابیبش از دبه ی کنار اتاق کتری را پر می کند و روی پریموس می گذارد. از پشت پنجره به حیاط نگاه می کند. هوا هنوز گرفته است و باد سرد شاخه های لخت درخت انگور را می لرزاند. از فکرش می گذرد که باید به فکر وسیله ی گرمایی هم باشند و گرنه در زمستان اذیت خواهند شد. علی دارد چای دم می کند. در فاصله ی نماز خواندن ابیبش، با تخم مرغ هایی که سر راه خریده اند نیمرو درست می کند. سفره ی کوچکشان پهن است. با خنده و خوش طبعی شامشان را می خورند. نقل خاطرات کودکی و نوجوانی هر کدام و خاطرات مشترک دوره ی سربازی، سرگرمی هر شبشان است. از پادگان رینه، هنگ سنندج، ماموریت دیواندره، پایگاه گندم بو، شویشه، نِگِل. از مریوان و گشت های شبانه در جاده ی کامیاران و صلوات آباد و دوستانشان: جلال، شهرداد، محمد، محرم، بهرام و...

خوابشان می آید. پلک های خسته شان سنگین شده. پتوها را پهن می کنند. چراغ که خاموش می شود نور چراغ برق کوچه به صورت اریب به داخل اتاق می تابد. علی به پهلو دراز می کشد و لحظاتی بعد صدای نفس های آرامش به گوش می رسد. ابیبش به پشت دراز کشیده و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته است...

***

صدای زنگ ساعت در گوشش می پیچد. غلتی می زند و دستش را روی ساعت می گذارد. زنگ قطع می شود. صدای قطرات برفاب که روی شیشه پنجره ی اتاق می خورد در سکوت اتاق می پیچد و چشمهای ابیبش به نور تابیده شده از تیر چراغ برق کوچه که از ورای برف دیده می شود، خیره می ماند.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

می کردم... وبلافاصله زدم زیر گریه و گفتم: «مادرجون شما کجا بودین... می دونین مهران چه بلایی سرم آورد...؟»

انتظار داشتم آن زن که تا دیروز مرا «دخترم» صدا می کرد عصبانی شود به پسرش فحش بدهد و به من دلداری ببخشد و... اما او که انگار از قبل می دانست چه اتفاقی افتاده با لحنی تحقیر آمیز گفت: «تو اگر دختر نجیبی بودی این بلا سرت نمی آمد!» چند ثانیه گیج و منگ شدم و سپس گفتم: «ولی شما امروز عصر توی خونه بودین... چرا تلفن رو قطع کردین و به من نگفتین که قرار نیست برین باغ؟»

مادر مهران پوزخندی زد و گفت: «این بازی ها رو برای کسی در بیار که نشناسدت... من دخترهایی مثل تو رو خوب می شناسم...

باورم نمی شد این حرفها را می شنوم و در حالی که بغض کرده بودم گفتم: «مادرجون شما خودتان دختر دارین و...» اما او وحشی نثارم کرد و گفت: «خودت رو با دختر من مقایسه نکن...» و بعد گوشی را کوبید روی تلفن! من اما، چقدر دلم شکست!

تا چند روز از در خانه بیرون نمی آمدم و تلفن هیچکس را جواب نمی دادم، دیگر حسابی تحقیر شده بودم. یک ماهی گذشت و من کارم در این مدت گریه بود و گوشه نشینی تا اینکه آن شب جمعه خیلی دلم گرفته بود... برای اولین بار احساس بی پناهی می کردم، از خانه زدم بیرون و به امامزاده نزدیک منزلمان رفتم. ساعتی اشک ریختم و نماز خواندم و اشک ریختم و نماز خواندم و... در آخر رو به آسمان سر بلند کردم و گفتم: «خدایا پس چرا صدای منو نمی شنوی... اگر همه عالم باور کنند که من دختر بدی هستم تو که از همه چیز خبر داری؟ خدایا چرا تقاص منو نمی گیری؟ خدایا تو که می دانی من قربانی عشق پاک خودم شدم... خدایا به دادم برس... خدایا نگذار نابودم کنند...»

اواخر شب بود که به خانه برگشتم. حتی یادم نیست غذا خوردم یا نه؟ به بهانه سردرد به رختخواب رفتم و موقعی از خواب بیدار شدم که ظهر جمعه بود. از جا برخاستم و آبی به صورتم زدم و.. که دیدم از یک شماره موبایل غریبه برایم یک SMS آمد «عسل حلالم کن... مهران!»

ابتدا فکر کردم این بازی جدید مهران است و اهمیتی ندادم. اما یک ساعت بعد مادر مهران بهم تلفن زد و همین که گفتم «بله» او از آن سوی سیم زد زیر گریه و گفت: «می دانم نفرین های تو این بلا را سر پسرم آورد.. دو ساعت قبل (حدود ساعت ۱۰ صبح جمعه) مهران را با بیست گرم شیشه گرفتند. مهران فقط موفق شد از داخل بازداشتگاه به یکی از زندانی ها که داشت آزاد می شد برامون پیغام بفرستد که چه بلایی سرش آمده... آن پیامی را هم که برایت رسیده، پسرم توسط موبایل همان زندانی برات ارسال کرد... می دانم مهران بهت بد کرده... می دانم من هم بهت ظلم کردم... اما پسرم رو حلال کن... مهران را حلال کن...

عجیب بود که برای اولین مرتبه از شنیدن صدای گریه یک نفر خوشحال می شدم! به همین خاطر حرف «آن زن بی رحم» را قطع کردم و گفتم: «هرگز ازش نمی گذرم... خود شما رو هم به خدا واگذار می کنم!»

***

چند هفته بعد حکم مهران اعلام شد: «پانزده سال زندان!»

نمی توانم بگویم دلم خنک شد... نمی توانم بگویم خوشحال شدم... نمی توانم ادعا کنم که دلم برایش سوخت اما... اما این را یقین دارم که آن روز درون باغ، صدای ضجه هایم به گوش خدا رسید...

***

عسل حرف هایش را تمام کرد و از جا برخاست، انگار در همین یک ساعتی که دردهایش را روایت کرد، ده سال پیر شده بود! غمی در چهره اش موج می زد که نباید در چهره یک دختر بیست ساله آن را می دیدی!

و بعد گفت: «از آن روز به بعد چسبیدم به درس و در کنکور قبول شدم و الان هم دانشجو هستم...

این را گفت و هنوز از اتاق خارج نشده بود که ادامه داد: «اگر دلتون خواست از قول من برای دختران جوانی که خواننده سرگذشتم هستند این جمله راهم بنویسید: «عشق آن چیزی نیست که آنها درون دوستی های خیابانی می جویند و ضمناً هیچ دختری حق ندارد به اعتماد پدر و مادرش خیانت کنه و...

■

بهروز عطایی سرمربی تیم والیبال کاله آمل

نگذاریم والیبال بیش از این پولکی شود



بهروز عطایی سرمربی تیم والیبال کاله آمل این هفته میهمان مجله ما بود. بهروز عطایی دو فصل خوب را با کاله پشت سر گذاشته و به نتایج خوبی دست پیدا کرده است. با وجود اینکه با ناداوری‌هایی روبرو شد اما از آنها گله‌مند نیست. به نظر می‌رسد امسال همه چشم به این تیم دوخته‌اند و انتظار قهرمانی دارند. به همین دلیل در صدد بر آمدیم با ایشان مصاحبه‌ای داشته باشیم تا ببینیم تقدیر برای او و تیمش چه چیزی را رقم خواهد زد.

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

***با توجه به اینکه بازی‌ها به تازه شروع شده، فکر نمی‌کنید بازی‌های لیگ فشرده است؟**

**بله، بازیکنان با برنامه‌های فشرده‌ای روبرو هستند اما نمی‌توان کاری کرد. باید با شرایط کنار آمد و تمرینات را طوری انجام دهیم که با مصدومیت و خستگی مواجه نشویم.

***شنیده‌ایم امسال قراردهای بازیکنان از حد متعارف بالاتر رفته است؟**

**درست است، این موضوع بر می‌گردد به فصل قبل، داماش به یک باره مبلغ قراردادهایش را بالا برد، یعنی دو برابر مبالغ دیگر تیم‌ها، به همین دلیل تیم‌ها برای اینکه بتوانند بازیکن جذب کنند مجبور شدند مبالغ پیشنهادیشان را بالا ببرند. همین امر باعث شد که مبالغ قراردادها غیر متعارف بالا برود. فکر می‌کنم امسال در یکی از باشگاه‌ها بازیکنان بین ۳۵۰ تا ۴۵۰ میلیون تومان قرارداد بسته‌اند.

***در حال حاضر بازیکنان شما چه مبالغی دریافت کرده‌اند؟**

**قراردادها به صورت معمول و معقول است، سعید معروف نصف مبلغی که در حال حاضر عرف است را می‌گیرد. وجود مبالغ زیاد باعث از هم گسستگی می‌شود و نمی‌توان تیم را جمع کرد، مانند داماش که به یک باره از هم پاشیده شد.

***یعنی اعتقاد دارید تزریق پول‌های زیاد، والیبال ما را همانند فوتبالمان رو به زوال می‌برد؟**

**صد در صد، احتمال اینکه والیبال ما همانند فوتبال رو به حاشیه برود زیاد است، معتقدم سقف قراردادهای والیبالیست‌ها باید ۲۰۰ میلیون باشد. باید از حالا پیشگیری کرد، باشگاه‌های خصوصی با این امر باعث از بین بردن خودشان می‌شوند.

***الان باشگاه کاله از لحاظ امکانات در سطح خوبی قرار دارد؟**

**بله، ما یک سالن استثنایی داریم که کاملا استاندارد است، در طبقات بالاتر سالن تمرین یک سالن بدنسازی و یک استخر بسیار مجهز وجود دارد که این دو سالن از لحاظ کیفیتی با سالن‌های آکادمی برابر هستند.

***ظرفیت سالن کاله چقدر است؟**

**حدود ۳ هزار نفر... البته قرار است کنار رودخانه شهر یک سالن ۸ هزار نفری ساخته شود که دومین سالن بزرگ ایران محسوب می‌شود. نقشه این سالن از آلمان فرستاده شده است و اگر از بالا نگاه کنید لوگوی کاله مشاهده می‌شود. از دیگر مزایای آن، این است که در هر شرایطی سالن با ۸ هزار نفر در عرض ۵ دقیقه تخلیه می‌شود.

***هزینه ساخت این سالن چقدر می‌شود؟**

**فکر می‌کنم حدود ۱۵ میلیارد تومان هزینه ساخت سالن و تجهیزات آن است. که مدیر محترم شرکت کاله آمل در صدد ساخت آن است. به هر حال باید این امکانات را حفظ کرد و قدر این افراد را دانست، چرا که کار در شهرستان‌ها به خصوص آمل با داشتن چنین مردم ورزش دوستی بسیار سخت است. یک بار در آمل پیاده روی می‌کردم، پیرمرد بسیار مسنی را دیدم که خم و راست می‌شود، از حرکتش تعجب کردم، به سمتش رفتم، سلام کرد، گفت آقای عطایی من از والیبال سر در نمی‌آورم اما می‌دانم کجای جدول هستید، چه امتیازی دارید، چند برد و باخت داشته‌اید، حالا ببینید با این شرایط و چنین طرفدارانی کار برای من مربی بسیار سخت است، باید طوری نتیجه بگیریم که شرمنده مردم نشویم.

***فکر می‌کنید به چه دلیل انتظارات از تیم کاله بالاست؟**

**سالی که با من قرارداد بسته شد انتظار می‌رفت که تیم پنجم، ششم شود، اما ما در دو فصل قبل سوم شدیم. همین عملکرد خوب تیم باعث شده که از باخت کاله مقابل هر تیمی، ناراحتی پیش بیاید، مردم از باخت ما واقعا ناراحت می‌شوند. مردم آمل با والیبال زندگی می‌کنند و والیبال بخشی از زندگی آن‌هاست. همین امر باعث می‌شود کار ما سخت تر شود.

***شما موافق باشگاه داری به این سبک و سیاق هستید؟**

**بله، باید تیمداری را به باشگاهداری مبدل کرد، با این کار دیگر استرس این را که سال بعد تیم بدهیم یا ندهیم را، نخواهیم داشت، البته برای این امر دولت نیز باید به تیم‌ها کمک کند. من حدود ۱۱ سال بازیکن تیم ملی بوده‌ام، بعد مربی تیم بزرگسالان شدم و پرافتخارترین نتایج تاریخ ایران را در کنار آقای معدنی تجربه کردیم. مقطعی هم سرمربی تیم ملی نوجوانان بوده‌ام، چند ماه قبل اعلام کردم که می‌خواهم یک باشگاه یا سالن ورزشی همانند خانه والیبال با هزینه خودم بسازم که مربی و بازیکن پرورش دهم. مجوز این کار به من داده نشد، آخر چرا باید با چنین حرکاتی که به جامعه ورزش کمک بسیاری می‌کند، مانع ایجاد کرد؟ من زمین با کاربری ورزشی می‌خواستم نه کاربری تجاری که موافقت نشد.

***باشگاه شما به پرورش بازیکن هم گوشه چشمی دارد؟**

**بله، کاله بر اساس همین موضوع به سه بخش تقسیم شده است، کاله جوان، آکادمی و کاله بزرگسالان که تیم ماست. آکادمی فعالیتش مشخص است، در قسمت کاله جوان ما بازیکنان را شناسایی

می کنیم، حدود پنج سالی تمرین می دهیم بعد به تیم کاله بزرگسالان و دیگر تیم ها می فرستیم. تمام تمرکز آقای بهمن سلیمانی، مدیر عامل باشگاه کاله بر روی والیبال است. بسکتبال کاله آمل، لیگ گذشته توانست قهرمان دسته یک شود. باید به لیگ برتر راه پیدا می کرد اما با وجود اینکه بیشتر بودجه به والیبال اختصاص داده شده بود صلاح دیده شد که در همان لیگ بازی کند و به بالا راه پیدا نکند. در کل با این تفاسیر ما باید برای راضی نگه داشتن کاله ای ها تلاش کنیم.

***چه ساختاری باید ایجاد کرد تا تیم بتواند درآمد زا باشد؟**

**تا زمانی که کار اقتصادی در ورزش ایجاد نشود با همین مشکلات مواجه هستیم. ساختار اقتصادی در ورزش ما تعریف شده نیست. در همه جای دنیا هر رشته ای برای خود از طریق پخش و راه های دیگر هزینه هایش تامین می شود. اما در ایران این طور نیست. اگر از هر تماشاگری برای بازی کاله هزار تومان بگیریم در کل سه میلیون تومان جمع می شود. در صورتی که هزینه اردوی ما در هتل حداقل ۵میلیون تومان است. مبلغی که گفتم حتی هزینه استراحت ما را هم تامین نمی کند چه برسد هزینه کل فصلمان را.

***چند در صد از بازیکنانتان بومی هستند؟**

**حدود ۷۰ در صد از بازیکنان از بیرون جذب شده اند، در بحث حرفه ای ورزش مبحث جغرافیایی معنایی ندارد. کم پیش آمده تیمی اکثر بازیکنانش بومی باشند.

***در حال حاضر چند بازیکن جذب کرده اید؟**

**نادی، معروف، علیزاده، زرینی، محمودی و... با ما قرارداد بسته اند.

***چه شد که سعید معروف از گیتی پسند به تیم کاله پیوست؟**

**دلیلش را نمی دانم. اما می دانم قرارداد ش با تیم گیتی پسند ثبت نشده بود.

***به نظرتان از دیاد ستاره در تیمی، می تواند قهرمانی آن را می تواند تضمین کند؟**

**می تواند کمک بزرگی برای قهرمانی باشد، اما تضمین نمی کند. اداره کردن چنین تیم هایی کار بسیار سختی است. علاوه بر کادر فنی اشخاص دیگری هم باید برای یک دست کردن تیم کمک کنند. داماش گیلان به دلیل بی توجهی آقای عابدینی از هم پاشید. ایشان مدیر بسیار بزرگی است اما بر والیبال اشراف نداشتند و تمام تمرکزشان بر فوتبال بود به همین دلیل تیم داماش با مشکلات مواجه شد.

***توانایی جذب ظریف را داشتید، چرا با او قرارداد نبستید؟**

**ظریف بازیکن خوبی است اما حواشی زیادی دارد که کار کردن را دشوار می کند.

***سال گذشته شنیده می شد که سایپا خواهان قرارداد بستن با شماست، به چه دلیل نرفتید؟**

**من نسبت به آمل و مردمش ارادت خاصی



دارم. درست است که کار کردن در این شهر بسیار سخت است اما علاقه دارم تا جایی که می توانم به این تیم کمک کنم تا همین روند رو به رشدش مستدام باقی بماند.

***دو دوره با تیم کاله سوم شدید، با وجود رقبایی مانند سایپا و گیتی پسند، به طرفدارانتان قول قهرمانی می دهید؟**

**امسال با وجود این تیم ها کارمان بسیار سخت تر خواهد بود. اما قول می دهم که تمام انرژی ام را بگذارم تا بتوانیم بهترین نتیجه ممکن را بگیریم.

***برسیم به تیم ملی، حضور و حمایت مردم را از این تیم، در مسابقات قهرمانی آسیا چطور دیدید؟**

**بسیار خوب و پر شور بود، سالن ۱۲ هزار نفری برای هر بازی پر می شد. حتی بازی فینال تماشاگران بیشتری هم داشت، تمامی پله ها، سکوها و راهروها پر بود از تماشاگرهایی که ایستاده بازی را تماشا می کردند. از همهمه سالن حتی نمی توانستی با کنار دستی ات آرام صحبت کنی، حضورشان قوت قلبی بود برای بچه ها و کادر فنی و تیم مان هم استحقاق چنین قهرمانی را داشت.

***چه شد که شما به عنوان سرمربی تیم ملی نوجوانان انتخاب شدید؟**

**در آن زمان مربی تیم بزرگسالان بودم. تیم ملی نوجوانان و جوانان زیر نظر ستکوویچ بود، قبل از من به آقای کارخانه پیشنهاد دادند. ایشان می دانست تیم ملی نوجوانان نتیجه نمی گیرد به همین دلیل قبول نکردند. تیمی که حتی یک اردو نداشته، پیروزی بر حریفانش سخت است. آقای داورزنی فرمودند که ما دنبال نتیجه نیستیم. فقط تجربه برای بچه ها کافی است. کار با چنین تیمی بسیار مشکل است اما با این تفاسیر سرمربی گری این تیم را قبول کردم. در حال حاضر هم این وظیفه را آقای ایرج مظفری بر عهده

گرفته اند. ایشان در دوره ورزشی خود، بازیکن بسیار خوبی بودند در حال حاضر هم قطعاً می توانند موفق شوند.

***به چه دلیل اردوهای برون مرزی برای نوجوانان برگزار نشده است؟**

**بازیکنان به دلیل اینکه سربازی نرفته اند مشکل ویزا داشتند و نمی توانستند از کشور خارج شوند. ما حتی از اسپانیا و مجارستان هم دعوتنامه داشتیم که تمامی هزینه ها هم بر عهده خودشان بود. اما فقط با ویزای چهار نفرمان موافقت شد. این اردوها می تواند تجربه بازیکنان را افزایش دهد و استرسشان را کم کند. در بازی مقابل آرژانتین بچه ها از استرس نمی توانستند کار کنند و این کاملا در چهره شان مشخص بود. ما بازی را واگذار کردیم اما تجربه مسابقه مقابل این تیم باعث شد که ما شش بازی بعدی را، پشت سر هم ببریم. حتی توانستیم مقابل صربستان، که قهرمان دوره قبل بازی ها بود به پیروزی برسیم.

***چه سوابقی در تیم ملی دارید؟**

**سال ۶۶ وارد تیم جوانان شدم، سه سال بعد در سال ۶۹ وارد تیم والیبال امید شدم و از سال ۷۲ تا ۷۷ هم برای تیم ملی توپ زدم.

***از خاطرات تلخ و شیرین برایمان بگویید.**

**شور و نشاط مردم برایم از شیرین ترین لحظات است. به خصوص طرفداران کاله آمل که با انرژی تمام تیم خودشان را تشویق می کنند. به جرات می گویم که از جمعیت ۳۰۰ هزار نفری آمل، ۱۰۰ هزار نفر، تماشاگران پروپا قرص والیبال هستند. به طوری که والیبال با زندگی آنها عجین شده است. زمانی که برای آمل توپ می زدم این همه فشار و استرس نداشتم که حالا به عنوان مربی با آن مواجه هستم.

***بدترین شکستی که همراه کاله داشتید؟**

**با پیکان در لیگ گذشته، نیم فصل اول ما خیلی بد بازی کردیم ولی در دور برگشت تمام بازی ها را بردیم. بازی مقابل پیکان برایم بسیار تلخ بود. گیم اول را واگذار کردیم، گیم دوم را بردیم اما دو گیم بعدی را با باخت پشت سر گذاشتیم. در گیم چهارم عده ای از تماشاگران شعارهایی می دادند که حیا کن، رها کن... شرایط برایمان خیلی سخت بود.

***چه شد که بازی مقابل پیکان را از دست دادید، شما که در تهران آنها را برده بودید؟**

**در بعضی از مواقع میزبانی و ازدیاد طرفداران نتیجه عکس دارد. همان شعارها و هو کردن ها باعث می شود فشار روی بازیکن زیاد شود و تیم از هم می پاشد. البته این اتفاقات می تواند تجربه خوبی برای مربی باشد که مدیریت بحران را یاد بگیرد.

***شما ساکن تهران هستید؟**

**بله، اما به دلیل اینکه ۴ سال است در کاله مشغول هستم، خانواده ام را هم به آمل آورده ام که احساس تنهایی نکنند. ■

تماشاگر دن ستمکاران و گوش دادن به سخنان آنان آغاز ستمکاری است • کنفوسیوس

ماجرای توپ جمع کن‌ها

توپ جمع کن‌های فوتبال ما در نسل اول یعنی تا سال ۱۳۴۰ از میان مردم عادی بودند. آن زمان نحوه استقرار تماشاگران به شکل امروز نبود و اصولاً تا سالیان بسیار، تماشاگران جایگاه خاصی برای نشستن نداشتند، به جز یکی ـ دو ورزشگاه خاص که بازی‌های رسمی در آن انجام می‌گرفت. آن زمان معمولاً تماشاگرها دور زمین ایستاده بازی‌ها را تماشا می‌کردند. درست مثل همان مسابقاتی که ۵ ـ ۴ سال قبل تیم دانشگاه آزاد ایران در آن شرکت کرده بود.

مسابقاتی که «قدیمی»، علی دایی را به عنوان سرمربی به میدان فرستاد و امتیازاتی هم به او برای تحصیل در مقطع فوق‌لیسانس داد ـ مثل تخفیف شهریه ـ در آن مسابقات به وضوح دیدم که زمین بازی وسط یک مرتع یا چراگاه سبز قرار داشت و کمک داور، یک شلوار پارچه‌ای معمولی پوشیده و پیراهن رسمی بر تن داشت. معلوم بود کمک داور را شاید نیم ساعت قبل از بازی پیدا کرده‌اند. مسابقات فوتبال ما در سال‌های ابتدایی هم چنین فضایی داشت. فضایی که توپ جمع کن در آن به معنای امروزی وجود نداشت و توپ که بیرون می‌رفت، یا خود بازیکن دنبال توپ می‌دوید یا اولین کسی که در مسیر توپ بود آن را به زمین برمی‌گرداند. این روند تا سال‌ها ادامه داشت اما با ظهور نسل دوم، توپ جمع کن‌ها هم وارد فوتبال ما شدند. آنها صاحب صنف یا گروهی رسمی نبودند. اما همین توپ جمع کن‌ها از دهه ۴۰ به بعد عناصر علاقه‌مند و عاشق فوتبال کشورمان بودند. کسانی که بیشتر در نواحی سنتی و فوتبال خیز پایتخت، مثل چهارصد دستگاه، اکبرآباد و... زندگی می‌کردند.

البته در دهه ۳۰ و ۴۰ توپ‌های چینی هم در بازار وجود نداشت و پاکستانی‌ها هنوز وارد صنعت درست کردن توپ نشده بودند و توپ‌های موجود در بازی‌های رسمی، توپ مخصوص برندهای ویژه تولید لوازم ورزشی مثل آدیداس، پوما و غیره بود.

قیمت توپ آن زمان در مقایسه با شاخص اقتصادی یا تورم حاکم بر اقتصاد جامعه بسیار بالا بود. مثلاً به طور متوسط با حقوق یک کارمند می‌شد در ماه ۲ توپ فوتبال اصل خرید در حالی که امروز با حقوق یک کارمند دیپلمه به طور متوسط می‌توان بین ۱۰ تا ۱۲ توپ اصل و حدود ۶۰ توپ غیراصل خرید. به هر حال، عشق ضربه زدن به توپ واقعی باعث می‌شد که جماعتی از نوجوانان عاشق فوتبال برای لمس آن ساعت‌ها، پشت دروازه تیم‌ها بایستند.

توپ جمع کن‌ها هم گهگاه با توپ، حرکات نمایشی می‌دادند و رفتار فنی آنها مورد توجه بازیکنان داخل میدان قرار گیرد. آدم‌هایی مثل ابراهیم قاسم‌پور، حسین کلانی، محمدرضا کربکندی، هادی نراقی، علی جباری و غلام وفاخواه بارها از دورانی که برای فوتبال نقش توپ جمع کن را داشته‌اند حرف زده‌اند. در نسل‌های بعد هم مردانی چون مجتبی محرمی، بهتاش فریبا، فرشاد پیوس و... اقدام به این کار کردند.

علی جباری

جباری برای تحصیل به آموزشگاه حرفه صنایع نظامی واقع در خیابان ژاله می‌رفت و از همان زمان‌ها، زنگ‌های بیکاری در مدرسه با بچه‌ها با توپ پلاستیکی فوتبال می‌کرد اما کم کم وقتی پا را از مدرسه فراتر گذاشت خرابه‌های یخچال و جالیزهای شهباز وعده‌گاه او و دوستانش برای دنبال توپ دویدن شد. در همین حین پایش به زمین شماره ۴ اکبرآباد هم باز شد و کار علی این بود که هنگام بازی بزرگترها پشت دروازه بایستد و بازی آنها را تماشا کند. خوشحالی بیشتر علی جباری هم این بود که وقتی توپ به پشت دروازه می‌آمد آن را برمی‌داشت و با دنیایی از عشق آن را به سمت بازیکنان داخل میدان شوت می‌کرد.



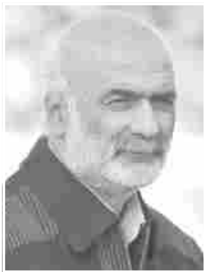
حسین کلانی

با وجود آن که همیشه با توپش می‌آمد اما چون کوچک‌تر از دیگران بود همیشه پشت دروازه می‌ایستاد یا داخل دروازه قرار می‌گرفت. خودش در این باره می‌گوید: «می‌ایستادم و وقتی توپ به خارج می‌رفت به سرعت باد می‌رفتم و توپ را می‌آوردم. بچه‌ها وقتی بازی من را می‌دیدند محبت می‌کردند و من را درون دروازه می‌گذاشتند من توپ جمع کنی بودم که از بازیکنان داخل زمین بهتر کار می‌کردم.

غلام وفاخواه

«همه عشق بچه‌های پشت دروازه زمین آکبرآباد این بود که بزرگترها وقت مسابقه آنها را به داخل ورزشگاه راه بدهند. وقتی هم داخل ورزشگاه می‌رفتیم مهم‌ترین هدفمان این بود که زودتر از بچه‌های دیگر خود را به پشت دروازه برسانیم. به این امید که شاید توپ بیاید و ما به همان توپی که بزرگترها و ستاره‌ها به آن ضربه زده‌اند ضربه‌ای بزنیم. بعضی اوقات به خاطر همان توپ، بین بچه‌هایی که می‌خواستند پشت دروازه تیم قوی‌تر بنشینند دعوای خاصی هم به وجود می‌آمد»

محمدرضا کربکندی



«وقتی در ورزشگاه تختی (باغ همایون سابق) تمرینات فوتبال تیم اصفهان را تماشا می‌کردم ناخودآگاه به بازی یکی از دروازه‌بان‌های خوب آن موقع علاقه‌مند شدم. پس از آن در گوشه‌ای از ورزشگاه می‌نشستم و نوع شیرجه‌های او را تماشا می‌کردم و گاهی از مواقع به هنگامی که غرق در افکار و رویاهای سنین کودکی بودم در حال و هوای خودم به صورت خیالی شیرجه می‌رفتم. بعد هم توپ‌هایی که از سمت او به بیرون می‌رفت را با شیرجه نمایشی تحویلش می‌دادم.»

آشتی کنان انریکه و تاسوتی



شنبه شب و در جریان مصاف دو تیم رم و میلان بود که لوئیس انریکه و تاسوتی با هم دیدار کردند. این اولین دیدار این دو نفر بعد از ۱۷ سال بود. ماجرا از این قرار بود که هفده سال پیش و در جام جهانی ۱۹۹۴ و در دیدار ایتالیا ـ اسپانیا، تاسوتی رفتار غیرورزشی و خشنی با لوئیس انریکه داشت طوری که عکس معروف لوئیس انریکه با صورتی خونین در اذهان خیلی‌ها هنوز باقی مانده. اکنون و با گذشت ۱۷ سال از آن اتفاق لوئیس انریکه، هیچ دلیلی برای فراموش نکردن آن برخورد نمی‌دید و در جریان دیدار رم و میلان، او و تاسوتی با هم دست دادند و لبخندی که روی چهره لوئیس انریکه نقش بسته حکایت از عمق این بخشایش دارد.. انریکه اسپانیایی اکنون مربی رم است.

یک ایرانی دومین گلزن برتر لیگ بلژیک

قوچان نژاد ۲۴ ساله متولد مشهد است و فوتبال حرفه‌ای خود را با تیم هیرنوین هلند آغاز کرده است و در دو فصل اخیر نیز در لیگ دسته دوم هلند طی ۴۷ بازی ۲۱ گل به ثمر رسانده است. رضا قوچان نژاد بازیکن دورگه ایرانی هلندی تیم سنت ترویدن بلژیک با ۸ گل زده دومین گلزن برتر لیگ بلژیک است که در آخرین بازی تیمش نیز گلزنی کرد.

کارلوس کرش در سفر اروپایی خود این بازیکن را زیر نظر گرفته و شنبه شب نیز از نزدیک بازی این بازیکن را در لیگ بلژیک تماشا کرده است که با گلزنی او به تیم لیرس همراه بود. قوچان نژاد که بیشتر با اسم مستعارش «قوچی» شناخته می‌شود، در این فصل از تیم چامبور هلند به این تیم بلژیکی پیوسته است و در ۱۱ هفته سپری شده از لیگ بلژیک با ۸ گل زده نفر دوم جدول گلزنان است.

تلخ ترین روز زندگی فرگوسن





Manchester city _ Manchester united

دیدار تیم‌های منچستر یونایتد ـ منچستر سیتی در «اولترافورد» با شکست ۱-۶ قرمزپوشان شهر صنعتی منچستر در هفته نهم جام قهرمانی باشگاه‌های انگلیس یکی از حادثه‌سازترین نتایج تاریخ دیدارهای دو تیم را رقم زد.

«سر آلکس فرگوسن» که تا دو ماه دیگر هفتاد ساله خواهد شد، از این نتیجه به عنوان بدترین و تلخ‌ترین نتیجه دوران زندگی‌اش حتی در زمان بازیگری یاد می‌کند و می‌گوید: این بدترین روز زندگی من بود و مطمئن هستم که داغ آنرا در تمامی دوران باقیمانده عمرم حس خواهم کرد.

اگرچه منچستر سیتی از سال ۲۰۰۹ بدین سو در شش دیدار پنج شکست و یک تساوی در برابر حریف متحمل شده بود، ولی سال قبل در مرحله نیمه نهایی جام حذفی انگلیس توانسته بود، منچستر یونایتد را شکست داده و راهی فینال جام شود و آخرین بار در سال ۱۹۵۵ هم در همین ورزشگاه منچستر یونایتد را با شکست پنج ـ صفر روبرو کرده و تکرار چنین نتیجه‌ای برای آنان یک رویای دست نیافتنی بود، ولی یکشنبه شب قبل، آنان به این خواست، جامه عمل پوشاندند و حریف را با بدترین شکست ۵۰ سال گذشته خود در «اولدترافورد» روبرو کردند.

«سر آلکس فرگوسن» موفق‌ترین مربی تاریخ فوتبال انگلیس در ادامه اظهاراتش با خبرنگار روزنامه گاردین می‌افزاید: هزینه یک میلیاردی منچستر سیتی در نهایت پاسخ داد و من امیدوارم آنان بتوانند این راه را ادامه بدهند. وی در ادامه می‌گوید: این شکست برای بازیکنان ما اگرچه بسیار گران تمام شد، ولی آنان را برای آینده هوشیارتر خواهد کرد.

جالب است اشاره کنیم که در ۲۶ ژانویه سال ۱۹۲۶ منچستر سیتی با همین نتیجه حریف را شکست داده بود و این شکست بعد از ۳۷ دیدار بدون شکست در خانه برای آنان رقم خورد و جالب‌تر اینکه از سال ۱۹۵۵ که میزبان با پنج گل در برابر منچستر سیتی تن به شکست داد، هرگز در هیچ دیداری با چنین نتیجه‌ای در خانه شکست نخورده بود.

سخنی با مدیر عامل پرسپولیس



هفته گذشته در شعارهایی بسیار درد آور به هنگام بازی پرسپولیس ـ نفت علیه کادر فنی این تیم بودیم که متاسفانه تا پایان بازی بدون گل این دو تیم اهانت‌ها و شعارهای از پیش تعیین شده علیه کادر فنی و بخصوص حمید استیلی ادامه یافت و دردناک‌تر اینکه فردای این بازی «رویانیان» مدیر عامل باشگاه به جای حمایت از استیلی و کادر فنی تیم، نخست از محمد پنجعلی یکی از اعضای هیئت مدیره و کاپیتان اسبق تیم انتقاد کرد و درباره شرایط حمید استیلی به عنوان سرمربی تیم گفت: من مسئول خواست و اراده حقیقی هواداران هستم و نه مسئول آقای استیلی. وی در ادامه می‌افزاید: حمید استیلی و افراد دیگر مقابل اراده، خواست و دلخوشی هواداران چیزی نیستند، زیرا هواداران ولی نعمت ما هستند.

گویا آقای رویانیان که احساس می‌کند درباره سرمربی تیم پرسپولیس حرفهای زیاد مناسب و منطقی نزده است، در ادامه می‌افزاید: البته اینکه یک عده از افراد به عنوان لیدر با حضور در ورزشگاه‌ها خط دهی کرده و روحیه تیم را تضعیف کنند، اصلاً برای ما قابل تحمل نیست و با آن مقابله خواهیم کرد، ولی هواداران باید صبوری کرده و کمک کنند تا احساساتشان در جهت ارتقای تیم باشد نه تخریب آن و این را هم می‌دانم که مسائلی بروی سکوها وجود دارد که در حال حاضر عمده‌ترین چالش اصلی تیم است.

امّا آنچه در این ارتباط به آقای رویانیان می‌توان گفت اینکه، اگر تمامی تمرکز ما روی سکوها باشد و تن به خواستهای افرادی دهیم که خود شما بهتر از هر کسی با آنان آشنا هستید، پس، فردا آنان چیزهای دیگری می‌خواهند و به گفته ما ایرانیان از فردا به این ترتیب سنگ روی سنگ بند نخواهد شد و با برخورد به اولین ناکامی باید مسائلی دیگر را دنبال کنیم و آخرین خبری که در این ارتباط دلخوش کننده است اینکه حمید استیلی فعلاً در پست خود ابقا شده و ما اولین تصمیم حرفه‌ای را به خوبی اتخاذ کرده‌ایم. امیدوارم این روند رو به رشد در پرسپولیس ادامه یابد.

یکی از بهترین یار کوبهای جهان رفت



Nemanya Vidic

«نیمانیا ویدیچ» مدافع بلند آوازه تیم ملی صربستان از ادامه همکاری با فدراسیون فوتبال این کشور اعلام انصراف داد و به این ترتیب از دنیای بازیگری برای تیم ملی صربستان خداحافظی کرد.

«ویدیچ» یکی از بهترین مدافعان یار کوب حال حاضر جهان است که به دنبال راه نیافتن تیم ملی کشورش به دور نهایی بازیهای جام ملت‌های اروپا اقدام به اخذ چنین تصمیمی گرفت.

این مدافع بزرگ در سال ۲۰۰۶ از «زسکامسکو» راهی تیم منچستر یونایتد شد و از جمله دلائل قهرمانی آنان در سال ۲۰۰۸ در جام باشگاه‌های اروپا شناخته شد و در سالهای ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ نیز با منچستر یونایتد تا فینال این بازیها پیش رفت و در آنجا مقهور بارسلونای بزرگ شد و به مدال نقره این بازیها بسنده کرد.

او کاپیتان منچستر یونایتد است و در چند هفته اخیر به دلیل مصدومیت در دیدارهای ملی، نیمکت نشین شده بود.

ویدیچ سابقه ۵۶ بازی ملی در تیم صربستان را در کارنامه دارد و در جریان آنها، دو گل نیز بثمر رسانیده و امید اول صربها برای راهیابی به دور نهایی جام ملت‌های اروپا در لهستان و اوکراین محسوب می‌شد.

«نیمانیا ویدیچ» دلیل اصلی جدایی از تیم ملی را انتقادات شدید مطبوعات این کشور عنوان کرده و در مصاحبه‌اش با بی.بی.سی می‌گوید: آنان بی آن که فرق میان منچستر یونایتد را با تیم ملی صربستان درک کنند، مرا متهم به کم کاری در تیم ملی می‌کردند و به همین خاطر از پاسخگویی به آنها خسته شده بودم و ترجیح دادم تا توان خود را بیشتر متمرکز به دیدارهای باشگاهی کنم.

این خداحافظی درست فردای شکست ۱-۶ منچستر یونایتد از منچستر سیتی اعلام شد و شاید هم دلیل اصلی آن نیز انتقاداتی بود که «سر آلکس فرگوسن» مربی ۶۹ ساله منچستری‌ها از خط دفاعی تیم خود کرده بود.

چند روز قبل از این مساله، «دیجان استانکوویچ» هافبک پرسابقه تیم ملی صربستان نیز به همین دلائل، از دیدارهای ملی خداحافظی کرده بود.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

داشتم جان می کندم

مستانه محمدی، ۳۴ ساله، مطلّقه، شاغل، تهران

خواب دیدم کف اتاق، پشت به قبله افتاده بودم و داشتم جان می کندم. درد بسیار عجیبی داشتم. همه دردهایی را که در سراسر عمرم کشیده‌ام، به رگ‌هایم ریخته بودند و از منفذهای پوست تمام بدنم خارج می‌شدند. فریاد می کشیدم ولی کسی صدایم را نمی‌شنید. خواهر و برادر و پسر و دخترم آنجا بودند و باخیال راحت تلویزیون نگاه می کردند و باهم می گفتند و می خندیدند. هیچ کس به من توجهی نداشت. فقط یک بار شنیدم که پسرم بی آن که نگاهم کند، به بقیه گفت: مامان هیچیش نیس. الکی خودشو به مریضی زده. ناگهان درد جان کندن چندین برابر شد. خیلی آهسته، طوری که کسی نشنود، زیر لب زمزمه کردم: خدایا از همه گناهانم توبه می کنم. توبه... توبه... حس کردم درد جان کندن قطع شد. وقتی که توبه می کردم، درد نداشتم.

تعبیر

این خواب دو محور دارد: دیگران دردهای شما را باور نمی کنند. گمان کنم از کشیدن بار مسؤولیتی که دارید، خسته شده‌اید و در بیداری هم دردهایی حس می کنید که کسی حتی پزشکان آن را باور نمی کنند و می گویند شما تمارض می کنید. بدن ما طوری است که گاه اگر نخواهیم کاری را انجام بدهیم یا از کاری خسته شده باشیم، بیمار می‌شود. کسانی را دیده‌ام که قرار بوده به میهمانی یا به سفری تحمیلی بروند و کمی قبل از حرکت، ناگهان بیمار شده‌اند یا حتی از پله افتاده‌اند و قوزک پای آنها در رفته است. چنین افرادی خودشان هم باور نمی کنند که بیماری یا ضرب دیدگی آنها ساختگی است. ریشه خوابی که دیده‌اید، در مسائلی است که در بیداری دارید: باور نمی کنند بیمارید و درد می کشید. این درد و بیماری نیز در خستگی شما ریشه دارد. محور دوم خواب شما، احساس گناهی است که گاه در شما بیدار می‌شود. دیگران فکر نمی کنند که شما چنین حسی دارید حتی باورشان نمی‌شود که شما گناهکارید. این حس فقط در خود شماست. آن جایی که آهسته توبه کردید، همین تعبیر را تأیید می کند زیرا اگر دیگران نیز مانند شما فکر می کردند، لزومی نداشت آهسته توبه کنید. پیشنهاد می کنم به اطرافیان خود درباره خستگی‌های تان حرف بزنید و برخی از مسؤولیت‌ها را به دیگران واگذار کنید. اگر مشکلات مالی ندارید، گاهی به سفر بروید و باتری‌های روحی خودتان را شارژ کنید.

انگشترش اندازه دستم بود

رؤیا متقی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم با مادرم در اتوبوس بودیم. خیلی خلوت بود ولی من ایستاده بودم. خانم پیری کنار صندلی نشسته بود و وسایلش را روی صندلی کنارش گذاشته بود. مقداری سبزی و یک بقچه داشت. مادرم گفت: بشین. اگر می خواستم بنشینم، باید روی پای آن خانم می نشستم ولی او وسایلش را جمع کرد و من نشستم. وقتی به ایستگاه رسیدیم، خانم جوانی که پشت سر من بود، به آن خانم پیر گفت: مامان باید پیاده شیم. آن خانم پیر وسایلش را جمع کرد ولی مقداری از چیزهایی که در بقچه داشت، توی دامن من ریخت. بین آنها انگشترهای زیبایی بود با نگین زرد و سبز و قرمز. پرسیدم اینا چیه؟ به مادرم گفت: دارم میرم کسی رو واسه پسرم نشون کنم. اینا رو می برم تا هر انگشتری رو که خواست، انتخاب کنه. پرسیدم: می تونم دستم کنم؟ گفت: حتما. من رنگ زرد دوست دارم. انگشتری را که نگینش زرد بود، برداشتم. دیدم گشاده. آن خانم نگین سبز را داد. کاملا اندازه بود. گفت: این مال تو باشه. دخترش پایین اتوبوس منتظرش بود. بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما به ازدواج فکر می کنید که طبیعی است. روی صندلی‌های خالی ننشستید یعنی مغرورید و دوست دارید بیایند و درِ خانه را بزنند و بگویند: اومدیم خواستگاری. در انتخاَب همسر هم سختگیرید. سخت گیری خوب است به شرطی که براساس اصول و ضوابطی باشد. خواب شما هم همین را می گوید: نگین زرد برای شما بزرگ بود. ضمنا شما به ظاهر هم بسیار اهمیت می دهید. روانشناسی ازدواج می گوید مردها هنگام انتخاب همسر به ظاهر بسیار اهمیت می‌دهند ولی دخترها طوری آفریده شده‌اند که شخصیت واقتدار و شکوه و درآمد مرد برایشان از ظاهر مهم‌تر است. البته هستند خانم‌هایی که ظاهر را به همه چیز ترجیح می دهند. خانم ثروتمندی را می‌شناسم که ۴۳ ساله است و پسرش ۲۵ سال دارد. سال پیش حرف گوش نکرد و با پسر خوش ظاهری که یک سال از پسرش کوچک‌تر بود، ازدواج کرد. باخبر شدم که آن پسر، مقدار زیادی از ثروت خانم را تصاحب کرد و گریخت. زن برای پایبند کردن مرد به زندگی زناشویی ابزارهای زیادی دارد که با افسوس در جامعه ما زیبایی مهم‌ترین این ابزارهاست. هنگام انتخاب همسر به این موضوع توجه کنید و حتما دنبال نگین زرد نباشید. خواب شما نهایتا می گوید واقع گرا نیستید و از دریچه‌ای رؤیایی به ازدواج نگاه می کنید. آن خانم انگشترها را برای عروسش می‌برد ولی بی‌هیچ چک وچانه‌ای یکی را به شما می‌دهد آن هم در اتوبوس. او ساخته خیال شماست. دخترش واقعی‌تر است زیرا پایین رفته و منتظر است مادرش بیاید وبه خانه عروس... بروند. پیشنهاد می کنم به خواستگار چهل ساله خود منطقی‌تر نگاه کنید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

ناگهان زشت شد

نفیسه محبوبی، ۲۲ ساله، دانشجو، اهل تاجیکستان، ساکن اصفهان

Monday, August 8, 2011 11:02 AM
From: Gamarjaba. nae??e?as??n?@gmail.com>

خواب دیدم کسی که می‌شناسمش ولی هرگز ندیدمش، اومده بود شهرمون و بهم گفت برم ببینمش. با خواهرم و دوست خواهرم رفتم دیدنش. مرد خوش چهره‌ای بود که فکر کنم دکتر بود. وقتی منو دید خندید و بهم گفت: نفیسه تویی؟ سرمو انداختم پایین و بالبخند گفتم بله. از این که منو دوست داشت، حس خوبی داشتم. یه دفه دیدم دکتره یه دختر قد بلند تنومند شد و محلم نمی‌داد. ازم خوشش نیومده بود. با دختری بود که فکر می کردم خواهرشه. از این که ازم خوشش نیومده بود، خیلی دلخور بودم. چادرم سرم نبود و با ناراحتی تو خیابون قدم می‌زدم دلم می‌خواست از اون دکتر و خواهرش فرار کنم. یه دفه اون دکتر رو دیدم که قیافش خیلی زشت شده بود و لباش کج بود سوار پراید نوک مدادی شده بود و کنارشم خواهرش نشسته بود و تو خیابون می گشت و می گفت این نفیسه‌س که چادر سرش می کرد. اسمو بلند همه جا می گفت و من ناراحت بودم و ازش فرار می کردم. رسیدم خونه‌مون. دیدم تو حیاط و دم درمون اسناد و مدارک بابام ریخته و پاره شده. تو ذهنم یه قبرستان بود. به بابا گفتم ببین اومدن خونه‌مون و با مدارکت چیکار کردن؟ بابا دلداریم می‌داد و با همون لحن مهربونش می گفت عیب نداره دخترم فکرشو نکن. اما من خیلی ناراحت بودم. تعبیرش چیه؟

تعبیر

خوابتون میگه دختری عاطفی هستین و گمشده‌ای دارین که خودتونم نمی‌دونین کیه یا چیه؟ دکتر، نماد خیالی پیدا کردن اون گمشده‌س. هر کسی دوست داره دوستش داشته باشن شما هم از این که دکتر دوستون داره، حس خوبی دارین. حسی که خوشبختانه عشق نیست و نیاز به داشتن دوستیه که زبون شما رو بفهمه و پخته باشه. این بخش از خواب و قسمت آخر خوابتون میگه شما الکتر اندارین. چرا؟ زیرا با پدرتون رابطه خوبی دارین و با شما مهربونه. وقتی که دکتر به دختری تنومند تبدیل میشه و نشون میده از شما خوشش نیومده، یاد چادرتون میفتین و این یعنی حس می کنین اشتباه کردین که عاطفه‌تونو به دکتر تقدیم کرده بودین. دکتر زشت میشه. این زشتی یعنی درون و شخصیت دکتر. اون‌جایی که همه جا میگه این نفیسه‌س که چادر سر می کرد، یعنی قبلا از مردها آسیب عاطفی خوردین و فرد یا افرادی که بهشون اعتماد داشتین، یه هو به شما ضربه زدن. مدارک پدر مهربون و تصور قبرستون، انعکاس اون حالیه که داشتین. همه اینا میگن شما از بخش عاطفی وجودتون ضربه خوردین و ممکنه بازم آسیب ببینین. دختری مثل شما که پخته و مقیّده، نباید بذاره پاشنه آشیلش دم دست باشه.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

سخت کوش اید، نگاهتان پر از امید و دلتان هنوز پر از آرزو است و مثل همیشه دوست دارید جزو اولین‌ها و برترین‌ها باشید.
البته در شرایط روبه رشد هم قرار دارید و قطعاً نگاه همه جانبه تان به زندگی نتیجه خواهد داد نه نگاه یک بعدی، پس بخواهید که گذشته را ببخشید و رها سازید و با قدرت شگفت‌انگیزی که دارید زمانه را به همان جهتی که می‌خواهید سوق دهید و متناسب با مقتضیات زمانه حرکت کنید و آنگاه تغییرات را به چشم ببینید و این را نیز بدانید که در جا زدن بهتر از ایستادن و توقف کامل است. البته تمام اینها به شرطی است که خود را تسلیم خواست حضرت دوست کنید و بس!

اردیبهشت

خستگی ناپذیر هستید و خدا را شکر که زندگی سالمی دارید و لبریز از امید و اشتیاق، به دنبال کمال و جاودانگی هستید و طراوت در اطرافتان موج می‌زند. سختی‌های زندگی را با شیرینی تدبیرتان پشت سر گذاشته‌اید و از سراشیبی زندگیتان به طور دائمی بالا رفته‌اید و این کار ساده‌ای نبوده، ولی باید بدانید که قله‌ای در کار نیست که توقف کنید بلکه باید به راهتان ادامه دهید و برای این کار به نظم و انرژی‌های مثبت بیشتری احتیاج دارید، پس آرام بنشینید و تمرکز کنید تا مجهولات موجودتان کشف شوند که اگر چنین باشد هر روزتان بهتر از دیروز خواهد بود.

خرداد

نگاهتان به زندگی مثبت است و برای همین است که جزو انسان‌های خوشبخت روزگار هستید و به راستی که بی‌نیاز محسوب می‌شوید، چرا که خوب می‌دانید زندگی تلخ و شیرین را با هم در اختیار افراد می‌گذارد و شما نیز راه و رسم درست زندگی کردن را می‌دانید و برای همین است که راه روشنی را پیش رو دارید و راهتان همیشه پر اعجاب است. پس از پیچیدگی‌های بیهوده دوری کنید که ثابت شده این کار شما را به دردسر می‌اندازد و مجبور به انجام کارهای خسته کننده و یکنواخت می‌شوید در حالی که می‌توانید متناسب با عقلتان تصمیم بگیرید نه با احساستان و آنگاه با آرامش خیال خلوت کنید.

تیر

عهده‌دار تصمیم‌های مهم زندگی هستید و گاهی آنها بر دوشتان عجیب سنگینی می‌کند ولی باز هم پیش می‌روید و این تقدیر برانگیز است و سربلندی در پی دارد. پس شما که می‌دانید برای بهتر ساختن و سرپا ماندن باید مقاومت کرد بهتر است عوامل کنار دستتان را تحت کنترل درآورید ولی در این مسیر دقت بسیار کنید تا مرتکب خطاهای بزرگ نشوید و قبل از همه خود را مهار سازید و با اطرافیان آنگونه رفتار کنید که خودتان دوست دارید با شما رفتار شود. دوست خوبم! بزرگواریتان را حفظ کنید و عاشقانه زندگی کردن را تمرین کنید و بدانید که اتفاق زیبا و خاطره‌انگیز همیشه تکرار در تکرار نمی‌شوند.

مرداد

فردی خوش‌اقبال هستید و فلسفه و دیدگاه جالبی دارید. خاطرات سال‌های رفته را در ذهن دارید اما باید بدانید که چگونه از لحظه‌های پیش رو بهترین استفاده را ببرید و اگر حرفهایتان از ته دل است و دوست دارید که بر دل‌ها بنشیند به جای اینکه خودتان را سرزنش کنید باید بیشتر تلاش کنید و محیط امن و عاطفی را حاکم سازید و در عین حال جدی و قاطع باشید و بدانید که راهتان به مرور هموار می‌شود، پس عصبانیت گاهی را از خود دور و روی آرامش تأکید کنید و بخواهید که روزها را با انرژی مثبت بیشتری به شب برسانید و به خدا اعتماد کامل داشته باشید.

شهریور

آسمان زندگی شما پر از ستاره‌های رنگارنگ و زیبا است و قلبتان مالامال از شکرگزاری عشق. به نکته ساده‌ای توجه دارید که در عین سادگی بسیار ارزشمند است و فرق بین احترام و اطاعت را خوب می‌دانید و درک متقابل خوبی را به نمایش گذاشته‌اید و راهی را که پیش رو گرفته‌اید پر از هدیه‌های الهی است و هنوز هم شما و آرزوهایتان برای خیلی‌ها چون الگو هستید. پس به ندای قلبتان خوب گوش دهید و از این سوء تفاهم‌ها جلوگیری کنید و تحمل خود را همچنان بالا ببرید و اندیشه خود را با عمل همراه سازید نه عملتان را با اندیشه.

مهر

با استعداد هستید و نگرش خاص خودتان را دارید و دوست دارید در بین جمع بدرخشید و محبوبیت خاصی در بین اطرافیان داشته باشید و به راحتی می‌توانید مشکلات را رفع کنید، اما اگر چنین نیست بدانید که مشکل از نخواستن شماست و در این روزها بهتر است به تغییراتی فکر کنید که نیازش را احساس می‌کنید، پس نباید دست روی دست بگذارید، چون شما به خوبی می‌توانید مسیرتان را تغییر دهید و این را خوب می‌دانید که مهربانی قدرت است و مهمترین وسیله برای رسیدن به هدفتان عشق، پس به آنها عمل کنید و منتظر تشویق دیگران نباشید که شما بهتر از هر کس از عهده این کار برمی‌آیید.

آبان

پر جنب و جوش هستید و قدرت و شهامت زیادی دارید. با ادب بودن را می‌پسندید و اهداف بلند مدتی دارید که در آن هم پول و تخصص را دخیل کرده‌اید و هم خوشبختی واقعی و ارزش‌های راستین زندگی را در آن یکجا گنجانده‌اید که برای رسیدن به آنها باید انرژی زیادی را به کار ببندید و بر خواسته‌های بیهوده در روتینتان غلبه کنید و بدانید که هیچ وقت برای اجرای هدف‌های مورد نظرتان دیر نیست و خوشبختی در سخت‌ترین شرایط عمر می‌تواند در دستهای شما باشد و این در صورتی است که عمیقاً آن را بخواهید، پس با قدرت بیشتری به راهتان ادامه دهید و معاشرت خود را منطقی کنید، نه عاطفی.

آذر

عمیق و زلال اید و راه دشواری را پشت سر گذاشته‌اید، ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کنید آسیب دیده‌اید. به دنبال موقعیت بیشتر و بهتری هستید و اما باید تعریف راه درست را در ذهنتان تکمیل کنید تا کمال هم در مسیرتان مشخص شود و این را نیز خوب می‌دانم که به دنبال یک همراه واقعی می‌گردید که برای رسیدن به آن نیز باید خودتان را هم دوست واقعی باشید.
دوست خوبم! ما انسانیم و انسانیت حکم می‌کند که تغییرات و اشتباهاتی داشته باشیم، ولی باید بدگمانی را از خودمان دور کنیم، تا بتوانیم جایگاه واقعی و انسانی خود را پیدا کنیم و معنای واقعی زندگی را کشف!

دی

انسان پاکی هستید و درک و روراست با واقعیت‌ها روبرو می‌شوید و خصایل نیکویی را به نمایش گذاشته‌اید و نظم و برنامه‌ریزی شما پایه گذار بسیاری از پیشرفت‌هایتان است و در جستجوی حقیقت هستید اما برای گرفتن حق خودتان مبارزه کنید، ولی اگر بی‌تابی نکنید با وجود کاستی‌های موجود خوشبختی را لمس می‌کنید.
کاری را نیز در دست اقدام دارید که بسیار باارزش است و باید آن را از تمام جهات مورد توجه قرار دهید و وجدانتان را مثل همیشه آسوده نگه دارید و مغرور نشوید. در ضمن این را یقین بدانید که اگر بر اعصابتان مسلط شوید پاسخ بسیاری از سوال‌هایتان را می‌گیرید.

بهمن

دلگیر اید و زندگی را طاقت فرسا می‌دانید در حالی که شما اعتقادات اولیه خوبی داشتید و حالا فقط باید خود را پیدا و ارزش‌هایتان را تقویت کنید و با توکل به خدا اجازه ندهید که گذشته کوچکترین تسلطی بر شما داشته باشد. چون شما می‌توانید کارهای خاصی انجام دهید که زمان و مکان را نمی‌شناسد و برای دیگران ممکن نیست و البته همین که از تجربه عزیزان کمک می‌گیرید هم خود شگفتی آفرین است و خداوند قطعاً با عاشقانش همراه هست، ولی با تمام اینها کاش بخواهید که فقط جای خودتان زندگی کنید و این حق مسلم شماست و هیچ کس نمی‌تواند آن را از شما بگیرد.

اسفند

ایده‌های خوبی دارید که باید با تقویت پشتکارتان آنها را عملی سازید تا بتوانید افکار و آرزوهای درونی‌تان را تحت کنترل درآورید، پس انرژی خفته خود را بیدار سازید و آرامش را برقرار کنید و به جای فرار از مشکلات با آنها روبرو شوید و یقین بدانید که شگفتی‌ساز خواهید شد اگر مستمر حمله کنید و البته در این مسیر سعی کنید انرژی‌های منفی را از خود دور سازید و اطرافیان را مجبور به بهانه‌گیری نکنید تا بتوانید مهربانی با دیگران را به نمایش بگذارید و در این گیر و دار تحملتان را بالا ببرید.

کسی که به شدت عشق می‌ورزد می‌تواند به شدت نیز احساس کینه کند • ارسطو

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



انگار همین دیروز بود که با هزار تا نق‌نق از گرمای هوا ناله و گلایه می‌کردیم. چند شبی است که هوای سرد پاییزی حال و هوای شهرهای کشورمان را دگرگون کرده است.
وقتی هوا سرد می‌شود خوردن نوشیدنی‌های گرم و غذاهای رقیق مانند انواع آش‌ها و سوپ‌ها خیلی مزه می‌دهد و به اصطلاح می‌چسبد.
صحبت از سوپ و آش کردیم، دیدم بد نیست تو این هوای سرد پاییزی یه سوپ داغ خوشمزه درست کنیم و نوش جان کنیم. داشتم از جلوی مغازه میوه فروشی محل رد می‌شدم دیدم تو یکی از پالت‌های میوه‌اش داره چغندر می‌چینه. چشمم به این لبوهای خوش رنگ و لعاب که افتاد تصمیم گرفتم طرز تهیه یک سوپ خوشمزه با لبو رو برای آموزش در نظر بگیرم.
مردم دنیا چغندر را از قدیم می‌شناختند و با خواص درمانی آن آشنا بوده و از آن استفاده می‌کردند. چغندر دو نوع می‌باشد؛ یک نوع آن چغندر معمولی است به رنگ بنفش تیره و یا قرمز (لبو) و نوع دیگر آن چغندر قند است و به رنگ زرد روشن می‌باشد که به مقدار بسیار زیاد در نقاط مختلف دنیا برای استفاده از شکر آن کشت می‌شود.
دلیل استفاده از لبو و آموزش سوپ آن، ارزش غذایی بالا و خاصیت‌های فراوان لبو می‌باشد که امیدوارم از این پس بیشتر در سبد خرید خانواده‌های ایرانی قرار بگیرد.





سوپ لبو

مواد لازم:

پیاز: یک عدد
سیب زمینی: ۳۵۰ گرم (نگینی خرد شود)
سیب خوراکی متوسط: یک عدد
آب: به مقدار لازم
زیره سبز: یک قاشق چای‌خوری
لبو: ۵۰۰ گرم
برگ بو: یک عدد
پودر آویشن: نوک قاشق چای‌خوری
آب لیمو ترش: یک قاشق چای‌خوری
آب مرغ، یا مخلوط آب و قرص‌های عصاره مرغ یا سبزیجات: دو و نیم پیمانه
خامه: ۴ قاشق سوپ‌خوری
شوید برای تزئین: چند برگ
نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

سیب زمینی‌ها را پوست گرفته، شسته و به صورت نگینی خرد می‌کنیم و در ظرفی می‌ریزیم.
پیاز را به صورت خلالی ریز خرد کرده کمی در روغن تف می‌دهیم تا سبک شود. نمی‌خواهیم پیاز سرخ کرده داشته باشیم برای همین منظور کمی آن را در روغن تف می‌دهیم.
سیب خوراکی را پوست گرفته و ریز خرد می‌کنیم.
سیب زمینی، پیاز و سیب خوراکی را در قابلمه ریخته و به مقدار لازم به آن آب اضافه کرده و می‌گذاریم کاملا پخته شود. بعد از چند دقیقه زیره را نیز به این مواد اضافه می‌کنیم.
لبوها را در ظرفی ریخته و می‌پزیم. بعد از اینکه کاملا پخته شد پوست آن را جدا کرده و به قطعات ریز خرد می‌کنیم.
لبوهای پخته و خرد شده را در قابلمه قبلی ریخته و داخل آن برگ بو، آب لیمو ترش، آویشن و آب مرغ اضافه کرده و با هم مخلوط می‌کنیم و می‌گذاریم که کاملا پخته و با هم ترکیب شوند.

برای داشتن آب مرغ می‌توانید از جوشانده استخوانهای مرغی که برای جوجه کباب، بی‌استخوان کرده‌اید استفاده کنید.
در ضمن می‌توانید به این جوشانده سبزیجات معطر مانند کرفس هم اضافه کنید و بعد آب مرغ را صاف کرده و برای استفاده در غذاها و سوپ‌ها از آن استفاده کنید. اگر آب مرغ در دسترس نداشتید می‌توانید از قرصهای عصاره مرغ و سبزیجات نیز استفاده کنید.
بعد از پخته شدن کامل مواد و به قوام لازم رسیدن سوپ که حتما در تخصص شما خانواده‌های محترم هست، برگ بو را از داخل سوپ در می‌آوریم و نمک و فلفل آن را اندازه می‌کنیم. حالا نوبت سرو و آماده کردن سوپ برای نوش جان کردن شما رسیده است.
برای سرو این سوپ خوشمزه دو راه پیشنهاد می‌شود:
اول اینکه در صورت تمایل می‌توانید سوپ را به همان صورت که در قابلمه هست در ظرف سوپ خوری ریخته و روی آن را با شوید و خامه تزئین کنید و در سر سفره یا میز غذا قرار دهید.
دوم اینکه می‌توانید مواد را در میکسر یا مخلوط کن ریخته و کاملا میکس کنید. سپس سوپ میکس شده را از صافی عبور داده و پوره به دست آمده را در ظرف سرو ریخته و روی آن را با خامه و شوید تزئین کنید.
شما می‌توانید این سوپ خوشمزه را در مایکروویو هم آماده کنید اما پیشنهاد ما به شما برای داشتن یک سوپ کامل و جاافتاده استفاده از اجاق گاز با روش ذکر شده می‌باشد.
چغندر یا همان لبوی معروف دارای پروتئین ـ چربی ـ ویتامینهای B1، A، B2، B3 و C ـ مواد ازته ـ مواد قندی و املاح معدنی چون فسفر، کلسیم و آهن است.
طبیعت چغندر گرم است.
شیره چغندر یکی از بهترین شیره‌های سبزی است که به ساختن گلبولهای قرمز خون کمک می‌کند، خون را تصفیه کرده و جریان خون را بهبود می‌بخشد. از این رو مصرف چغندر به خانمها بسیار توصیه می‌شود.
به توصیه پزشکان چغندر قرمز یا لبو به دلیل داشتن فیبر فراوان که خاصیت کاهش چربی خون را دارد و همچنین اسید فولیک، بهتر است در سبد غذایی بیماران قلبی و زنان باردار قرار بگیرد.
لبو دارای مقادیر فراوان آهن در کنار ویتامین «ث» و اسید فولیک است که از بروز کم خونی در افراد به ویژه دختران جوان ممانعت می‌کند.
خوردن چغندر، در هوای خشک خصوصاً در فصل زمستان مؤثرتر است و به همه، خصوصاً پیران بسیار توصیه می‌شود.
زیاده روی در مصرف آن برای معده مضر است و همچنین موجب دل پیچه می‌گردد.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کو لاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پرستو جان! در این روزهای طلایی وجود پاکت آمد به خلوت ما ۸ آبان سالروز تولدت مبارک.
مادرت ناهید و پدرت محمود وفانوش

اشکان و نیکان عزیز! دل را جایگاه همیشگی تو می دانیم و نگاهمان را غرق وجودت می کنیم و در تند باد زندگی لبخندت را سایه بان آرامش، ۸ و ۱۹ آبان تولدتان مبارک.
مادر بزرگ و پدربزرگ محمود وفانوش

مرجان خوبم! امروز خورشید درخشان‌تر و آسمان آبی‌تر است، چون میلاد توست، تولدت مبارک.
نامزدت مهران ـ دبی

آقای مرتضی رحمی‌نیا! ورودت را به مقطع کارشناسی ارشد حسابداری صمیمانه تبریک می گوییم و برایت موفقیت و پیروزی آرزو می کنیم.
مصطفی رحیمی‌نیا و نگین باقری ـ اصفهان

اصغر جان! خدا را شکر می کنم که در نیمه‌راه زندگیم تو را قرار داد تا با تو خوشبختی را تجربه کنم. دوستت دارم عزیزم، تولدت مبارک.
همسرت عاطفه شریف‌نژاد ـ مازندران

اصغر جان! گل را برای مکانی، عشق را برای زمانی و تو را برای همیشه دوست داریم، تولدت مبارک.
مامان مریم و بابا علی و آبجی خاطره ـ مازندران

محمد رضا جان! در سایه مهربانی تو بر پا شده‌ایم، جوانی من باشد به فدای یک نگاهت، بابت همه خوبی‌هایت ممنونم.
عاطفه یادگاری ـ اسلامشهر

همسر خوبم، زهره جان! ای تکیه‌گاه استوار زندگیم، تو خود گواهی با نفسهایت نفس می‌کشم و با خنده‌هایت می‌خندم و با اشک‌هایت می‌میرم سالروز تولدت مبارک.
همسرت احمد فتحی ـ کرج

پسر عزیزم، آقاجواد! ۱۵ آبان سالروز تولدت را با بهترین آرزوها و شادکامی در زندگی تبریک می گوییم و موفقیت را از خدای بزرگ خواستاریم.
پدرت احمد فتحی و مادرت زهره نوبهار ـ کرج

هاشم جان! بیست و هفت سال پیش در چنین روزهایی دنیا صدای گریه کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای خندیدن من است، عزیزم، هستی من، تولدت مبارک.
نامزدت سمانه ضعیف تن ـ تهران

مادرجان، زینب عزیز! تو به من درس زندگی آموختی، تو چون پروانه سوختی و چون شمع گداختی و مهربانانه با سختی‌های من ساختی، دوستت داریم.
دخترت سارا کوه‌زاد و نامزدت مصطفی حیدری ـ سنندج

پدر و مادر عزیزم! آرزو دارم دلتان از غصه‌ها خالی شود سهمتان از زندگی یک عمر خوشحالی شود. سالروز یکی شدنتان مبارک.
دخترتان نفس شفاعی ـ تهران

مربی دلسوزم، جناب آقای سهراب وزیری! از زحمات بی‌شائبه‌تان در امر آموزش رانندگی بی‌نهایت سپاسگزارم.
الهام عبدالملکی ـ سنندج

عزیزجان و پدرجان! از خدای بزرگ می خواهم که همیشه صحیح و سالم باشید. از هدیه گرانبهایی که برایم ارسال کردید بی‌نهایت سپاسگزارم.
نوه دورافتاده تان، مهری حاجوی ـ بندرعباس

محمدم! همسر عزیزم، خداوند مهربانترین و عزیزترین مرد دنیا را به من هدیه داد، مردی که عشق در نگاهش و کوهی مردانگی در وجودش موج می‌زند، دوستت دارم.
همسرت فاطمه محمدی ـ شهری

الهام جان! دختر خوبم خداوند با تولدت خانه ما را نورانی کرد، میلادت مبارک.
پدرت حسین کهن خاکی و مادرت ویدا کمالپور ـ کرج

حامد عزیزم! ۱۷ آبان سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم و آرزومندم همیشه در زندگی موفق باشی، دوستت داریم.
پدرت حسین و مادرت ویدا کمالپور

برادر عزیز حسن جان! ۱۵ آبان قشنگترین روز و بهترین خاطره خانواده ماست چرا که خداوند شاخه گلی همچون شما را به ما هدیه داد. تولدت مبارک.
خواهرت عاطفه یوسفی ـ تهران

همسر عزیزم، الیاز جان! ۲۴ آبان روز تولدت را با تقدیم ۲۴ سبد گل یاس تبریک می گویم. شاد و خرم، تندرست باشی.
همسرت محسن سفری ـ تهران

نیمای عزیز! ۱۱ آبان، یازدهمین سالروز پیوند قلبهایمان است، عزیزم، پیوندمان مبارک. آرزوی همیشگی من سلامتی توست.
همسرت فروزان نصیرلو ـ شیراز

مهرانه جان! همسر مهربانم، دوازده آبان، دومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم و افتخار می کنم که همسری شایسته چون تو گل زیبا دارم.
همنفس زندگیت ـ علیرضا ناصری ـ اصفهان

حسین خوبم! آرزو می کنم فرو افتادن هر برگی، آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، ۱۳ آبان تولدت مبارک.
مینا رحمتی ـ اهواز

همسر خوبم، حاج محمود! خدای بزرگ را شکر می کنم که همسری مهربان چون شما را به من هدیه داد عزیزم، سیزده آبان تولدت مبارک.
همسرت لیلا شریعتی ـ قم

عموجان و زن عموی مهربانم! داغ فرزند بدترین مصیبت است. خداوند به شما صبر و طول عمر عنایت کند.
برادرزاده‌ات معصومه طاهرخانی قزوین

نادیای من! بهترین و قشنگ‌ترین و خوشحال کننده‌ترین خبر، شنیدن خبر شکفتن «نینای عزیز» نوه گلمان بود. قدم نورسیده‌تان مبارک.
پدرت احمدرضا و مادرت مهستی فرخی کرمانشاه

آقا نادر! همسر مهربانم، چهارده آبان سومین سالروز ازدواجمان را با تمام خاطرات خوب و زیبا مجدداً جشن می گیریم، پیوندمان مبارک عزیزم.
همسرت عزت‌السادات اکبری ـ رشت

علیرضای عزیزم! ۱۷ آبان، روز تولد تولدت بهاری شدن را با تمام وجود احساس کردم و من هم با نفس تو همنفس شدم و خوشحال از بدنیا آمدنت، امیدوارم که همیشه سرزنده باشی، تولدت مبارک.
همسرت فاطمه احمدی نیکو ـ اسلامشهر

غزل عزیز! و دوست داشتنی من، سالروز تولدت در ماه آبان مبارک باد، خداوند وجود گرامیت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند.
عموحسین شفیعی ـ تهران

همسر مهربانم، حمیده جان! پانزده آبان اولین سالروز پیوندمان را به شما همسر مهربان و زحمت‌کش تبریک می گویم. دوستت دارم تا ابد.
همسرت ناصر بهمنیار ـ گرگان

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

همه نفس راحتی کشیدند در حالی که من بغضم داشت راه نفسم را می برید... داداش محمود گفت:

ـ بزرگی کردی داداش!! ما را از گرفتاری درآوردی... اگر این کار را نمی کردی مجبور بودیم این خانه را و یا یکی از مغازه‌ها را بفروشیم که هم سهم تو را بدهیم و هم طبق وصیت نامه درمانگاهی بسازیم...

شبانه از آن خانه بیرون زدم و قسم خوردم که دیگر هرگز به آنجا برنگردم... تا تهران سرم را به شیشه اتوبوس تکیه دادم و اشک ریختم...

چند هفته و چند ماهی طول کشید تا دوباره برووم زیر لاک خودم و سعی کنم همه چیز را فراموش کنم...

سال بعد نامه‌ای برایم فرستادند که برای بازگشایی درمانگاه به روستا بروم و من نرفتم اما یکی از برادرزاده‌ها چند تا عکس برایم فرستاد که دیدم بر سر در درمانگاه به جای اسم پدرم، اسم مرا نوشته‌اند!!!

برایم کم اهمیت بود ولی هر چند وقت یکبار وقتی به عکس‌ها نگاه می کنم حس جدیدی به سراغم می آید...

جزء خیّرین به حساب آمده‌ام و مدام دعوت‌نامه‌هایی برایم می آید...

یک وقت‌هایی هم اهالی روستا نامه می نویسند و می گویند درمانگاه به دستگاه جدیدی احتیاج دارد و من خودم را موظف می‌دانم که هر طور شده آن را بخرم و بفرستم...

احساس غریبی است. پدرم خواسته یا ناخواسته بهترین ارث را برایم گذاشت... اگر در این دنیا کاری برایم نکرد، اما آخرتم را به من بخشید...

دیگر هیچ حس نفرت و یا خشمی از او ندارم... حالا آن درمانگاه هر روز ده‌ها مریض را مداوا می کند و دعای خیر مردم زحمتکش آن منطقه همیشه پشت سر من است... ■

در لبان و قلوب کودکان نام مادر به منزله نام خداست ● تاگور



امیرعلی بروغنی
۴ ساله



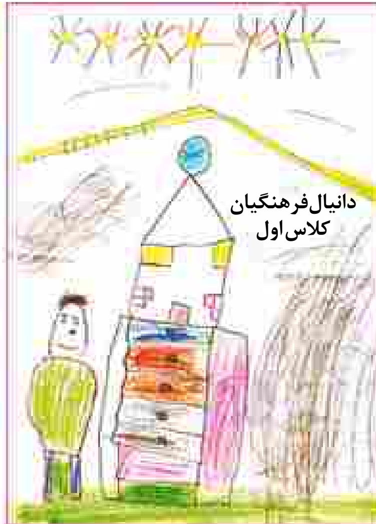
مهدی کریمی پور - شهرکرد



مهدی، نیکی و
نیکا کریمی



سمیه محمدحسنی



دانیال فرهنگیان
کلاس اول



الهه صالحی ۶ ساله



افسانه مالکی



احمدرضا محمدحسنی



امیرحسین مینو



مهدیه رضایی ۵ ساله - امیرآباد



پارمیس شهبازی
۹ ساله



محمدحسین اکبری جوری



ترنم شایسته پور - گرگان

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



دیوار آتشین؛ پریفریکو - گواتمالا، دوشنبه ۲۴ اکتبر: دود سیاه از لاستیکهای شعله‌ور وسط خیابان، فضا را تاریک کرده است. مردم پریفریکو به خیابانها آمدند تا مجلس را به تصویب قانون ۳۸-۶۹ مسکن بخوانند. این قانون تأمین مسکن کافی و خدمات و زیرساختهای مورد نیاز را برای افرادی که از مسکن و خدمات شهری محروم هستند تأمین می کند.



بشتابید!؛ لندن - انگلستان، جمعه ۲۸ اکتبر: «دانیل تیرنی» در یک فروشگاه مشغول فروش کارتونها و مجموعه‌های کمیک است. در این فروش بزرگ دوروزه، علاقمندان به داستانهای علمی تخیلی، کمیک و اسطوره‌ای می توانند همه چیزهایی که می خواهند، از قهرمانهای ورزشی تا کارتونهای ژاپنی را در این فروش بزرگ تهیه کنند.



راز زندگی؛ ارکیس - ترکیه، سه‌شنبه ۲۵ اکتبر: مأمورین نجات، نوزاد ۱۴ روزه‌ای را ۴۶ ساعت بعد از وقوع زلزله جنوب شرق ترکیه، زنده از زیر آوار بیرون آوردند. زلزله ۷/۲ ریشتری ترکیه و صدها پس‌لرزه آن، هزاران نفر را در هوای بسیار سرد این روزها بی‌خانمان کرد و جان حداقل ۵۷۵ نفر را گرفت.



مدال؛ ویلز - انگلستان، پنجشنبه ۲۷ اکتبر: ساخت مدالهای مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن آغاز شد. در مجموع ۴۷۰۰ مدال ساخته خواهد شد که بخشی مربوط به المپیک و بخشی برای پارالمپیک است. این مدالها که قطر دایره هر کدام ۸۵ میلی‌متر است، نسبت به مدالهای دوره‌های گذشته سنگین‌تر هستند و ساخت آنها در بهار ۲۰۱۲ به پایان خواهد رسید.



سایه در آسمان؛ واشنگتن - آمریکا، چهارشنبه ۲۶ اکتبر: در این تصویر منظره متفاوتی از کوه «رینیر» در واشنگتن را می‌بینید. نور خورشید سایه زیبا و جالبی از کوه را روی ابرهای صبحگاهی ایجاد کرده و روی آسمان سایه انداخته است.



توپ خوراکی؛ تایپه - تایوان، شنبه ۲۹ اکتبر: هنرمند چینی «ای ویوی» در میان مجموعه خود طرح جالبی را در نمایشگاه شهر تایپه به نمایش گذاشته است. او تعداد زیادی از شبیه‌ترین و گردترین هندوانه‌هایی را که تا به حال دیده‌اید، کنار هم چیده است. او، خود این هندوانه‌ها را پرورش داده و بدین شکل کاملاً کروی در آورده است.

هدیه نارسیس: گردگیر گوداستار، گن اسلیم لیفت، خرد کن نایسر دایسر، ماسوژور و ماسک صورت، ست چاقو میراکل، ست مانیکور ناخن، حجم دهنده لب





شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره ۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ، باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه



Healer
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



پودر چاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



دستگاه ورزشی توتال گر
تغییر وزن در ۱۰ روز



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت ۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه به زیبایی ایده آل خود برسید



جیک تاور
یک باشگاه خانگی با قابلیت نصب آسان و دارای ۱۰۰ حالت ورزشی و بدنسازی



صندل افزایش قد
تحریک کننده عصب های کف پا از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این محصول در عرض یک ماه دیگر از موهای سفید خبری نیست



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



بستنی ساز الگانت



استیم اُ بلت
کمربند لاغری سونا بخار



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را ترک نمایید



پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده مو در چند ثانیه
در وزن های ۱۰-۲۵ ، ۵۰-۹۰ گرمی

سپهر صادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰ سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰

۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴	۷۷۹۱۱۲۵۹	۷۷۹۲۹۱۲۸
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵	۷۷۹۲۸۹۷۴	۷۷۹۱۱۲۹۷
۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶	۷۷۷۱۷۱۵۹	۷۷۱۹۴۴۴۴

دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تا چهار بار استفاده از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا